توضیح آنکه کاتب این کتاب دفتر سلسلة الذهب را در حاشیه نوشته
اول دفتر سوم را نوشته پس از خاتمه آن دفتر اول را نوشته و پس از
آن دو را و آخر کتاب دفتر دوم سلسلة الذهب را نوشته و ناتمام مانده
کتاب اول در حاشیه این کتاب لیلی و مجنون است کتاب دوم در حاشیه
خردنامه اسکندری است ترتیب کتاب در حاشیه دفتر سوم از سلسلة الذهب است
چهارمین کتاب در حاشیه دفتر اول سلسلة الذهب است پنجمین کتاب
در حاشیه دفتر دوم سلسلة الذهب است چه قدری از آنرا در حاشیه
دفتر ... در متن و ... در حاشیه نوشته و بقیه آن ناتمام مانده است
و اما در متن اول کتاب تحفة الاحرار است دوم کتاب سبحة الابرار
کتاب سوم یوسف زلیخا و کتاب چهارم سلامان و ابسال است

توضیح آنکه کاتب این کتاب سلسلة الذهب را در حاشیه نوشته
اول دفتر دوم را نوشته پس از خاتمه آن دفتر اول را نوشته و بعد از
آن [illegible] کتاب دفتر دوم سلسلة الذهب را نوشته و ناتمام مانده
کتاب اول در حاشیه این کتاب لیلی و مجنون است کتاب دوم در حاشیه
خردنامه اسکندری است ترتیب کتاب در حاشیه دفتر سوم از سلسلة الذهب است
چارمین کتاب در حاشیه دفتر اول سلسلة الذهب است پنجمین کتاب
در حاشیه دفتر دوم سلسلة الذهب است و مقداری از آن را در حاشیه
دفتر سوم در حاشیه نوشته و بقیه آن ناتمام مانده است
واما در متن اول کتاب تحفة الاحرار است دوم کتاب سبحة الابرار
کتاب سوم یوسف زلیخا و کتاب چهارم سلامان و ابسال است

هفت اورنگ جامی

بسم الله الرحمن الرحیم

قبله همت خدای شناس | همت بر نعمت خدای سپاس
خاتمه بر نعمتی که دیر بقاست | در جهان تا جهان بجای بجاست
چیست آن نکتهای هشیاران | نظم و نثر بدیع گفتاران
آنکه بی پرده در نشیمن راز | سخن از وی بپایه اعجاز
نیست شعشع لب از سپاس خدای | بهتر از نعت خواجه دو سرای

صلی الله علیه و آله الفضلا قواله و جمله علومه و احواله این پنج مثنویست نمودار از پنج گنج فی فی پنج آیتست از کنجهای اسرار گوهر سنج اول تحفة الاحرار که چون انگشت ابهام از آن پنجه سر حلقه افتاده و جز بر شکار زبان لغات پرستان

معارف

معارف نشت نگشاده دوم سبحة الابرار که پنجه وار نکتهای وحدت اشارت نمایت و بهبت شقاقت در مقام توحید بپای سیم یوسف و زلیخا که چون انگشت وسطی از همه بازترست و در عدالت میانه روی از انکه بهره مندتر چهارم لیلی و مجنون که چون همیشه از میان برکرانست و با میانین بی واسطه در معرض شمار پنجم خردنامه اسکندری که چون خنصر عقد پنجم را تتمت و تکمیل تختم امیدواری بحضرت پروردگاری عز اسمه آنست که به نیروی این پنجه دامن مقصود بدست آید و شاهد مراد از گریبان امید روی نماید ملتمس از خریداران این بضاعت و مایه داران این صناعت آنکه بقدم انصاف پیش آیند و برین پردگیان حجله غیب در غیب نکته شنیده

ای خوش آن معنی دل افزای | کش بود در شیوه انصاف وی

[illegible]

در جهان بر هر چه انداز نظر / عیب را بگذار و بین چه هنر

کتاب تحفة والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال الاحرار

بسم الله الرحمن الرحیم / هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار / خواست که بسم الله و دستی برآر
مایده تازه برون آمده است / چاشنی‌گیر که چون آمده است
در چشش نکهت آن بس ترا / بوی خوشش طعمه جان بس ترا
خاک به پنجاه همه جا نهای پاک / بو که فشند ریزه این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان رسش / به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است / بسملش از خنجر این بسمله است
بی که ز بی سین بود و شش از خطاب / چون بر ستانند ز ام الکتاب
تا تو ز بستانش شوی طفل وش / بهر غذای دل و جان شیر کش

[illegible]

[illegible]

بسم شده هر دو ز ترکیب سیم / کنگره بسم چو ز نواشیم
شکل چمن بین که بر چمن در است / گر چمن خلد نشان آور است
مژده دهد کز خط عنبر سرشت / بسمله آمد چمنی از بهشت
باکه دو با شد دری آمد دو تخت / مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبرئیل / سلسله بسته برخ سلسبیل
چشم گشا چشمه هر میم بین / جاری از آن چشمه تسنیم بین
هر الف از وی شجر میوه بخش / میوه آن معرفت ذات بخش
طره حور است در آن لامها / بهر دل دیده وران دامها
ها چو دو حلقه است پی صید دل / گشته از آن طره بهم متصل
را که بود قایم سور و سرور / زد رسالت دست بلا من چو حور
ها که بهشت اشارت نما / بهر بهشتست بشارت نما
نون کالنقش پی بود میم فرق / ماهی کوثر که در آبست غرق

[illegible]

[illegible]

پا که و هم بدیا وزبای ندا
تیز نه دست بانگ که این کوپا

نه بتابل قدم اهتمام
خوش بگذر بر چمن این کلام

کاتبی آمد ز صور مختصه
درج در و سر بسی از صور

صورت یسین بود ایا وسین
در رقمش از همه بالانشین

نعت تکستنش بخوش تر بیان
سید هدا ز سوره رحمن نشان

کرده معلم پی تعلیم او
فهم حوامیم ز حامیم او

بر سر را همین بی و الف لام را
داده نشان آن بی و الف لام را

از پی نونش الف اندر رقم
پرده کشاشته چو نون و القلم

سطر حروفش ز بیاض و سواد
داده اثر از نور و ز ظلمت نشاد

فتحه آن فاتح گنج ازل
کسره آن کاسر کاس امل

صورت جزمش که بود حلقه وار
گوش خرد دایم از آن حلقه دار

شانه تشدید که بر لام راست
تاج سر هدهد راه هدایت

[illegible]

[illegible]

نقطه پی پت ز ارباب راز
تخم امید است بخاک نیاز

نقطه نونش پی دفع گزند
بر سر نار است نهاده سپند

وان دوی دیگر شده چون مردمک
نور ده دیده و هالک ملک

نوزده حرفست به وقت شمار
فیض رسانند به هیژده هزار

وصف رحیمت شد و ختم آن
صورت ختم آمده در وی عیان

این دو دو بیت که از گر کار
فیض رحیمت بود و ختم کار

در ارادت تسمیه که فاتحه کتاب مجید و دیباچه [illegible]

آنچه نگارد ز پی این رقم
بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدایست که از کلک کن
بر ورق بود نوید سخن

چون رقم او بود این نه حرف
جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برتر است
هر چه زبان گوید از آن برتر است

نطق و ثنایش چه تمنا کند این
عقل و ثنایش چه سود است این

[illegible]

[illegible]

نیست سخن جز گرهی چند سست / طبع سخنور زده بر باد چست
هیچ گشادی نبود در گره / گر نشود کار بدان بند به
صد گره از رشته پر تاب و پیچ / گر بگشایند در آن نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش که بود پر گهر / پر بود اینجا ز گره سر بسر
میدهد این رشته ز بس نشان / صد گره افتاده درو همچنان
عقل گرفته بکفش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل و دانا که هست / بر در آن حی توانا که هست
در کش سلک گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان / مشعله سوز شب افلاکیان
خان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان

[illegible]

[illegible]

چشمه کن قله قاف قلم / نایره پرداز شکاف قلم
روز بر آرنده شبهای تار / کار گذارنده مردان کار
واهب هر مایه که درویش هست / قبله هر سر که سجودیش هست
دایره ساز سپر آفتاب / تیر گر باد و زره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران / عذر پذیرنده عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دوست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک / میر فنی گنج پذیران خاک
پر شکن خامه تدبیرها / خامه کش نامه تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان / روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان نسیم حیوة / کارگر کارگه کاینات
ساخته چو صنعش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون
سطح تحت از ورق اکوان / قدس نژادان تجرد نهاد

[illegible]

مایهٔ ایشان ز هیولا بری | پایهٔ ایشان ز قصور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی | دامنشان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان به هنرهای خاص | از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیم دوام و ثبات | تنگ بر ایشان ز حد و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد | گرد یکی نقطه همه تیزگرد
کوشش ایشان ز پی عقل و هوش | جنبش ایشان به پیام [illegible]
برده چو گوی ارادت همه | گوی رسیدان سعادت همه
ملک برقص آمده صوفی وشند | دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور ز ادوار شان | نور دگر و هب انوار شان
سطر سیم نیست بجز چار حرف | درج بهر چار رموز شگرف
هر چه بود در خم طاق سپهر | جمله ازین چار نمود است چهر
قدرتش انزا بهم آمیختست | هر دم از آن نقش نو انگیختست

نقش نخستین چه بود زان جماد | کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار | یافته در عقدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش | ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواج دگر | گشته فروزندهٔ تاجی دگر
نوبت ازان پس بنبات آمده | چابک شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنهٔ خاک سر | برده بیک چند بر افلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ | ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم | گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات | گشته روان بگلش آب حیوة
از ره حس برده بمقصود بوی | پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده زجا خواسته | رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمه این همه هست آدمی | یافته زو کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده / فکر کن کار گذار آمده

بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع و چراغش فراغ

کارکنان داده بعقل از حواس / گشته بهر مقصد از آن حق‌شناس

باصره را داده به بینش نوید / راه نموده به سیاه و سفید

سامعه را کرده ز بیرون و در / تا نچه راست نیوشد خبر

ذائقه را داده بروی زبان / گاه شیرینی و شور جهان

لامسه را نقد نهاده بمشت / گنج شناسایی نرم و درشت

شامه را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ

بر تنش این پنج حس ظاهر شد / پنج دگر کارگر اندر سرش

کارکنان خرد اند این همه / بهر خرد نا خرد اند این همه

چیست به بند دگر بند کی / بندگی مایه صد زندگی

زنده کی مدت آن لایزال / در کنف عاطفت ذو الجلال

جامی اگر زنده دلی بنده باش / بنده این زنده و پاینده باش

بندگیش زندگی آمد تمام / زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات در اول منظومه اشارت بشهود وجود و دلایل وجود حضرت باری تعالی

ای صفت ذات تو واجب‌الذات / بسته به تو سلسله ممکنات

گر نرسد قافله بر قافله / فیض تو در هم درد این سلسله

کون و مکان شاهد جود تو اند / حجت اثبات وجود تو اند

دایره چرخ مدار از تو یافت / مرحله خاک قرار از تو یافت

کیسه پر لعل و زر کان که بست / قدرت تو بر کمر کوه بست

در سخن را که گرو کرده / در صدف سینه تو پرورده

عرصه گیتی که بود باغشان / تربیت لطف تو اش باغبان

چشمه مهر است گل اصورش / گوی فلک غنچه نیلوفرش

طاقچه نرگس او دور ماه / جلوه‌گر نرگس صبحگاه

[illegible marginal text]

شاخ شکوفه است ثریا در او / سرخ شقق لاله حمرا در او
سوسن آزاده وی آزادگان / سبزه به زیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایه ور سربلند / کامده از دست تهی بهره‌مند
آنست بنفشه که ز چرخ درشت / جامه کبود آمده و گوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ / غنچه آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران / در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست / بر صفت هستی تا در کجاست
رو به تو داریم که تا در تویی / نظم کش سلک نوا در تویی
باغ نشان کرده هر زیب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ
ورد به دستش جلوه هر زیوری / هر ورقی باشد از آن دفتری
ثبت در او قاعده هستیش / در هنر خویش سبک دستیش
زنگ زباغ تویی باغ ما / کارگه صنعت چو باغ ما

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

همچو کلیم از تو شده سرخ روی / زنگ زبانهای تر از شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم / تیغ شناسایی تو بر نیم
نو وی و این باغ دل افروز ما / باشی و میدان شب و روز ما
بحر بقای تو و باقی سراب / منک المبدأ و الیک المآب

مناجات دوم مشتمل بر اثبات آنکه حق تعالی وجود صرف است یعنی مطلق

ای علم هستی ما با تو پست / نیست کجا هست تو برتر ز هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن / نیست کن عالم نوی کهن
هست تویی هستی مطلق تویی / هست که هستی بود الحق تویی
هر چه به هستی است برای مجاز / باشدش البته به هستی نیاز
آنچه ز محتاج بکس هستی است / بر همه کس آتش زبردستی است
نام و نشانست و آن کشان / میکند زی بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره‌مند / با تو یکی نسبت پست و بلند

[illegible marginal text]

[illegible]

با همه چون جان بتن آمیزگی
پاک ز آلایش ناپاک پاک

چشم تشبیه ز جمال تو کور
نافهٔ تنزیه چو تنها فتاد

عقل منزه ز کمال تو دور
پای ز معموره بصحرا نهاد

جادهٔ تشبیه چو محمل براند
رفت ز معموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه
بوده تو هم بی همه هم با همه

در تو ندید این دو صفت جز بهم
چون نتماید نگه او بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو
نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و عباریت نی
بحر محیطی و کناریت نی

نیست کناریت ولی صد هزار
گوهرت از موج فتد در کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر
در خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود
روی در آیینهٔ علمت نمود

صورتشان عکس نما شد ز ذات
ذات ز تکرار صور شد ذوات

[illegible]

[illegible]

انجمن جمع همه عالمست
رونق آن انجمن از آدمست

با تو خود آدم که و عالم کدام
نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نماید بسی غیر تو
نیست درین عرصه کسی غیر تو

گشت به پیدایی تو در جهان
مانده ز پیدایی خویشی نهان

تو همه جا حاضر و ما جابجای
میرویم اندر طلبت پا بپای

چون فتیم از پا ای مراد کی
انت البصیر و الیک المصیر

مناجات سیم در اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود اوست که اگر فرضا لمحهٔ از فیض منقطع گردد همه کس از او مطلع گردد

ای ز وجود تو نمود همه
بود تو سرمایهٔ بود همه

مبدع نوی و کهن ما توی
هست کن نیست کن ما توی

کارگر است درین کارگاه
ز آتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلص الا ترا
حکم تبارک و تعالی ترا

[illegible]

فیض نوالت چو بپایی رسد
گرنه شناسایی آن کی رسد

در خم این دایره هزار جلد
خیمه مبین نشو و نما بفضد

از عدم انوار قدم بازگیر
ورز رقم لوح قلم بازگیر

سبحه بکش از کف روحانیان
رخنه فکن در صف کروبیان

از سر کرسی فکن عرش را
خوان پی کرسی نهش فرش را

پایه کرسی بزمین بر فرو
کرد مذلت بنشین گو برو

زلزله در گنبد خضرا فکن
یکدو سه قاروره بهم در شکن

منطقه بگشا ز میان فلک
تیر مفکن ز کمان فلک

بارکش عقد ثریا ز هم
ساز جدا پیکر جوزا ز هم

قطع کن از داس اجل خوشه اش
ساز پی راه عدم توشه اش

گاو چرا خورده این مرغزار
شیر جهان خوار فنا را سپار

باغ عناصر که زمینش خوش است
آب گوارنده هوا دلکش است

هست گلی رسته در و آتشین
غنچه اش از گلشن چرخ برین

بار برین باغ ز انجم تگرگ
در هم و برهم شکنش شاخ و برگ

خاص ترین میوه آن کادمیست
لذتش از چاشنی مرحمیست

پخته و خامش همه بر خاک ریز
بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع تویی
مبدع این جمله بدایع تویی

هستی و پایندگی از تست و بس
مردگی و زندگی از تست و بس

جز تو کسی نیست بملک قدم
گر لمن الملک فرازد علم

جای اگر نیست ز بخت بلند
چون علم خسرویش سربلند

از علم فخر بلندیش ده
زیر علم سایه بلندیش ده

مناجات چهارم در تتبع و تیمم بذو الجلال و الاکرام

ای ز کرم چاره گر کارها
مرهم راحت نه آزارها

روشنی دیده بینندگان
پرده گی پرده نشینندگان

عقده گشاینده هر مشکلی
قبله نماینده هر مقبلی

توشه نه گوشه نشینان تنگ
خوشه ده دانه فشانان زنگ

بازوی تاب هنر پیشگان
قبلهٔ توحید یک اندیشگان

شانه زن زلف عروس بهار
وسله بند گلوی شاخسار

از نم لطفی که هوا ریخته
عقده دُر از گوش گل آویخته

در دل محرم ز جمالت چراغ
سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه
فکرت تو مغز هر اندیشه

ملک تویی کارگر راستین
دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو شوانیم ما
تا ندهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه گیر و دار
جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت تو داریم و بس
چشم عنایت تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه
ره به نهان خانه تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محمل نهند
باده راز از قدح دل نهند

رشحی از آن باده بجامی رسان
پایه نظمش به نظامی رسان

پست چو خاکست بزیر از کوشش
جرعه از بزمگه خسروش

قافیه آنجا که نظامی نواست
بر گذر قافیه جامی سراست

بر سر خسرو که بلند افسر است
از کف درویش گلی درخور است

این نفس از همت دون منست
وین هوس از طبع زبون منست

ورنه از آنجا که کرمهای تست
کی بود دم رشته امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار
باید ام از جام سخن جرعه خوار

بر همه در شعر بلندیم بخش
مرتبه شرع پسندیم بخش

پایه نظمم ز همه بگذران
خامه بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکان بحسب مرتبه

اختر برج شرف کاینات
گوهر درج شرف کاینات

[illegible]

جنبش اول که ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چه رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه آن ابجد است / پیشترین حرف که در احمد است
نکته وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قطر آن الف مستقیم / دایره غیب هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم / قوس دگر مکمن راه عدم
بر هدف انداخته از وی خدنگ / زین دو کمان تیر رهی [illegible]
صدرنشین اوست درین پیشگاه / گشت بنا بود آنرا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب نبد و گل آدم هنوز
رفعت از و منبر افلاک را / رونق از و خطبه لولاک را
جز پی او شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمه ازین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبه این بارگاه

[illegible]

تا نه فروغ

[illegible]

تا نه فروغ از رخش اندوختند / مشعله مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند / قائمه عرش نیفراختند
خنده او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست / لمعه نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه ایست / سدره ز شاخ شرفش پایه ایست
رشحه جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیه پاک او / حبل متین حلقه فتراک او
تا زدنش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ویست آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغی ز رخش تافتی / صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسم درست / تابش مهر از پس صبح نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس / منبع انوار همین است و بس

[illegible]

جامی ز آلایش خود دور شب / وز ره صفت غرقه این نور شب

نعت دوم در معراج که سبب رسالت وی پایه‌ایست بس بلند و آفتاب عظمت و سرمایه‌ایست بس ارجمند

یکشبی از صبح دلفروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر

طرّه او نافه دولت‌گشای / غرّه او نور سعادت‌فزای

بارقه لطف درفشان درو / ابر عنایت گهرافشان در او

خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / گرد مه دولت پاینده‌اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل پی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب رو / راه طلب را ز سرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره ما صد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب شهبی / چرخ قمر همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او جست علی المکان

پیش بر خسته نظر از کام او / بوده بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساحت عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست رو ما توی / رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسری به برانداخته / جامه شب رفتن از آن ساخته

پای در آورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم او در اکام / زد بطواف حرم قدس گام

بود از او کام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان

باز از آنجا کمر عزم جست / بست و سفر کرد بقصد تخت

شد بدر خانه ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت دران خانه بصد عز و ناز
خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زدند
طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای بدرت ملک ملک ملتجی
جئت الینا ولنعم المجی

آمدی و آمدنت بس خوش است
دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تا جباد
هر شب عزت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه
سایهٔ طوبی شدش آن بارگاه

باز برافراخت از آنجا لوا
زد بسرا پردهٔ ثم استوا

هم بنقیش زد نقش لا ابوه
زد شرف همت نفسی گشت قوه

پی از آن پایه فراتر نهاد
عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقهٔ تن را ز بن جان فکند
بر کتفش خلعت احسان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده
جاذبهٔ شوق کمی صد شده

خیمه برون زد ز جهت و دو جهات
پردهٔ او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی از و دور شد
پردگی پردهٔ آن نور شد

کیست کزان پرده شود پرده ساز
رمز نه گوید از آن پرده باز

هست ز پرده در بن گفت و گو
به که شود مختصر این گفت و گو

خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید
و آنچه نیاید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز
راحله راند بحریم مجاز

کرد گذر بر فلک آیان
شد ز تواضع شرفی کاین

آمد و ریک حرم تبر شش
گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند از آن گنج پاک
بهره خود خانه خراب آن خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست
ریخت از آن فیض حسابی که خواست

بود یک لحظه در آن نیم شب
آمدن رفتن او وین عجب

بود بی نور زمین و زمان
در سفر نور نگنجد زمان

عالم از آن نور بود چون منیر
دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که از آنجا بنصیبایی رسی | راه بیابی و بجایی رسی
خ سیم در بیان اعجاز او که زنده دلان و آگنده دانش فرقان است

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر | پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو شد چون بلند | کسر بمقصورهٔ کسری فکند
چتر فرازنده فرقت سحاب | سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدست بزمین هیچکس | نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود | سایه نیفتاد بر این خاک تود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش | دیدهٔ چشم همه عالم ز پیش
روی و غایب ز تو هیچ سوی | در نظرت هست یکی پشت و روی
شمع و نور تو رسد جمع را | پشتی و روی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج | دل بیها نزا شده آن سبحه گنج
بحر کرم موج زن از شست تو | منقسم آن فرجهٔ انگشت تو

الکسر

گرسنه و تشنه هزاران هزار | گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش بزمین سخت پی | جست ز نو بوده اجرت ز جای
ساخت بهر جا که تو گشتی مقام | گرد بهر سو که تو خواندی خرام
بر در غاری که گذار تو بود | در طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جا نور | بیضه برای پی پنهان دگر
تا نرسد زخم ز اهل خلاف | آمدت این جود گران درع ف
مایده کان هم ز سیت آمده | روزی از خوان ابت آمده
یطعمنی طعمه و یسقین آب | ایمت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز نرعاله خورد | لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور | گرچه برد تلخی زهر آن شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف | شد بصر بی بصران را هدف
سرمه صفت نور بصر را کحیل | بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نواساز تست
بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهردار چو تیغ آمده است
لیک گهربار چو میغ آمده است

خواست ز تیغت گهر تابناک
ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در آداب شریعت احمدیه و آن طلب شفاعت که کار است

ای سراپرده یثرب بخواب
خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ره دستم برون کن سر زبرد
دستی و بنمای یکی دستبرد

توبه ده از سرکشی ایام را
باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر
رایت مهدی بفلک زن دلیر

کاله دجال بنه بر خرش
روبه بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش
دامن دولت ز زبونان بکش

باز نسا ز افکن از پیشگاه
داد ستم کش ز ستم کیش خواه

خامه مفتی که ز انگشت آز
شد ز پی [illegible] ربایی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش
همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ پرگو که نه بست است پند
پایه خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزرگست ز شرحش سخن
منبر او بر سر او خورد کن

صومعه را قاعده تازه نه
رخت خرابات در دروازه نه

بدعتیان را ره سنت نمای
غولتیان را در عزت گشای

خرقه ده دیر لصبد پاره کن
جان مزور ز تن آواره کن

شعله فکن خرمن ابلیس را
مهره شکن سبحه مبلیس را

گنج تو در خاک نهان دیر ماند
نور تو غایب ز جهان دیر ماند

پرتو نور تو که هست آفتاب
بود از او کشور دین نوریاب

برق فراقت چو جهان سوز شد
مشعل یارانت شب افروز شد

مشعلشان چرخ چو بی نور کرد
صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت
ملک جهان جا به ماتم گرفت

کاش شود ز اوج عروجت رجوع | باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود | گلخن عالم ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند | ظلمتیان رو بعدم درکشند
جامی از آنجا که هوادارتست | روی تو نادیده گرفتارتست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد | بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در قیام بعذر و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه و آله

ای عربی نسبت امّی لقب | بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک جوزی قبه از اوج ناز | مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد سرت ابطحی و یثربی | خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست | صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی | یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار | باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو

چون ز تو خوانند و نویسند هم | گر تو نخوانی و نویسی چه غم
از تو سیه رایت سفیدی امید | به که سیاهی تهی بر سفید
خواندنت آن بس که سخن راندهٔ | دور روا نیز ابجد خواندهٔ
گوش جهان گاه خدا خوانیت | درج گهر شد ز سخن رانیت
گر شبه ماند ازین درج دور | یا شرری ماند ازین برج نور
زان نرسد تهمتی این درج را | زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند | کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست | در هوس یک شکرافشان تست
بو که کنم تازه ثناخوانیی | ای شکرافشان تو افشانیی
خار جفا ریخت براهم گناه | لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا | بو که رهایی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاک تو دهم | رو بدر روضهٔ پاکت نهم

خاطر گویا و زبان خموش / از دل پرجوش برارم خروش
گویمت ای خواجه فقیریم بین / عجز نگونساری و پیریم بین
شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست / تا نهدم دور فلک پشت دست
کردمت آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم

در نعت قطب العارفین و غوث المحققین بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند

در خم این دایره نقش بند / چند شوی بند به هر نقش چند
نقش رها کن سوی بی نقش رو / دیده به هر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است و تو زو فرد کی / مایل پرده شده از بهر کی
برفکن از پردگی این پرده را / گرم کن از وی دل افسرده را

رستن ازین پرده که بر جان تست / بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند
از خطش ار سکه نشد بهره مند / جز دل پرنقش شه نقشبند
خواجه ببسته ز سر بندگی / در صف صوفی کمر بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل بقا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطه توحید او / خلعت دین خرقه تجرید او
سر فنا را به از او کس نگفت / در بقا را به از او کس نسفت
اول او آخر هر منتهی / زانکه او جیب تمنا تهی
سایه او را قدم فرش سای / پایه او را سر عرش جای
صورت او راست ز میزان شرع / جان وی از زندگی جان شرع
حق طلبان را نظرهای خاص / داده ز اندیشه باطل خلاص

هر که بدان گنج عنایت رسید | رخت بهایت بنهایت کشید
راه نمای سفر اندر وطن | خلوتی دایره انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم | در کمند نشسته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده به سرعت بسیج | باز مانده قدمش از نظر
وقت تو به شده خم چون کمان | از چله خلوتیان برکران
بس که به سان کرده دو صد قلم | صید کمانی و کمان پی چله
چون ز نشانها بعیان آمده | تو عیانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش | بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسله نسبت پیران او | عروه وثقی اسیران او
افکنده آوازه آن سلسله | در صف شیران جهان زلزله
سفله که نامش بحقارت برد | نام خود از لوح طهارت برد
دیده خفاش بود روز کور | ورنه ز خورشید نبودی نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام | سدره نشیمن شد و طوبی خرام
باد ابد خنده مقر و مستقر | عند ملیک صمد مقتدر

در ذکر جناب ارشاد مآبی خواجه ناصر الدین عبید الله
قطب فلک ارشاد علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

ز دو جهان نوبت شاهنشهی | کوکبه فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگهست | خواجه احرار عبید اللهست
روی زمین گشته به نیروی بخت | در نظرش چون روی [illegible]
گر روی ناخن که بدست آیدش | کی بره فقر شکست آیدش
گنجه احدیت دلش | صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه با قرب آب | قبه نه توی فلک یک حباب
داده چو نام کلک گهر ریز را | شسته ستم نامه پرویز را
خامه او کرده ز نسخ رقاع | محو خط نامه ظلم ارتفاع

رقعهٔ او نورده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تاج‌وران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ درش

از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملایک مگس خوان او / رانبه خوار شکرستان او

حلقهٔ اصحاب که گرد وی‌اند / بهره‌ور از وارد و ورد وی‌اند

دایره تا جمع بر این نسبت است / مرکز آن نقطه جمعیت است

هست بر آن کعبه صدق و صواب / نسبت آن سلسله زر ناب

تا ابد آن سلسله پیوسته باد / گردن ایام بر آن بسته باد

در فضیلت سخن و منقبت وی مطلقا سخن است

پیشترین نقطهٔ باغ کهن / هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نقطه چو بر جوستست / خشک و تر این چمن آراستست

زان نفس اول چو قلم سر زده / سر ز دبستان عدم بر زده

ایام

گرچه قلم داد سخن داد و هست / بی‌سخن او هم ز سخن زاده است

چون ز سخن زاد سخن در گرفت / پرده از این راز کهن برگرفت

هست سخن پرده‌کش رازها / زنده کن مردهٔ آوازها

نغمهٔ خنیاگر دستان سرای / مرده بود بی‌سخن جانفزای

چون سخن یار شود ساز او / جان بحریفان دهد آواز او

هر که نفس را کند اسباب جان / جز سخن خویش نبود جان آن

هست نفس قالب و جانش سخن / این نفس از زنده‌دلان گوش کن

گرچه سخن هست گرهها بیاد / در گرهش بین گره صد گشاد

هر گره از وی گهری یک به / بسته در آن گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر

نیست سخن رشتهٔ این صورت حرف / مرغ سخن راست نوای شگرف

هرچه شد سری ازان در دلت / معنی تو گردد ازان حاصلت

پس سخن دان سخن است آن همه | جان سخن را چو تن است آن همه
لاجرم آنانکه ز کار آگهند | گفته جهان را کلمات اللهند
زانکه بآن منهی غیب اندرون | میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بآن در نواست | گنبد فیروزه از آن پر صداست
خیز و بگلزار درون آ یکی | نرگس مینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز | بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان | مرغ سحرخیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه | غرفه در گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی ز آدمی | کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق بزبان ویست | حل دقایق به بیان ویست
چنگ سخن گر به نوی ساز کرد | از دم او نغمه اعجاز کرد
زر سخن را چو نمودم عیار | از سخن زر به کشم بار عار

چون فلک ار زانکه تراز رهی | ز آینه و مهر مکن تو تهی
پر ز دیگر صدف در کنی | ور سخن همچو درش پر کنی
زر بسک مایه شود چون سپاهی | در گهر نمایه نجنبد ز جای
جای اگر هست ترا گوهری | پای شد آمد بکشش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز | همچو صدف با گهر خود بساز

در صفت سخن و کلام موزون که هر نوعی از آن بهر لبیست مشحون و با نکهتهای گوناگون

ای پر آوازه گوش سخن | شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی | آید از و دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته | طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند | غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخالهای | پای بر افکند مغز از جای
چون زند و مصراع کند ابروان | رخنه شود قبله پیر و جوان

معنی رنگین چو شود خارپشت / باغ شود در دل گل تازه‌پشت
من که ز هر شاهد و می زاده‌ام / غم تلف کرده این شاهدم
عقد حمایل که به بر جلوه داد / عقده صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقه خلخال اوست
ابروی او گر چه نه پیوسته است / راه غلامی بر خم بسته است
ماشطه کار آتشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آواره کوی وی‌ام / شام و سحر در تک و پوی وی‌ام
شب که مرا دل سوی او رهبرست / گر بسیم از زانو و پا بی سرست
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی بنهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامه جسم از تن جان بر کشم / خامه نسیان به جهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش باده سرمد شوم

باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم از آن بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهد دستم از آن خوان پاک / ذله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم به دست ادب / بر نمطی دلکش و طرزی عجب
چهره ده از تشبیه مجازش کنم / تحفه هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقه هوش کن
هوش به این تحفه غیبی سپار / تا فرحت نام دهد هوشیار

در تشبیه سخن و ابنا هنر و رد آنچه در باب شعر نامقبول طباع مطبوع استماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند / در برخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت بر این دیر سپنجی کنند

تن بگدازند و همه جان شوند | کوه بپرند و سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آنگه شان | صیرفی چرخ گهر خشان
گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لولوی عمان همه گرسنگ نیست
ای که چو کان خون جگر خورده | گوهر رنگین بکف آورده
گوهر و لعل از دل کان مطلب | هرچه بیابی به از آن مطلب
هر که بجز گوهر قناعت چه نیست | به طلبی کن که به از به نیست
تا نشود از خوی بدت دل تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست ز پاک و پلید | در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ | آب روان گیرد از و بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم | غنچه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش | به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب | لیک نه چندانکه ز فهم نصیب

قافیه کم یاب چو دیبای چین | وزن سبک سنگ چو ماه معین
نه رقم کلک تکلف بر او | نه کلف داغ تصرف بر او
یافته از صنعت دقت جمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز | پیشش مشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشکسای | خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده بیرون بود | بر رخ معشوق نه موزون بود
حال جمالش بتباهی کشد | روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار | چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست | جان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست | خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد | تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جان را که ازگل کاشتند | آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون زگل آن گلبن تر سر کشید | غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید
درج دران غنچه جواهر گل | هر چه در آفاق چه جزو چه کل
حسن تبان آیهٔ تفصیل اوست | کون مکان دفتر تفصیل اوست
چرخ فلک وانچه بود در جنبش | وانچه جز و نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل گمست | وان همه چون قطره و دل قلزمست
انکه خدای همه گنجد درو | این همه چیست چه سنجد درو
این که پس پردهٔ دل پر دیست | دست خوش شرم وی ز نامحرمیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل | مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود در گلست | فرق بدین مهره ز خوش شکلست
لاف خردمندی ازین مهره چند | فهم ازین مهره بود بهره مند
هر که بدین مهره چو خود دل نهاد | در گرو نیایه بجز مهره داد

تا نگنی روی بدریا دلی | بود تا ز گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر | همچو دل از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضهٔ مرغ نکو | نه اثر جنبش و پرش درو
تا که بحیثش رسد انکه پرش | زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که بنشسته کون مکان | خوابه دادست کن فکان
تخت نشینی ز سر افکنده گی | تاج سرش خاک در بنده گی
تن شده چون موی ز بیم خدای | موشده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجهد تمام | پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب | نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش | سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان | صنعت او مهر دولت کشان
علم الیقین برده بکوشش علم | گشت وی از عین یقین دیده ورم

سینه پاکیزه باشش از کبر و کین | حقه پر گوهر حق الیقین
مجلسش اکسیر مس هر وجود | همتش ایثارکن هر وجود
جامی اگر لقمه یقین بایدت | جهدی و جدی به ازین بایدت
پا بکشش از هر چه بود زان گریز | و آمن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و گمین سپیده مرید بواسطه وی به دولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین از گمان | روز شد اندر تتق شب نهان
پرده شب روی زمین را نهفت | ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم | شعله برافروخت علم بر علم
چشم گشادند همه روشنان | ظلمتیان را همه چشمک زنان
کاش شب از آنجا که طلبکاریست | نه شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد | دولت بیداریم آغاز شد

روشنی در دل تنگم فتاد | تیرگی غفلتم آمد به یاد
آه تأسف ز دلم تاب زد | اشک تأسف به گلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم | دست به دامان دعا در زدم
هر دعا از گره بست من | بندگشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم | تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم ای قبله آزادگان | راه نمای ره افتادگان
صنع تو اکسیر هر جا مسی | فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دونم روشی دیو برد | ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم راهبر دینی فرست | بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا سیر نگشته هنوز | وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از در چراغی نمود | در دل من نور فراغی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت | ظلمت زدای شب دیجور گشت

چون علمم نور گریبان شکافت | ظلمت خضرش ز گریبان نتافت
خضر چگویم که چو خضرش هزار | بود ز سرچشمهٔ دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش گشت | زندگی از باد مسیحاش گشت
چشم من الغصه چو بر روی فتاد | شعله درین خشک شده وی فتاد
نور یقینم ز درون برفروخت | خار و خس وهم و گمان را بسوخت
زود بجستم چو مسلّی ز جای | همچو مصلّاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش | پای ز بس بوسه بغم سودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز | کای سر تو خاک بره نیاز
روی بمن کن که حبیب توام | نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله ام داده اند | خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت | شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس | خضر و مسیحا توئی امروز و بس

از قدمت سبزهٔ علیلم دمید | وز نفست ذوق حیاتم رسید
علتم شفا شد ز تو بیمار نیم | به ز صد اطلاق گرفتار نیم
صحت من دولت دیدار تست | شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من | نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم | هست از آن حجت و برهان عظیم
وانچه شدم از تو بآن ره شناس | منهج آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین بس غم و بیماری نماند | بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم زپا او فتم | کز تو مبادا که جدا او فتم
اختر بختم متواری شود | صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی شو اندیشه کن | چون شدت آئینه ز اندیشه کن
باش همیشه ز ره دل بمن | آینه ات وار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت | دانش تو دیده شود دیده یافت

یافت ترا از تو رهاند تمام | جمله یکی باقی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین در شب زنده داشتن و بر سر کوی جانان سرگردان

صبح که بر حاشیه این چمن | زد علم نورفشان نسترن

ریخته این گلشن فیروزه فام | شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحرخیز بگل‌افشان رسید | رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه‌گهی یافتم آراسته | سوی لب جلوه‌گران خواسته

بلکه یکی صومعه و بقعه صف | اهل صفا کرده وی از هر طرف

سبزه مصلا ز گیا ساخته | گرد بگرد چمن انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام | کرده بپا لای مصلا تمام

مرغ چمن زمزمه ساز همه | کرده ادا ورد و نماز همه

جمله چنار از شرف و تا ترا | دست برآورده مناجات را

او بمناجات به تلقین شده | نسترن از سیمین آمین شده

گل که به تجرید شده رهنمون | نقد خود آورده زخرقه برون

غنچه به تعلیم طریق ادب | از سخن و خنده فروبسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست | بر قد خم داده سر افکنده پست

نرگس آگه که همه دیده بود | گفت چو دیدش نپسندیده بود

دیده جهان بین نشود جز بدوست | کور بود هر که نه بینا بدوست

بحکه لاله شده سرمه سای | میل ز غرد بدرون کرده جای

یا بمیانش الفی کرده راه | گشته پی نفی سوی لا اله

قمری میل زده راه سماع | مستمعان کرده بوجد اجتماع

بر دف گلبرگ جلاجل شده | شاخ برقص متمایل شده

من بچنین وقت برازنده‌تر | جان و دلی شاد و بارشادتر

آتش شوقش بدرون شعله‌کش | برده ز من صبر و سکون شعله‌وش

گرد چمن طوف‌کنان میشدم | جامه دران نعره‌زنان میشدم

[illegible]

روی بنمود آدمی با جمال / هست نه و نیست نه بیچون جمال

چشم گشادم به تامل که کیست / و آمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پر منت است / صیقل مرآت ضمیر منت است

پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک / روحی و نفسی و فؤادی الیک

داد جوابی که چو آب حیات / داد از اندیشه هر کم نجات

از لمعات رخ نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل بحر بین

شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش بدانسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما

هستی واجب که بی آمد بذات / هست تعدد ز شیون صفات

کثرت صورت ز صفات وی است / اصل همه وحدت ذات وی است

بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه‌ها بیشمار

[illegible]

دیده

[illegible]

دیده چو شد بهره‌ور از آن پیر / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر

دیده ز یمن نظرت یافتم / وز همه با یمن تربت یافتم

آنچه مرا از بر تو الفت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید

وآنچه ز مهرت به دل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح تو نه حوصله چون منست / منقبت جان نه حد هر تنست

گفت که جای تو کجا نیست هنوز / باش که تا صبح تو آید بروز

راه سلوک تو بپایان رسد / دانش تو دیده بوجدان رسد

فارغ ازین جسم و دل و جان شوی / هرچه بدیدی به یقین آن شوی

صحبت سیم با پیر خجسته دین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حسن (یقین)

چاشت که خورشید علم برفراشت / ظلمت سایه بزمین کم گذاشت

هر علم از سایه فزاید پناه / جز علم خور که بود سایه کاه

خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از دشت گریزان بکوه

[illegible]

چهره چو افروخت نیلی تتق	زیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد	ظلمت سایه همگی نور شد
من که چنین روز زدم بار خویش	تیره چو سایه پی دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی	طوف کنان رفتم از شهر روی
پای نهادم به تماشای گشت	رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت به دشتی کشید	کش نه کران بود و نه پایان پدید
بادیه‌ای پهن چو صحن امل	دور چو از دیده ره فاصل اجل
بس که سر افراخته بر گرد او	خیمه گردون شده ز اوتاد او
صد گله گورش به یمین و یسار	صد رمه آهوش به هر مرغزار
هرگز از آسیب شکار افکنان	آهو و گورش نشده دل‌طپان
بهر رهایی ز کمند تیز باز	روبهش از حیله‌گری رسته باز
آنکه در آن خواب بود مضطرب	دیده خرگوشش نه دیده به خواب

کنده ده و دانش

کنده ده و دانش همه دندان آز	از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه دلگشای	شوق در و قوت پای آزمای
در هوس سیر دمی میزدم	در طلب ره قدمی میزدم
سیر من آخر به مقامی رسید	کز طرفی مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن	تیره درو خوشه من آرام زن
تا به فلک رنگی یکی سبزه زار	گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر	نور فشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم به دعا و سلام	پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت به خطابم گشاد	درج حقیقت به جوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار	بندگشا از دل من غنچه وار
گرد چو آن بندگشایی مرا	داد ز هر بند رهایی مرا
رشته من از گره قید رست	بر کرمم گوهر اطلاق بست

قطره تا چیز به بحر آرمید / هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج بحار / یافت همه جلوه خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست / هیچ ندانست که جز بحر چیست
جای اگر زانکه زدی دست و پا / تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو / طالب دُرّ و گهر خاص شو
در دل اگر شعله حالیست / لایق آن حسن مقالیست
سوخته شعله حالات شو / ساخته شرح مقالات شو

مقام اندر آفرینش عالم که آیینه جمال نمای اسماء و صفات [illegible]

شاهد خلوتگه غیب الجهت / بود پی جلوه دگر گرد جهت
آینه غیب نمایش نداشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس / غیر وی این عرصه نپیمود کس

جمله یکی بود و دویی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر نادره پروری نداشت
دایره چرخ بعید از عروج / بود مطهر ز که نقطه درج
سلک فلک نظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا بمضیق جهات / بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم
دیده آن شاهد نابود بین / معنی معدوم چو موجود بین
گرچه ندید در اجمال ذات / حسن تفاصیل شئون صفات
خواست که در آینه‌های دگر / بر نظر خویش شود جلوه‌گر
در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه تابخش جهان آفرید / باغچه کون و مکان آفرید

گرد زمین شاخ گل و برگ و بار | جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد | گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز | قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزه و سنبل غالیه تر سرشت | پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را | بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس حیران شد از آن چشم مست | زد ره بستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو | زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل شوریده به دیدار گل | پرده کشیده ز اسرار گل
کبک دری با همه پر زده | زد لب سبزه قدم سرزده
قمری بنهاده به شمشاد دل | سوخت به داغ غم او شاد دل
مرغ سحر خواست بیاز و عتاب | در نظر نرگس بیمار خواب
حسن ز هر جا که زد القصه سر | عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن ز هر چهره که رخ برفروخت | عشق از آن چهره دلی را بسوخت
حسن به هر طره که آرام یافت | عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکرخنده کرد | عشق دلی را اثر خنده کرد
حسن چو از عشق خمیر زدی | عشق هم از وی نمکی بر زدی
قالب و جانند بهم حسن و عشق | گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند | جز بهم این راه نه پیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان | نیست گشاد همه جز بندشان
حسن و کس از عشق گرفتار نی | جنس نفیس است و خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان با شوهر پوشیده‌ای خوار را شیوهٔ معشوقی می‌آموخت

روزبهان فارس میدان عشق | فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرایی رسید | از پس آن پرده صدایی شنید
گز سر مهر و شفقت مادری | گفت به خورشید لقا دختری

کای بکمال از همه خوبان فزون | پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افروختن دیدار تو | کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود | گر بمثل جان بود ارزان بود
شیخ جوان زخزمه را کوش کرد | سرّ محبت ز دلش جوش کرد
بانگ بر آورد که ای کنده پیر | از دولت این هیچ هوس کند گیر
حسن نه آنست که ماند نهان | گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پرده مستور نیست | زخم بلا خورده منظور نیست
تا نزد و جا در ستور ریش | جا نشود منظر منظور ریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند | بهر دلی دان که تماشا کند
تا زغم عشق چه شیدا شود | کوکبه حسن هویدا شود
چابکی اگر زنده ببینند ده | در صف عشاق نشیند ده
سرمه ز خاک قدم عشق گیر | زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ

مقالهٔ دوم در آفرینش آدم که آئینه دولت و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفاتم نبود | رستهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک یک آئینها | بلک سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسمی دگر | نقد در و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسما نداشت | مظهر جمعیت اسما نداشت
شاد از آن خواست جمال ظهور | چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش | کرد رخش مطلع انوار خویش
هر چه عیان داشت در و خرج کرد | هر چه نهان داشت در و درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم | مجمع بحرین حدوث و قدم
علّم الاسما رقم و فرش | خمّر طینت صدف گوهرش
کو نه گندم با دمش سر پرد | دانش از آن روی بر آدم نبرد

سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش
چو سر فرقت ز دکان که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید از آن دیده دوخت
چون بر خش چشم همه تیره دید / نیل عصی آدم بر وی کشید
بازیگانش پی وضع گزند / تابشی از تاب علیه افکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت بینیش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت رسید
کشور اسمای الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که از و هر چه طلب کرد یافت
آینه شد که بر او چشم کس / چون نظر انداخت خداوند و بس
بلکه بود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود مظهر خدای
ای ز ره دور درشت آمده / وز کمرش پشت به پشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانه دیو رجیم
ورق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان و قشر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه / سیرت اگر نیست تأسف که چه
اصل که معنیست چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خواهش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز / هر غش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل را ز غرض پاک کن / چشم خود از غرض پاک کن
دامن جان از کشش آلوده که / نیست در آلودگی آسودگی
بند ز تن بگسل آزاد باش / نقش دویی دور کن و شاد باش

زاد مریدان ره آزادگیست | شیوهٔ آینه‌دلان سادگیست
ساده‌دلی باش و پسندیده ذات | پاک ز زنگ صور کاینات
تا چو از این مرحله بیرون شوی | همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آینه نه | کش بود هیچ ز آینه به

حکایت آن مسافر کنعانی که برسم تحفه آینه نوری پیش روی یوسف علیه السلام بنهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید | صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمکده دیرینه دوستش | پر شد از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد | آینه بهر ره آورد برد
یوسف از و کرد نهانی سؤال | کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینه بهر تو کردم بدست | پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی | طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست | گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس | غافل از آن تیره‌دلانند و بس
جامی از این تیره‌دلان پیش باش | صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو نتابی رخ از این تیره‌جای | یوسف غیب تو شود رخ‌نمای

مقاله سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی بصورت ماء و طین نیست بلکه بسبب اسلام و دین و اول ارکان سعادت اقرار بکلمهٔ شهادتین

ای که در دولت این کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست | محو کند آن گرده نقشی درست
گر بود این پیکر گل آدمی | ز در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد از و در نمود | چهرهٔ دیوار بسلک وجود

آدمیی پشت بر ایام کن / روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت رود اسلام کنج / میرسد ارکان چو فرشش به پنج
رکن نخستش که شهادت بود / راه خلاف امد و عادت بود
هست دو وره هردو بهم متصل / کام زنان زین دو وره اهل دل
آن یکی اقلیم الهی کشای / شد بخدایت ره وحدت نمای
وان دگرت گنج فتوت کشان / بر ده بدهلیز نبوت کشان
در نهایت نگری یکره است / عاقبت هردو ازان اله است
هست یکی ظرف بغایت شگرف / ناطقه اش ساخته از صوت حرف
هر الف انگشت شهادت درو / نیست بجز شهد سعادت درو
دست ازین شهد زعادت مدار / چون الف انگشت شهادت برار
بوکه ز منشور سعادت نویس / یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش / از مگس نقطه نگه داردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین بو لاغ / گردن دیوان هوا را دو شاخ
ملک چو پرکار روش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع امد و مقراض وار / تا برود زانچه نباید بکار
چون زد و انگشت وی شیر دست / قید تعلق به براز هرچه هست
جمع که آمد بتو مقراض ده / اطلس وی در دم مقراض نه
تا ببرد از همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جان که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیبا زیب
پیشه توحید درین دامگاه / شیردلان را بود آرامگاه
شیردلی روی دران بیشه کن / همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم پیشه و هم بیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
چشم بران نه که زر و زور تست / روشنی چشم جهان بین تست

دست در آن زن که از او شد بپا | قامت قدرت بفلک فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید | با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش بنعت یکی | نه یکی و از یکی و اندکی
بلک یکی نه اندک و بسیار پیش | صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسایی او پی بری | پیش نهی پای پرستشگری
روی بمحراب عبادت کنی | کسب بهای سعادت کنی
هرچه کند بنده برون زین دو کار | آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسر حد ندامت برد | داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین | آتش بئس ابد الابدین

حکایت حسن بصری که نکته حکمت حجاج و ظلمت ظلم مشاهده نمود

از حسن بصری آن قدوه بصر | نکته آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گردم فشاند | آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که در ابنای کی | کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد | گرچه در آن ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند | مالش محرومی از آنش دهند
پیش وی آید الم جانگداز | سوزد از آن حسرت و درد دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند | گوش از آن لب کشد حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود | گمشده خاطر دانا بود
گرچه بیابد برهش مطلب | گیردش از خاک بصد ادب
گوهر گنجینه جان سازدش | در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر حق تو آمد حسن | از لب هر ظالم حجاج فن
نکته حکمت چو رسد گوش کن | ظلم رسانیده فراموش کن

مقاله چهارم در قامت نماز بخجالت که نتیجه طاعت قوی بنیاد است تاب شفقت و اودست و جبین عزت کردن فراز بخاک خدمت نهاده

ای شده خرسند ز طاعت تو / مانده تهی سلک جواهر تو
پنبه غفلت که ترا در گوش / سود نکردت ز نمودن بروش
نعره او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد
سیل نمازت بگرانی نبود / پشت دوتا گشته به پیری چه بود
پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازت به از این گنج / به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجه خود ساز بدین پنج سخت / پنجه ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه اش / کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیردلی پنجه ازین پنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ دین
شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا نزنی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر / روی بشو بهر توبه بغیر

از کف منهاج بسر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا راه شود / دست شیاطین ز تو کوتاه شود
دست سیاست پی او بازشان / پایه معراج تو بس و ارشان
وین ترا هست ستون نماز / بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آن دم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستون بیت راست
سجده تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تازه طاعت بود آسان ترا / زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از جاهلی و کاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی
پای دل از گل طینت برار / چشم خود از زر و زینت مدار
زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سر افکندگی
رفته عمر تو همین فرصت است / دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعت است / خوبترین ساعت تو طاعت است

شرم تو بادا که بیا لا و پست / سجدهٔ طاعت بر وی هر چه هست
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی / به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب بر زده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق به بر / بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا به سحر در رکوع / دیدهٔ انجم بر زمین خشوع
سبحهٔ پروین ز کف آویخته / اشک ستاره به سحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر / مهر به خاک در او سوده چهر
جنبش ارکان به سوی تحت و فوق / از کشش اوست به زنجیر شوق
کار جماد است پی حی پاک / عقدهٔ طاعت به مصلای خاک
وقت نباتست نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان به رکوع است راست / دایم از آن منت که پشتش دوتاست
ور نبود میل به جو دشت چرا / سر به زمین بهر چه اندر چرا

خیز و تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن آنچند عمل را نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری / راه به جمعیت باطن بری
جمع نشینی به مقام حضور / از خود و از هستی خود بی‌شعور

حکایت کشیدن پیکان تیر از دست زورکش ولایت علیه السلام در وقتی که از شکستن کمان مجاهده بر زبان مشاهده فتاده بود

صیقلی شرک خفی و جلی / شیر خدا شاه ولایت علی
روز غزا چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان به گل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت
پشت به درد سر اصحاب کرد / روی عبادت سوی محراب کرد
خنجر الماس چو بنداختند / چاک به تن چون گلش انداختند
غرقه به خون غنچهٔ زنگارگون / آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش به مصلا چکید / گشت چو فارغ ز نماز آن بدید

کین همه گل چیست ته پای من | ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چه نمودند باز | گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر | گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک | گر شود این تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو | در قدم پاک روان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی | گرد شکافی و بمردی رسی

مقالهٔ پنجم در سپاه بردن روزه بمصاف نوبت کشیر نفس که هم روح را شمع انجمن فروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای | جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هرچه تصور کنی | نیست بجز آنکه شکم پر کنی
خرمن تو نه لقمه بضاف زد | دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف | گر نزدت دایه برین شیوه ناف

ساز چو نای شکم خویش خشک | بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه‌دار | به بود از نافهٔ مشک تتار
معده ز معده کرده پی نان و آب | کی شوی از قوت ز آن بهره‌یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی | چون رسدت لذت الصوم لی
هرچه بدان شرع بشارت ده است | از همه حرف انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن | باشد ازش ناوک خذلان فکن
روزه گرد آمده در وقت | چون سپر نور کشد در برت
حرص و شره دوزخ پر آتشت | مهر زدن بر در دوزخ خوشت
روزه بود مهر زدن بر درش | مهر بزن تا برهی از شرش
چون خور کنی پس ز پس ناخوشی | خوی گرفتی بنجاست کشی
دامن ازین نکته چو باشی درشت | تو بشکم میکشی و او به پشت
نور روزه جبین از افق | کابروی حور است ز نیلی تتق

[illegible]

میکند ایما که لب از بهر ما | مهر کن ای مهر لبت مهره ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب | در حرم ما شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای | ما و به بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است ترا روز سال | پیش زکم خواری گیتی مثال
گر ز تو یابد یکی زین سی شکست | خلق ز کفارتت افتد به پست
کرده قضا وین تر اغارتست | کت ز ادای [illegible] بکفارتست
گرسنگی طعمه خوان رضاست | تشنه لبی شربت جام صفاست
روزه خاصان نه همین در لب است | بلک بریدن بود از هر هوس
هرچه نباید که بگویی مگوی | هرچه نشاید که بجویی مجوی
چشم مکن باز به نادیدنی | گوش به پرواز نشنیدنی
دست میالای به شغل و غلل | پای مفرسای براه امل
علم و عمل از ریا پاک کن | بلک دل از غیر خدا پاک کن

[illegible]

بلکه

[illegible]

نیست ترا قبله دین جز خدای | هیچ مدان [illegible] از خدای
هرچه نه ذکر وی از آن ببند | وآنچه پسندش نبود کم پسند
وایه نفس است جز او هرچه هست | وای تو گر زان نکشی پا و دست
جستن از آن وایه زبی همتیست | مایه اقبال تو بی همتیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی | اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند | لاجرم آن بر اتو بگذاشتند

حکایت کوری که زن زشت رویی خواسته بود و از زن حسن با مزه خود ابراز می‌نمود

خواست یکی کور زنی زشت روی | کینه ور و طعنه زن و زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگتر | وز سر پشش چهره پر آژنگ تر
گوش گران و دست کج و چشم کاژ | خامش نیش بیهده گفتار ژاژ
گفت شبی غمزه بدان کور جفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج | حرف خجالت زده بر لوح عاج

[illegible]

نرگس من چشم و چراغ چمن ❊ لالهٔ من داغ نه یاسمن

از صفت قامت من کوتهی ❊ یافته آوازهٔ سرو سهی

کور چو افسانهٔ او گوش کرد ❊ خون دل از سینهٔ او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت ❊ دولت و اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده وری داشتی ❊ تخم هوایت دگری کاشتی

این همه بیننده ز نزدیک و دور ❊ آینه تنها و کسی پیش کور

چشم اگر کور نبودی چنین ❊ تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم از اوصاف تو ❊ بر تو گشاده است در لاف تو

جای اگر نقد کمالیت هست ❊ در حجب غیب جمالیت هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده ❊ در نظر بی بصر آتش منه

ورنه ز تهمت دد انصاف زن ❊ حرف خطا بر لقب لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت زکوة که سرمایهٔ بالش مال ما بش بخش ناسخاوت است

ای شده

ای شده زندان درم مشت تو ❊ بند بر آنجا زده انگشت تو

پیش که ایام کند رخنه‌ات ❊ گردش او تاب دهد بخنه‌ات

عیش ترا حال دگرگون کند ❊ نقد خود از دست تو بیرون کند

خوش بگشا دست چو جانبازیان ❊ از پی آزادی زندانیان

مرده درم زن که درم گرد ساخت ❊ ساختنش گرد و چو اورد ساخت

گرد از آن ساخت که گرداب بود ❊ کعبهٔ کفار از او نوروان بود

نه که بهمت ز غلاف کرم ❊ ناخنی از سیم شود هر درم

ناخنش ار هم بکنی از سر خویش ❊ بر صفت ناخن از انگشت خویش

ناخن سیمست که کیف حاصلت ❊ ناخنه دیده و جان و دلت

ناخنه از دیده و دل بر تراش ❊ ورنه چو ناخن ز دل خود متراش

جمع مکن درهم و دینار را ❊ سخره مشو شحنهٔ بازار را

درهمش جمع شو و صرف کن ❊ گوش بر این نیوشنده حرف کن

هست مبرد که ترا سیم به | گرچه بخواهت مشارا الیه
هرچه بگوید بر اخفش شوی | ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف | منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نشاید ز تو | منع همه نیز نشاید ز تو
ده بدر از سیم و زرت آنقدر | کاروت از نهند و جبار بر
حق چه ترا داد ز دینار چیست | بخل بکنیمه دینار چیست
ریخت ز درهم بکنارت دولیت | هیچ جو خواهد ز کنار ره گلیت
خشت زر پخته و ده سیم و خام | تا که بود قصر تو فردا تمام
زین زر و سیمت بباغ نعیم | قصر ترا خشت ز زر و سیم خشت
پاره مکن زر که شود پاره وار | گر و نت از پاره شود کم عیار
چون بگوی کس پاره هیچ | نیستی ازان بهین بگو پاره هیچ
هر درم سیم که حق فقیر | زیر زمین میکنیش جای گیر

بهر جزای تو بروز شمار | سرخ جو و نیار کنندش نار
گاه بر رخ داغ نهندت کزان | بهرچه رخ داشتی از وی نهان
گاه به پهلوی که زبس بی‌رهی | پهلو ازین بهر به کردی تهی
گاه به پشتت که ز خوی درشت | بهرچه کردی سوی جا رو پشت
داغ دو رویه به تنت لاله‌وار | بس که بسوزند شوی لاله‌زار
جای دگر داغ کنند هر درم | همچو تو تهند بالای هم
قدر درم گر بود افزون ز عرض | قدر و هندت بهمان طول و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش | سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ بد ایشش که اینجا کشی | بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کزپی فرزند و زن | داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار | کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر بند گویا بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم | حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایره تیز رو | ساز روش از نقش نقاشک نو
عقده ز همیان درم بر گرفت | جلوه بمیدان کرم در گرفت
بی درمانرا درم اندوز ساخت | بی کرمانرا کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد | زانکه طلب کرد بی پیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ | کای شده درویش تو کی سیم و سنگ
هرچه دهی از سر انصاف ده | قفل عدم بر در اسراف نه
بهر شکستن صدف خویش را | خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خویش | ساز ذخیره پی فرزند خویش
تا چو برد صدمت زیر خاک | بهره ور آید ز تو آن دُر پاک
گفت که دارم سفر دور پیش | آنچه بهشتست کنم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس | بهره فرزند خداوند بس

دل چو قوی گشت بروزی دهم | از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور | رزق دهش هست وی از بهر زر
ز آفت این ره رهش آگاه کن | قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هشتم در اشارت برعایت جانب قلم که برادر تیغ و دیوان دبیرست
هر سنگی که در سلکی سر نهاده و در بن هر خاری که رفته از پای در فتاده

ای رقمت تازه بسر خط دل | مانده ز رخت وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز | مطرب عشاق ز راه حجاز
گام ازین پرده سماعی بکن | هرچه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام | روی نه از خانه بر کن حرام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران | بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله و پای | راحله از پای کن و در ره آی
گر به ودیعت نبود دسترس | همچو قدم پای فرار تو بس

ته تهش بسته ز گرد و غبار | گرده تهش خار ز میخ استوار
پاشنه از خنده دهان کرده باز | زابها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام | خنده زنان گریه کنان میخرام
پشت امید تو بخورشید گرم | بسترت از آتش و از ریگ نرم
سایه بوقت که مغیلان کند | به که سراپرده سلطان کند
باد مخالف زده بر دیده ریگ | پای فرو رفته به تفسیده ریگ
به که نشینی بمهب شمال | پای فرو کرده به آب زلال
بانگ حدی بشنو و معمورای | شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا میسپر و میگذر | بر خسک خشک چو ریحان تر
ور نه که یاروی بدان ره برو | در به شو و مرغ بآن ره برو

حکایت علی بن موفق قدس سره و مناجات وی با حضرت حق جل ذکره

پور موفق که بتوفیق حق | برد ز هر پیر موفق سبق

بادیه کعبه بسی میبرید | محنت آن راه بسی میکشید
روزی از آنجا که دل آمد بتنگ | زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا بس سرگشتگی | سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج عمره بسی رفته‌ام | بهر تو نه بهر کسی رفته‌ام
دل بوفای تو گرو بوده‌ام | بی سر و پا در تک و پو بوده‌ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی | نه ثمره و فیض نه سامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست | بخت مرا پایه اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب | آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بر هم پای ز سر ساخته | بر همه زین پای سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین | دادمیت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شوی | سوی خودش راه نمایی کی شوی
خاصیت این بر که ترا خواستم | با طینت از شوق خود آراستم

ره بسوی خانهٔ خود داده ست — بر در هر کس ز تو استاده ست
یارب از آنجا که کرم آن تست — چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحبدلست — از تو نه امید چنین حاصلست

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر رغبت که بی‌دین علم و آفت و پرهیز از دوزخ علت

ای ز کلفت جیب یکی خسان — دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند — عاقبت الامر بباد ت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند — خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش — باش چو سایه پی دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم دخول — قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دمان — خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای — حلقه مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی جای خویش

درشود

در شود در کمر کوه سنگ — گرد میان منطقه دم پلنگ
به که ز دورنگان منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه ببر بچه شیر — کش کشش او بکند از جان سیر
به که حریفان کف راحت نهند — مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق — یا کند از موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی رفیقان خاص — رخت خود آرایی بامید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین — با تو و سایه ترا همنشین
روی ز کلفت لب جوی تاب — تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار از اینجا روی — از همه یکسو نه که تنها روی
این همه اکنون گره بند تست — وین همه آمیزش پیوند تست

کمبل از نیان که زیادت تو اند | خصم دل و دشمن جان تو اند
قد تو کاهند که افزون شوند | عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتشند | ور تو نهی سر همه گردنکشند
چون دلت از غصه پریشان شود | مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع | شعله زند برق حسدشان چو شمع
چند درین ششدره نی گشاد | عمر وی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان | سردی پا منت ره آوردشان
ترسم از ان روز که سردستی کنند | دل پر از ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی و غمش ره است | غول ره و تنت خدا آگهست
پای وفا بر پی غولان مدار | روی به بیغوله تنهایی آر
ور نبود از دل و دین راحت | طاقت بیغوله تنهایت
خیز قدم نه بره رفتگان | رو سوی آرامگه خفتگان

یاد کن

یاد کن از عهد فراموششان | نکته شنو از لب خاموششان
پر شده شان چشم ز غبار ستخوان | کحل بصیرت کن ازان سرمه دان
سرکششان بین ته سنگ تنگ | کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ برآر از درون | زمزمه کن نغمه لاجون
بو که دلت یابد ازان زندگی | روز حیات تو فروزندگی

حکایت آن زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می نمود

زنده دلی از صف افسردگان | رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد | روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح گور | روح بقا جست ز هر روح گور
گشتی ازین سکه منقشان شیر تند | همچو رنگ آهوی وحشی تند
کار شناسی پی تفتیش حال | کرد ازو بر سر راهی سؤال
کین همه از زنده رمیدن چراست | رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت بلندان به مغاک اندرند / پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده‌اند / گرچه به تن مرده به جان زنده‌اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین / بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر / گوشه نبود از خود توشه گیر
هر چه درین دایره پروردنت / کام سعادت زده در خوردنت

مقاله نهم در بشارت صحبت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات است

ای بزبان نکته گذار آمده / وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان / گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر سر حکم تو نهند سر فلک

هر که درین گنبد مینوفری / افکند آوازهٔ نیکوفری
نیکوی فردی از خامشیست / خامشیش تیغ جهان گستریست
گفتن بسیار نه از مغزی است / ولولهٔ طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پرنواست
در دولت از غبغب گلی چون گشاد / از دم خوش بهره آنرا باد
تا نه لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که بود به نالش زبان / لعل و زرش بین که [illegible]
سوسن رعنا که زبان ور است / کیسه تهی مانده ز لعل و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست / قفل به نکته الحان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه گر آید به تماشای باغ
خسته ز طبع تو درین کهنه کاخ / حوصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش دایم خموش / چرخه صلاح و هزاران خروش

رشته دندانت صفی بست خوش | پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ نی ای کلک سخن | چند شوی پرده در و غنچه شکن
گرچه سخن جامه زندگیست | موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دل زنده را | ور دو سخن قول پراکنده را
چشم برآمد شده انفاس وار | وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولی وشست | قابل هر نقش خوش و ناخوشست
از کرم نقش جمالش دهی | منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق شعر تو عنوان شود | فاتحه نامه احسان شود
ور ز صفحه واقع تصورش کشی | ور ورق شعر و شورش کشی
خامه کش صفحه دین گرددت | سیل ز چشم یقین گرددت
لب چو گشایی گره هوش شکن | ورنه زبان درکش و خاموش باش
هوش چو باشد ز خدا آگهی | آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود ز آگهی بهره‌مند | پایه اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که از آن پایه نیفتی به زیر

حکایت آن کشف که ببال بطان تمار نهاده و بیک ناجایگاه
از اوج هوا بحضیض خاک افتاده

بط ناصیه مهر بر اطراف شط | عقد محبت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار | قاعده صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی | گشت زمین مهرشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت | راه سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان | وز الم فرقت من بیغمان
خو بکرمهای شما کرده‌ام | قوت ز نعمهای شما خورده‌ام
گرچه مرا پشت چو سنگ سخت | دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما | پشت بکوهم ز وفای شما

نه ز شما قوت همپاییم | نه ز شما طاقت تنهاییم
تنگ فرو مانده بکار خودم | پشت دو تا گشته ز بار خودم
بود ز رشته به لب آبگیر | چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یکسط ازان چوب یکی سر گرفت | وان بط دیگر سر دیگر گرفت
بر دو کشف نیز به انجا و تان | سخت به دندان بگرفتش میان
میل سفر کرد به میل بطان | مرغ هوا گشت به طفیل بطان
چون سوی جنگی سفر افتادشان | بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ بر آمد ز همه کین شگفت | کین کشف اینک به دو بط بر گرفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد | گفت که چشم حاسد جهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان | زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد | بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند | زیرکی ورز و لب خود ببند

ما که درین بادیه هولناک | از سر افلاک میغژی بخاک

مقاله دهم در بشارت بشهره گذشت | و علامت بخت بیداری ست

ای شکم خواب سحرگه خموش | خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده | او ز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گوی و نوایی بزن | چنگ به دامان وفایی بزن
هر شب ازین پرده زنگارگون | این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار | بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو باد که کنی تا بروز | ره نظر از فرق زمین و دوز
بنگری این دیر لقا پرده را | وین همه اوضاع نو آورده را
بر نگنی سر که بدین پرده چیست | نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحه انجم به ثریا که داد | طارم چارم به مسیحا که داد
تا که بربط ناهید بست | زنگ که بر محمل خورشید بست

[illegible]

نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت
مهره درین حقهٔ مینا که ریخت

خرقهٔ شب غالیه گون از که شد
دامنش آلوده بخون از که شد

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت
جبهه همه داغ قصور از که یافت

هست این دایرهٔ قال و قیل
این همه بر هستی صانع دلیل

نقش نگر جانب نقاش رو
حسن بنا بین و به بنا گرو

پیش درین حوصله غافل مخسب
پای در آر از گل و در گل مخسب

خلعت عمر تو نخب کوتهست
خون دل از کوتهیش تا بهست

پیش سیمرغ ای مغراض خواب
کوتهی آن که نیفتد صواب

خواب چو مرگ است و خرد زنده است
نکتهٔ النوم اخ الموت هست

بهرهٔ این اخ نتف آلوده باد
نوبت نقصان اخ و بسیار باد

هست ز عمر تو یکی نیمه روز
نیمه دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو با صد شتاب
میکند آن بخور و این بخواب

[illegible]

[illegible]

روز پی خوردن سگ دیوانه
خفته شب مرده بکاشانه

روز چنان میکنی و شب چنین
کی شوی آماده روز پسین

شب چو شود شمع شب افروز باش
همنفس گریهٔ جانسوز باش

اشک همی ریز بصد درد و سوز
عذر همیخواه ز تقصیر روز

هرچه بروز از دل جاهی کنی
وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام بعصیان گری
شام بروز آر بعذر آوری

روز و شبت گر همه یکسان شود
بر تو شب و روز تو تاوان شود

روز که صد گونه گنه کرده
نامهٔ اعمال سیه کرده

شب ز فرو بهر سفیدی روی
از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز نخود کاهلی
با دل فارغ ز سفیه ناکسی

کرده تو خواب و ره زرای حجاب
ناظر حال تو نشسته ز خواب

شب چه کنی روز به بیحاصلی
کوست تو حاضر و تو غافلی

[illegible]

حکایت عارف شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نو رتاب / دیده فرو بسته بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی
هر شبه از دیده خونابه ده / بود با بر ورش همانا که ره
روزی ازو کرد فضولی سؤال / کای زده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا باید تا از خواب بست
رنج نخفتن چو گران داروست / تکیه بر رحمت چو زیان داروست
گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید ز تخت آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه / کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش سپر بخشش کنم / رحمت خود عذر پذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب / گوش بخوابم از آن خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیده اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او / خواب کند از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده تو روشنست / در دولت از روزنه جان روشنست
سخت قدم باش درین ره که هست / چشم بران دار که چشمش بخست

مقالت یازدهم در نشان دادن از زمان صوفیان که نشان ایشان
بی نشانیست و زنده گانی ایشان از دلستان

ای ز صفت تیره دلان خیمه زده / در صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری / نام بر آورده ز صوفی گری
شیوه صوفی همه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر پیچ و تلم / تا که شو از گم شدگی نیز گم
تا نشده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت راست نیاید چو نی
گر تو نه این همه آوازه چیست / هر نفس این زمزمه تازه چیست

نی چو بود آنکه به بستان خویش | دم نزند بر بستان خویش
بادیه هستی خود نسپرد | پی به نیستان عدم آورد
چون نیستان شکرفشان شود | بهر حریفان شکرستان شود
در شکرستان چو برآرد نفس | طوطی جان‌ها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی منم | در دولت اندیشه که خوکی منم
قالب تو رومی و دل زنگی است | رو که نه این شیوه یکرنگی است
با تن رومی دل زنگی که چه | زنگیی گیر و دورنگی که چه
زنگ دورنگی بدو رنگان گذار | زانکه دورنگی همه عیب است و عار
به که شفا جوی رسی شوی | بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک زر و زره شکم طیلسان | کشته علم بر کتف طیلسان
بر سر زده از دولت انصاف فقر | چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقه صدساله که داری بدوش | بر سر صد عیب و خرقه‌پوش

دلق ورع را چو بود تا رشت | کی شود از خرقه پاره درست
رشته تسبیح تو دام ریاست | مهره آن دانه مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری | تا غذی از گرسنه مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تیغ | تیز بگو آن همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان لیسای | ور سر هر سفره شود لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه است | سر لقایح نهد افسانه است
ریش بروی تو یکی موی سیاه | چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان است قدت شرح ده | بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این حیله بست | تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیری است جوانی مکن | میل بوی نیل و مانی مکن
بر سر سجاده چو پا سایدت | پا ز رعونت بزمین بایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز | زانکه مصلاست حجاب نیاز

ازکجی و کج روی اندیشه کن | پیروی راست روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوشش | تشنهٔ جام تمنی منوشش
زهد می آلوده نیرزد بهیچ | ریش زر اندوده نیرزد بهیچ
صورت جمعیت بهم بر قرار | تا تت شوند اهل صفا خواستگار
یا زبرت خرقهٔ تقوی بکشش | یا قدم از راه تمنی بکشش

حکایت تنعوذ که در سماع تمغاری منتسبه خرقهٔ فقرا از سر کشیده ذائقه

پا آرام بجر حقیقت | باحل سخات ارسیه

کعبه روی از سر وجد عظیم | در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال | رستی ازین دام که پر و بال
وجد آتشش چو رهاندی ز خویش | جذب حقش باز رساندی بخویش
آمدی از مستی خود گشته صاف | رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش | زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربه رونق کارش ببرد | وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه نازش چشید | بود بهم جا لیسه وجدش بجای
لیکن از آن شاهد دستان سرای | دل ز حقیقت بمجازش کشید
خرقه به پیران حرم داد و گفت | بهتر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند | جنبش من جز بلای نماند
ز آتش اغیار در و نم بجوش | خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش بود بتکده و دل زان نگار | خلعت اسلام ببر کعبه وار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز | باز نیاید بسر خرقه باز
جامی ازین قاعده دل بپذیر | تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرع مرد آزمای | هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حالت علمای از عمل دور در سفهای بجهل و دجل

ای علم علم بر افراخته | چون علم علم سر افراخته

خویشتن از علم علم ساختی / چون عمل آمد علم انداختی
لاف طبیبیت علم سازیت / حجت بیستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از ساهی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواهم زند بانگ که صنعت گرم / پس شو و از جودت صنعت برم
لیکن اگر دست بجیبش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره / کرده چو خشتت بکرد حجره
آن حجره کن رخنه که از چار حد / بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب توی بتو رخ بتاب
تا بری از همه فرد اسبق / زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواند بره ناصواب / باشد از آن علم سیه روی کتاب
نور دل از سینه سینا مجوی / روشنی از چشم نه بینا مجوی

بدان

جانب گوش اشارات او / باغش خوش بشارات او
فکر شفایش همه بیماریست / میل نجاتش بگرفتاریست
قاعده طب که نهادند نهاد / پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نه زان ساخت ز اهل طلب / روی سبب زجاب سبب
خاصیت علم سبب کوریست / شیوه جاهل سبب آموزیست
طب زنی جو که طب آمینی / سازدت از جمله علل احتمی
از مرض جهل شفا بخشدت / وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بداز اسباب علل روی تو / واکند از هر چه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نیفتاد به صلت رجوع
هیچ وقوفت نه مقاصد چو نیست / از طلبت ان به مواقف ماییست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از در فتاح خواه
گر تو موانع دل تو صاف نیست / کشف موانع حد کشاف نیست

نور هدایت ز بدایت مجوی | راه نهایت ز نهایت مجوی
ترک تفقه و کم تلبیس گیر | علم ز سر چشمهٔ تقدیس گیر
هر چه نه قال الله و قال الرسول | هست بر اهل یقین فضل فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن | جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو داوت ز عمل بر مسیح | دانش بیگانه نیرزد بهیچ
چون به بساط عملت نیست پای | بی عملان را العمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن | پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار | کم طلب آن را عوض از روزگار
علم بود گوهر و باقی سفال | آن به حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که چه | بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست خود بشاگرد خود نداد و ناگزیر آخرت از دست بداد

عالمی از چاه جهالت برون | در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ مروت نه در اوش براه | ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در ته چاه آرمید | سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد | از ره احسان مروت بکرد
پای مروت بسر چاه نه | دست بافتاده از راه ده
راهرو آمد بسر چاه و گفت | دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش | گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام | در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین چاه پست | در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته‌ام | از غرض سود و زیان رسته‌ام
کوششم از روی خرد نیست | خاص پی فضل خداوندیست
گر بکنی دگر آلایشش | در غرض آلودگی افزایشش
در تک این چاه نشینم اسیر | تا نشوم بی غرضی دست گیر

پایهٔ علمی چو بلند اوفتاد / هر چو فرو ماند ز پستی فتاد
همت جایی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندیده ز طبع بلند / هر چه پسندیده همان شد پسند

مقالهٔ سیزدهم در نکوهش سلاطین که اگر از دیگران می‌ستانند آسمان
عدل را چشمه قناعت بندد و گر همه گرد خود میگرد طوفان ظلم را گردد

ای به سر تاج فرماندهی / افسرت از گوهر جان تهی
زیور سر افسر از آن گوهر است / حالی از آن مایه دردسر است
گرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر
لیک آن مهره که روز شمار / نفع رساند نبود زیب مار
تخت ذرت آتش و اخگر درد / هست درخشنده چو گوهر درد
شعله یکی از وی وزان آتشت / لیک ز بس نحو دی آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن نوخطی بر تو زور

سر دوست از درد و صد قطره خون / از بن هر موی تراود برون
سوده سر ایوان ترا بر سپهر / شمسهٔ آن گشته معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را قاصر از آن کمند
حارس ایوان تو بر بدسگال / بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل / بستن آن رخنه که آید اجل
زود بود کاید اجل از کمین / شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند / سر و بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق کشد زیر پا / پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی از این واقعه اندیشه کن / قاعدهٔ داد گری پیشه کن
ظلم ترا هیچ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود
خوابه بخانه چو بود وقف سرای / اهل سرایش همه کوبند پای

شهری از آشوب تو غارت شود / تا تو یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکشد کار بغارت گری

باغی از آسیب تو گردد تلف / تا تو درآید دو سه سیبی بکف

به که از آن سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب چه جیبت بود

میوه و مرغ سر خوانت مقیم / از حرم بیوه و باغ یتیم

مطبخت همه ز خوی درشت / بیکشد از پشتهٔ هر کوژپشت

باز ترا میر شکاران بفن / طعمه ده از جوزهٔ هر بیوه زن

بارگی خاص ترا هر بسین / کاه و جو از توبرهٔ خوشه چین

کوشش کنیزان ترا ولعه بهر / از زر دریوزهٔ گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز / چند کهی رسم وره عدل ورز

چون که ازین هر دو که هست به / هرچه نه به بر رخ آن دست نه

ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور

مان که جگر سوخته و دل کباب / باز نمانی لب آب از شراب

شهر و ده آباد بعدالت کسب / طبع جهان شاد بعدالت کسب

تو چو شبانی و رعیت همه / در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ زر رو شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش / تا دروش گرگ به دندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند / بره چو گرگ شبانی کند

بچه کشد شیر بدشت و دره / شانه کند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبد العزیز رحمة الله که در عمر عزیز از قهرمان عدالت

سر بلند بود و از حلقهٔ / میم مروت کمر بند

چون شد دوره عبد العزیز / دولت دین شد شرف ملک نیز

قاعدهٔ عدل جهان تازه کرد / ملک و خلافت پاک از گرد

گوشه نشینان که ز ظلم سیاه / خواسته بودند ز سرهای راه

پویه کنان بر سر راه آمدند | بهر خبرپرسی شاه آمدند
کان شه پیشین که ستمگر چه شد | حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروز روز | کیست که شد نیست عالم فروز
روبهی گفت به سان ها فتید | این خبر خیر که بشتافتید
مژده رسانند که بودی دلیر | بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند | شیر بخونخواری شیری نماند
بره و گرگند بهم گشته رام | آهو و شیرند بهم در خرام
این همه از دولت این خسرو است | کز قدمش رسم عدالت نو است
آن خباثات صفت گرگ داشت | گرگ دگر بر سر ما میگماشت
وین ز کرم چون به بزی سر رسید | گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خورد و بزرگ | با دم بزغاله و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندانشان | جامی و صد زخم ز دندانشان

مقاله چهاردهم در اشارت بکمال وزیران و دبیران که قلم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست | میل رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی | گرچه همه نیک روی بد روی
هر که یکی حرف قلم کج نهاد | حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب | یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو پسر انگشت شده خامه زن | خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم | از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو | خاک بسر برکند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی | برده ز بالای الف راستی
در قلمت قاف جهان تا بقاف | پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کلک فگار | تیز مکن همچو دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلکه زده زخم و تو افسرده‌ای / نیستی آگاه ز آزرده‌ای
موکه زند بر سر کلکت گره / از ره معنیت بود پند ده
کای گره گشته ستم تا بچند / جهد بکاری که بمویت بند
چند بدو کاری ظالم کنی / ور بدوش کسب مظالم کنی
تا بری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر / کشته وی آمده و رزده بر
سوخته آتش بیداد تست / دانه کاهش شده بر باد تست
دانه کنی نقل بنا رشاه / کاه بری بهر ستور سپاه
حصه دهقان بشود غور رس / دانه اشکی که رویت و بس
مایه هر کو که در آورد کسی / جمع نشد جز بجگر خوار کی
شد ز برات همه صرف زکات / در کف قبضست منوزت برات

کاسب بیچاره که در شهر و کوی / زانکه بدست کند آب روی
در کف از آیین ستمکاریش / هیچ بجز آنکه نگه داریش
خارکش پیر که چون خار پشت / خم بود از پشت ز بار درشت
چون کنی از خار تهی پشت او / قیمت افزایش از پشت او
کاوک شیر آور هر پیر زال / خرج شد از تو بخراج سال
گرسنه و تشنه شده کودکیر / خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بود تا پایمال / حاصل سایل ز تو ذل سؤال
زیور طفلان ز طمع لئیم / هست زر سایل و دُر یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن / نوبه نو از تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه بیابک بند / مال فلان گوید چونست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان / وز کفش این مال بود آن تو آن
کار تو شد بر دل صد هزار / شرم نمیداری ازین کار و بار

پیش مکن دست تطاول بر آن
گر تو قلم رو چو قلمش د نگون

شه ز تو بد نام و رعیت خراب
ملک ز غوغای تو در اضطراب

کن نظری تجربه در رسم سران
تا نشوی تجربهٔ دیگران

تجربه چوب است به پهلوت سخت
به که به عبرت نگری بر درخت

لیک پسر تجربه گر نیست نیست
تجربه فرع جرس و زیرست نیست

حکایت وزیر زیرک که دست او بریدند از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال
عهد وزیرش چو رسیدی بسال

دست قلم سایش جدا ساختی
چون قلم از بند بر انداختی

هر که گرفتی زهوا دست او
پایهٔ اقبال شدی پست او

دست وزارت بوی آراستی
جان چو او از جسدش کاستی

روزی از این قاعده بر پند
ساخت جدا دست وزیری ز بند

دست بریده بهوا بر فکند
تا شش کمر بند صلا در فکند

دست خود از نخچه خود وی گرفت
بهر وزارت ره پیوند گرفت

تجربه بگرفت ز دست تخت
دست خود از دست دگر بر نشست

جامی از آن پیش که تیغ اجل
دست تو کوتاه کند از عمل

دست امل از همه کوتاه کن
در صف کوته املان راه کن

مقالت یازدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شباب دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشامشان نرسیده

ای شده از شمع گدازنده‌تر
شعله زنان شیبت آتش زبر

داده پر سبز تو آتش فشان
از شجر اخضر و نارش نشان

چرخ که بر شعر تو کافور ریخت
بر تو هم از شعر تو کافور بیخت

تا که کند سردی کافور سرد
بر دل گرمت هوس خواب و خورد

کرده شب موی تو تصویر صبح
روز اجل هست به تأثیر صبح

گردش دولابی چرخ برین
بر سر آرام گرفته زمین

[illegible]

کالبدت چون چو آزادگان | در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بخون سود و کاست | موی تو بر گرد از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته کوژ | خشک شده پوست بران همچو توز
رشته اشک تو بران گشته زه | ناوک آه تو بران تیر نه
چوبی آن نیست که کاری کنی | در ره معشوق شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا | هر دو یکی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینه لوح وجود | نقش تو و صورت بود تو زود
یک ز شناسی زده و وقت شمار | تا کمنه شیشه دو چشم تو چار
پا بدم مار ز نادیدنست | خلق بفریاد ز نشنیدنست
سنگ بدندانت شدی لخت لخت | موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست | نامده یک حرف برون زان درست
نامدت از دست که جنبی ز جای | تا نشده دست بدو کار پای

[illegible]

[illegible]

لرزش دست تو بهنگام کار | برده ز دست تو برون اختیار
چون کره سیم شده مشت تو | رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست | گرچه که امساک ترا دربست
قاعده حرص بجز امساک نیست | چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک شوی خاک باش | پیش که ناپاک شوی پاک باش
پیر شدی شیوه پیرانه گیر | شیوه پیرانه خوش آید بپیر
دست ز فتراک جوانان بدار | عشق جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول | کی کند طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن مهر بر سفید موی از نفس خورشید گرم خوی
که با زلف شبرنگ دم | از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز رم باد وزان | کارگه رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت | سبزه تر رنگ زریری گرفت

[illegible]

برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بتقدم شده / سینه آتش آتشکده غم شده
پای ز گشت ازته و امان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می‌نهاد / در سر عبرت نظری میگشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ
معجر کافوری و مشک پوش / گوهر زر زاده‌اش در خروش
رنگ حنا را گرفتش خون جگر / هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان شده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او
کشته ز بهر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر جوان دیده دل از دست داد / پشت دو تا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کئی / آدمی یا پری یا کئی
باز جوانی ز سر خود بنه / داد دل پیر خود بده

نیمی همدم این بنده باش / جمع کن پر پراکنده باش
غنچه نوشین بتبسم گشود / گفت که دیر آمده زود زود
روی بره کن ببر از من امید / زانکه سرم هست چو موج سفید
بلکه نگوئی لب این معجرم / شعر سفیدست ز موی سرم
پیر جوان موی شنید این خبر / خواست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید / پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه شب رنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ / مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت
زان سپید افتاده ز راه هیم ما / آنچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت شکست / رشته پیوند بقا واست
یاد جوانی جوانان مکن / قبله جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نو سفیدکان غره بعهد جوانی که غره باید بیشتر
وکار نیست

ای شده با موی سیاه از غرور / از نفس موی سفیدان نفور

رخ به سفیدی ز سیاهی منه / نور الهی بملاهی مده

طفلی و چون شیر شده موی سر / نیست عجب قوت پیران نگر

زاغ سیاهی تو درین بوم و بر / کی طلد این باز سفیدت سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن / هرچه توان تا بتوانی مکن

بازوی تو گرچه مثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است

دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت

خم مکنی بهر غذا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای کج‌کیش

قوت بسیار تو کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی طاعت قران / گوشه گزین از زه تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای

سالک ره خشک و بی‌آب بود / تک نزند اسب چو فربه بود

ماند پشت تو ز پیری دو تاه / راست نمی‌روی پیران به ره

بر صف پیشینه چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر

تا نه از ایشان با پیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر پیر کمر بندیت / به که بسر تاج خداوندیت

پایه آن تاج بود بس بلند / کنگره‌اش را کمر آمد کمند

تاج بلندی ز کمر یافتست / کوه دو صد کان ز کمر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند کمر بر کمر

در قدم پیر سبک سایه شو / ور کمرش کج [illegible] شو

چون تو کند تربیت بد دلی / آن همه از بهر خودش بیکنی

آب چو ریزی بکفش در وضو / چهره اقبال وی شسته شو

سنگ زرهش چو نهی بر کران / پله اعمال کنی زان گران
کفش تهی چون بنهیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای
زر گو که در همرهی او بری / آب ز سر چشمه حیوان خوری
خاک رهش را به مژه روب پاک / تا شودت دیده و جان سرمه کن
غاشیه دولت او کش بدوش / تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار
مایه پیری بجوانی مجوی / راه امانت بامانی مپوی
ترسمت این مایه نگردد بساز / مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغ که چند روز در قفای کبک دوید و از رفتار خود باز مانده

زاغی از انجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زدوده آینه باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه

سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعل نشان
نادره کبکی بجمال تمام / شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته گون صدره به بر کرده تنگ / دوخته بر صدره ز سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بر او عشق باز / بر همه از گردن او سرفراز
پاچه برزده تا ساق پای / کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه / بی سپرش هم ره و هم بار به
تیز رو و تیز پر و تیز گام / خوش روش و خوش پرش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش چابک هموار را
بادلی از دور گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی می نهاد / وز قلم پا رقمی می نهاد

در پیش القصه دران موعد / رفت بدین قاعده روزی چار
عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کلک نیاموخته
گرد فرامش ره و رفتار خویش / ماند عنان بسته ز رفتار خویش
هر کس ازین دایره بیرون رود / هست درین دیر لواری کرو
جامی وارو ازهمه ساده‌گی / تاج در سند آزادگی

مقالهٔ هفدهم در بشارت حسن خوبان و جمال محبوبان و اعجوبه‌ترین این بهارستان و نازکترین نقش این نگارستانند

نقش سراپردهٔ شاهیت حسن / لمعهٔ خورشید الهیت حسن
حسن که در پردهٔ آب و گلست / تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد از و / لایحه حسن بود یاد از و
ما که چنین گشته هر اهو شیم / سوخته خرمن هم ازین آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست / بر لب هر خسته خروشی که هست

یکسر از گرمی آن آتش است / وقت کسی خوش که بآتش خوش است
ای که چو شکل قدت آراسته شد / فتنهٔ ارباب نظر خواسته شد
قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست سپهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبههات از نور چو مطلع نوشت / ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج افتاد چو مسطر نبود
تا بد از آن مطلع مهر ارتفاع / بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین / پیش یمین الفی پهن پهن
خضر خطت خرقهٔ کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست تو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست لبی راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدانت بدل تنگی / مانده بگرداب بلا زنگی

بر لبت آن دانه مشکین که هست / تخم غم سر دل غمگین که هست

مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده بر خوی رخسار تو

ورد طری لرزه کنان بر تنت / لیک دری حلقه کش گردنت

سینه تو چون دل عشاق صاف / جیب کسان چاک از و تا بناف

از ستم بازوی تو کرده چم / زان زده در ساعد تو پنجه سیم

با تو اگر دولت همزانوی / گرد نصیب کسی آنهم توی

بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست بتو همقدمی هیچکس / سایه تو همقدم تست و بس

صد پی اگر از قدم فکر درای / از سرت آییم فرو تا بپای

یک یک اعضای تو موزون بود / هر یکی از ان دگری افزون بود

جلوه حسن تو در افزونیست / آینه چونی و بیچونی است

صورت چونی شده در وی عیان / معنی بیچون شده در وی عیان

قبله مرد دیده درین آینه است / منظر اهل نظر این آینه است

جلوه این آینه نوربار / از نظر بی بصران دور دار

کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکنده در آینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده نه پیمودگان

آرزوی خویش تمنا کنند / چون بجمال تو نظر وا کنند

دیده شهوت شود تشنه لبت / از غرض خاطر صورت پرست

با تو بجز راه هوا نسپرند / چون بغرض روی ترا بنگرند

روی غرض چون بنهد نورمند / زود از این آینه دل پسند

سیر شود چشم غرض بینشان / رنج و ملالت بود آیینشان

از نظر انداخته خوارش کنند / تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود در آینه زنگ دید بعکس جمال خود آینه را نپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر | لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت بنفشه سوخته | چهره چو چوبی طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن جغد باز | مانده همچون در محنت فراز
یافت بره آینه گرد ناک | ساخت بدامن ز رخش گرد پاک
دیده چو بر روی وی آمد پدید | شکل بدانسان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند | وز کف خود بر زمین خاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند | بر رهت این گونه بینداختند
پیش کسان پستی مقدار تو | نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت | کی به گل و خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که پی اندر پی است | بهره هر چیز بقدر وی است
چون برخ خویش نظر کم گشاد | عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه | شد ز رخش عیب نما آینه

طلعت او بود بدینسان سیاه | آینه را چیست بدانم گناه
جامی ازین گنبد آینه رنگ | هر چه نماید بکه صلح و جنگ
کان سبب راحت از آن تست | چون نگری صورت کردار تست

مقاله بیست و سیم در تشبیه کبوتر آن فلک جگر خوارست و جراحت آن
خستگان دل افگاران

رونق ایام جوانیست عشق | مایه کام دو جهانیست عشق
میل تجرد بفلک عشق داد | ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعلق گرفت | با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطه جان و تن ما ازوست | مردن ما زیستن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند ویند | پست شو قدر بلند ویند
مه که بشب نور وی یافته | پرتوی از مهر برو تافته
خاک ز گردون نشود تابناک | تا اثر مهر نیفتد بخاک

چون تن آزاده ز عبرت دل / سنگ سیاهست در آن تیره گل
هر که نه در آتش عشقست غرق / از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشق آنکه و صاحبدلی
زندگی دل بغم عاشقیست / تارک جان بر قدم مشفقیست
تا نشود عشق بدل پردگی / گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بدان نیکوان / جفت همه اندوه و طاق از روان
حال تو از خال سیهی تباه / روز تو از مشک عذاری سیاه
ره زن خواب شده چشمان مست / توبه تو یافته زلفشان شکست
هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سرت پست بخاک نیاز
هر که برخ نقطه سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بخط حیات آمدت / رخ ز خطش در ظلمات آمدت
که دم و اندیشه ماهی زنی / ماه فلک بینی و آهی زنی

که ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
که بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار همه آغوش بهر باده نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش
یار همه آواز بهر حیله ساز / تو ز تب فرقت او در گداز
یار همه آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز تپش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی و زر و چنان گیر یار / کت بود اندر دل و جان قرار
محرم خلوتگه راز تو شود / مونس شبهای دراز تو شود
غنچه نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه بهر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو / نغمه زن طایر یک شاخ شو
رو بیکی آر که فرخندگیست / ترک دو دوی کن که پراگندگیست
میوه مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری نگه گشوده بود

کج نظری از نظر معشوق		رفت پیش استاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید		جلوه‌کنان چاه پرده ماهی بدید
ناله شده گرد قمر مجمرش		خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او		نافه‌کشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خود پرست		پای مکش تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس		راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید		وان همه شور و شغب او بدید
چون گل خندان نه دم او شکفت		غنچه نوشین بگشایند گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی		به ز چو من صد سر یکموی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست		من کیم و صد چو من آنجا که اوست
باشرف حسن خدا داد من		رفته بشاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد		قاعده کار فراموش کرد

در غلط افتاد و نگهدار او		روی وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره وی زه نگاه		دید ره دور و کسی نه براه
بار دگر لب بسخن باز کرد		لابه‌گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی		به که بگردانی ازین هرزه روی
قبله مقصود یکی بیش نیست		قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دویی کردنست		روی ارادت بیک آوردنست
چون نه یکی رو بدو آورده		رسم نه نوست این که تو آورده
چند کشیدن ز دو پنهان گزند		دیده دو دل جای از آنان پسند
چشم ترا گرنه غبار شکیست		حور ز دو عالم نه ز حق در یکیست
بحر ازل موج کرم برگرفت		دامن ساحل همه گوهر گرفت

مقاله نوزدهم در جبر خام طمعان که از شعر خودرای ساخته اند
و در دست و پای		هر یکچند و خامی انداخته اند

جوهری طبع هنرپروران / گردنکاهی تفرست و زبان
هرچه هنرا بود بسفتن بسفت / وانچه در پرده نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان زاشته وی گوشوار
حیف که این قوم گهرناشناس / مهره کش سلک امید و هراس
هرچه بر آن نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهری کرده ز شرف زهره کی / زان شرف افتاده بجز مهره کی
ای که ز سیداز دل اندیشه ورست / مرسله بر مرسله زان گوهرست
پرده گشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش
باش مر آنچه دوران بهوش / جنس گران ز اشتوار ارزان فروش
داشت فلک چو تو ارزانیش / تو مده ارزان بهر ناکسیش
چند ز تار طمع و پود لاف / بر قد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حکیم

آنکه بصد نیش یکی قطره خون / نایدش از ممسک زر دوستی برون
نام کفش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهرافشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال / شکل الف راش نشاسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان بیشه آن کومیش / بلکه دلاورتر از آن کومیش
این همه اندیشه نا راست چیست / وین همه آیین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع و طمع از شبع / گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد
رخت بهیغوله ماتم کشی / پهلوی چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را / غور کنی طرفه بغداد را

برکشی ازشه اطلس لباس — اطلس بازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب روانه را او — علت زلزلش الم داده داو
صدره عجز دی هزه ونام ازو — حشو جبر داده خود این نام از زو
از تعب طبع تهی اندیش خویش — چون شوی آسوده تهی ایش خویش
کهنه دراقی چو دولت ماز ونگ — کاغذی از تیره رخت بوده زنگ
خامه چو نظم سخت سخت سخت — ای ز ارات خلق تو درات
گشته در تو میل براوش کنی — واسطه تیش مراوش کنی
در سر دستار زنی هیچ کاه — قطره زنان تو دراهی حباب
خامه بر دی گر میناء کس — منظر او مشینا دگس
چون بدر آید پس صد انتظار — بر زبر بستری از خود سوار
بیش دوی بوسه بر پایش دهی — لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه اشعار آوری از سر بدن — صد قسم از هوس و طمع در دهن

آروش آن رقعه که چندپاره بود — نامه عصیان قیامت یاد
تا تکو رود رخم سفاهت تو — رقعه ستاند بکراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز — حرص تو دندان طمع کرده تیز
پهلوده گفتار تو در مدح کس — نقش بر آیت وگره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده ات — خاصه از آن کس که ستوده ات
طرفه که کاری به تبرع کنی — باز بدان مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو — خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج وکم ابرام گیر — یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه بصد دل ز فضول تو ملول — تو ز پیش زبان پر فضول
تو بحضورش بسر در آمده — او ز حضور تو بفوز آمده
منتظر وقت نشسته که چون — با تو بهد تو فرست خاطر برون

حکایت مدح گفتن ظاهری شاعر خواجه بزرگی را که دو جامه برد گی

از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری / کرده لقب شاعرش لاغری
گفت بنظم خوشش و شعر فصیح / بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید / بوی توقع بمشامش رسید
کرد از آن نامه پر رنگ و ریو / خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پر گزند / کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ / در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج / فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشکفت / با دل صد پاره بخندید گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدرون لاغرست / حرص تو از جان تو فربه‌ترست

غم گرانمایه بسر میبری / غافل ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت و ریاض
حسن پرورده باد و در دبستان بلاغت مهمات ملک ابدی آموزد

ای شب امید مرا ماه نو / دیده بختم بکمالات گرو
از پس سی روز بر آید هلال / روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چارست بوقت شمار / چار تو چل باد و چلت با دو چار
هر چل تو یکچله کز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصری لقا / باد لقب دولت و دین را ضیا
میکنم از خامهٔ حکمت نگار / بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند / چون بکشد فهم پی کار بند
تا نشود برقع تو موی روی / پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش / حبس نشین حرم خویش باش

هیچ که از صحبت هم خانگان | رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود | خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور بدبستان سر و کارت نهند | لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین | از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود دیدیت کج اندام الف | پس که چه سان کج شده در لام الف
لوح خود آندم که نهی برکنار | چون الف انگشت از آن بر مدار
دال وشش از شرم فکن سر به پیش | صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه و بیگاه باین | رسته دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم | تنگ دهان باش و گشاده چو میم
گوش مکن بیهده هر قیل و قال | تا نکشی در پی هر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه | تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی استاد فضیلت دهت | گر تو بسیلی نرسانی بهت

پی چو بسر منزل قرآن بری | روزی هر روزه از آن خوان خوری
چند گره زن بمیان رحل آن | شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او | محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی زو گهر سلک خویش | ساز بتکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خورد | گر ز لک نسیان نشود سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای | حفظ حق از جانب تو شود غم زدای
وقت طلب وقت تعلم گاه گاه | شو بسوی خطه خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال | از غم آن پایه گرد ملال
کوش بتحسین خط از هر نمط | لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صرف مکن بهر سه انگشت خویش | از گهر هر هنری مشت خویش
شعر اگرچه هنری دیگر است | شمه از غیب شعر اندر است
شعر که غیبش ز نیان سر زند | همت تا کالنش قلم در زند

ز فضلت که گهی اندیشه کن | کوشش که چون من نکنی پیشه اش
هر نفسی ز دگهر ارجمند | قیمت او بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان | خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار مکو در ره مده | رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم | قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن | دست ز اشغال دگر سست کن
با تو من از علم چه گویم سخن | علم چو آید بتو گوید سخن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر | آنچه ضروریست بدان شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی | به که عمارت گری دل کنی
آن است عمارت گری دل که دل | وا کشی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی از سر بجیب | تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خدا پردگی هش کنی | هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار | با مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست | آمده در خدمت پیری نشست
گرم نکرده به زمین جا هنوز | خواست از آن انجمن جان فروز
پیر برآشفت که تعجیل چیست | نفرت تو از دم جبریل چیست
گفت قضا پردگی‌ام هوش گشت | یاد ره خیمه فراموش گشت
میروم الغلط بیازار و کوی | تا کنم آن گمشده را جستجوی
پیر خروشید که ای بوالهوس | در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشیست | قفل گو یابی و خاموشیست
گر همه آفاق در آغوش تو | باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست | حاصل او فات تو جاهلیست
ور بود آن چیز فرا یاد تو | شاد کن خاطر ناشاد تو
کو دو جهان گشته فراموش باش | لب ز سخنشان شده خاموش باش

جامی ازین شغله خاموش کن / هر چه نه زان خبر فراموش کن
زانکه سر انجام تو خاموشیست / و آخر کار تو فراموشیست

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک بیاستاد ازین جوش و نم
بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف سقاک اللهش آمد خطاب
روح امین است که آمین کنان / چرخ برین سبحه پروین کشان
گوهر آن سبحه بپایش فکند / در قدم خامه سپاسش فکند
گفت جزاک الله ازین فیض پاک / از تو ستا و ز شنیدن خاک
نقش شفانامه عجیبست این / بار قسم خامه ما نیست این
غنچه از گلبن ناز آمده / با گلی از گلشن راز آمده
حرف کش از دفتر فرخ خجست / تازه کن مایه دیوانگیست
قفل گشای در گنج صفاست / عطر فزای گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس از آن بهره‌مند
سر معانیش نه زانسان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق
نظم خوش و معنی ظاهر درو / آب زلالست و جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافی آب / می‌نشود بر دُر و گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف / کرده لباسی ز سر خود شگرف
بسته بر و فرش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام
ماشطه خامه چو آراستش / از قبل من لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خودش آزادیست / در نظرش هر ورقی گلشنیست
راحت جانهاست درین خاک کو / پرگل شادی و نهال سرور
بوی زبرجد دلشان آبخورد / سبزه تر گردوی از لاجورد

کرده مجلد سوی جلدش میل | داده ادیم از بر مهرش سهیل
زمزمه شد از چنگ خوش آوازه‌اش | تار بریشم زن شیرازه‌اش
هیکل آیات کرامت این | حرز حمایت گر جامعیت این
باش خدایا بکمال کرم | حافظ او ز آفت پیچ قلم
ظلمت کلک وی ازین حرف نور | وار چو انگشت بد اندیش دور
خط وی از خطه دانش برون | گشته به سرحد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح | ورز خلل اصلاح نگیرد صلاح
تیغ کند خامه سر شیر را | رشته برد نظم دلاویز را
دیده حرفی که بود دیده باز | گردد ازو وقت کتاب فراز
حرف نگارد چو کلک هوس | نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ جیم خال غم | گاه شود شین ز وی بی‌شش ستم
بس که مرید از غلط مرد است | صد وی از آنجا که نویسد صدا است
کلک وی از خوب جوابی بر است | وزن کش قافیه ویران گر است

چند به سر تاج حکایت نهیم | شکر به تاراج شکایت دهیم
شکر که این رشته به پایان رسید | بخیه این خرقه به دامان رسید

مهره خاتمه این خطاب
شد رقم خاتم تم الکتاب

شکر که این نسخه بسرحد اتمام رسیده شد و در رشته انتظام کشیده و آمد این مهرهای خورشیده و از صدف خوف بر کشیده هر چند چون عقد لولوی آبدار گردن بند سروران و گوشوار سر پروران را نشاید تا هست که سبحه وار دست آویز از پای فتادن و انگشت نمای سر رشته از دست دادگان گردد و تمام این نسخه در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلک سنه ست و ثمانین و ثمانمایه اتفاق افتاد والصلوة والسلام علی محمد خیر العباد
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بخون جگر جستم | بخنده چو غنچه عاقبت شکفتم
از کشمکش دهر لبی آشفتم | گر گوهر راز سبحه وار سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات
سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص
فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را
بمثقب تأمل سفته و بالماس تعمق بغور آن در رشته نگاه برشته
مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت
انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر سبحان مجامع قدس

دست بدست گردانند رواست که اگر معتکفان مجالس انس انگشت
بانگشتش نمایند مهرات استغفر الله چه میگویم صدف پاره چندی
بی مقدار است برهم ریخته و خزف ریزه چندی بی اعتبار است با هم
آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ
نظران را با آن کاری و نه کاملان خرد را از آن اعتباری چون
مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان بدروغ
آلوده و با این امید میدارم که پردگیان شبستان معنی را پیرایه جمال
گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال شعر

جای که قوی شکسته حالست | وز دست زمانه پایمالست
چون فال زنان بآخر دمند | گرد آورده است مهره چند
باشد که از آن بخته فالی | افتد بجنان شکسته حالی
یا رب بمسبحان افلاک | صادق نفسان عالم خاک

کاین سبحه که جمله تاب پیچست — هرچند که در حساب هیچست
با این صفتش ز ورطه وا بر — وز دست معاندان نگه دار

کتاب سبحة الابرار

ابتدی بسم الله الرحمن — الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات — زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان را — تا معطر کند این عنوان را
نافهٔ آهوی تاتار است این — نفحهٔ طبلهٔ عطار است این
خوش نفس غنچهٔ باغ ارم است — تازه رس میوهٔ شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد — لوح بر صفحهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوح که این حرف نوشت — طالبان را ره فردوس نمات
نیست فرد و درج اسرار سلف — که در و درج بود جوف صدف
موانی که زنی از پی دم — تا نه بندی لب از آغاز بهم

یعنی ای گرد ره این نام سپند — لب از هر چه جز این نام ببند
سقفش از کنگرهٔ طارم عرش — قیر گون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز — بر تو شیر است درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم — روزنی نعمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدو را خاری — بلکه در چشم دلش مسماری
کم شده نطق زبان در انجام — تا ز لامش برسیدت بکام
هاش بنگر که روان کرده بجهد — در گلوی تو دو چشمه از شهد
حاش حاشا که بود گاه شمار — بجز از عد جنان نکته گذار
ابروی نون وی از قبله راز — که کند دل ز وی آهنگ نماز
یاش عشریست ز آیات کمال — عشرت کامله اش نعت جمال
نکتهایش بسکون راهنمای — روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم — بشیاطین قوی الوهم رجوم

شکل تشدید کز وشاه نماست | فارق معنی شدت ز رجاست
جامی این شاهد پاکیزه عیب | که و بند تهمت با کیش جیب
شیوه جلوه نمایی ز تو یافت | صورت چهره کشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش | عقد توحید حمایل سازش
نیست در کوش دل اهل نظر | هیچ زیور به ازین عقد کهر

در ترشیح این نسخه بجواهر تحمید و توشیح نحو ر
این مخدره بوشاح تمجید

انما الله اله واحد | فهو المنعم و هو الحامد
می نهد شکر نعمت به زبان | میکند شکر کذاری برزبان
شکر فضلش چو عطای دکر است | باعث شکر و ثنای دکر است
کی شود در نظر خرد شناس | منتهی سلسله شکر و سپاس
هر که جانیش بود در بدنی | کر شود هر سر مویش دهنی

باشد از هر دهنی کشته زبان | هر سر موی بصد نطق و بیان
ابدالدهر سخن ساز کنند | پرده از نوی و کهن باز کنند
نشود ته که آرند بجای | شکر موی ز کرمهای خدای
آن تبارک قدم از همه پیش | وان تبوقیع کرم از همه پیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم | برسر لوح عدم حرف قدم
چشمه قاف قلم تا بکشاد | موج فیض از دل دریا بکشاد
نه فلک با همه اختر که در وست | نه صدف با همه کوهر که در وست
همه زان جنبش جود افتاد است | که بصحرای وجود افتاد است
نیلکون چرخ به پشت بخشش | یک حبابست ز نیل کرمش
رنک نیلی حبابست دلیل | که پدید آمده زان لجه نیل
زانچه درکار که بوقلمون | از نشکاف قلم آورد بیرون
طرفه نوخیت کون چرخ برین | نقطه حلقه او کوی زمین

هر که پی برد و این خوش قسمت
عارف نکتهٔ نون والقلم است

مرد راهش که بود پی زده گم
رخش او راست فلک کاسه سم

اینک اینک بنگر سا بدحال
میخ انجم زده و نعل هلال

تا درین طبع فرمینده سرای
ننهد زلزلهٔ حادثه پای

بهر سرکوبیش از سنگ جبال
کرده دامان زمین مالامال

بحر جودش که فلک آمد
با نمی موجش لمن الملک آمد

گوش ماهیش چو این حرف شنید
خوش خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان
لله الواحدش آمد بزبان

واحد است او و زماهی تا ماه
همه بر وحدت او هستند گواه

نیست در رشتهٔ وحدت پیچ
همه او آمد و باقی همه هیچ

هست در دایرهٔ لیل و نهار
تابی از رحمت او ابر بهار

باغ پر زیب ز صنع و رایش
آب آینه ز روش گرایش

باد وار و غالیه سایی اندوز
مرغ ازو نغمه سرایی آموز

بست چپ سمن از غنچه گره
بافت گرد چمن از سبزه زره

زوست محروس نقابوس سپهر
از دم حادثه شمع مه و مهر

به اوانی خنجه مرغان فصیح
داده دانه پی قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت
بخلیفه گریش نام نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش
داد از علم آدم علمش

بر سر مسند تعلیم نشست
طاعنان را دهن از طعن ببست

جمله را کرد ترشح زانا
رشح سبحانک لا علم لنا

ساخت محراب ملایک رویش
سجده دادند ملایک سویش

بجز آن آتشی دیو نژاد
که بمسجودی او سر ننهاد

کور دل بود و بمیل انا خیر
دیده بگشاد و بخیریت غیر

چون نه گردن نهی آمد فن او
لعن شد طوق نه گردن او

پشت در کینه وری محکم کرد
رو در وسوسه آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد
ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع کام نهاد
دانه اش در دهن دام نهاد

گرد عصیانش بر خساره نشست
پشت عهدش ز عصا خورد و شکست

ظلمتش پرده ظلمت افراشت
توبه اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش شعله تاب علیه
ریخت انوار هدی من بدیه

خیز جامی که مناجات کنیم
روی در قبله حاجات کنیم

بو که زان شعله نوری برسد
جان ز نورش بسروری برسد

رشته تضرع و مناجات را بعروه و عقده باب کعبه ابواب اجابت استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی
مسرح روی ده هر جا تجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران
کار شیرین کن شیرین کاران

برفرازنده فیروزه رواق
شمسه آرایش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان
عقده بند کمر محتاجان

جرم بخشنده و بخشاینده
در بروی همه بگشاینده

ابر سیرابی تفسیده لبان
خوان خورسندی روزی طلبان

گنج جان سنج نو بر انیشم
حارس گنج بصد گونه طلسم

دیر پروای بخود بسته دلان
زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت نه گنجینه دل
زنگ ظلمت بر آینه دل

مرهم داغ جگر سوختگان
شادی جان غم اندوختگان

نقدکان از کرم کون نمای
صبح عیش از شب اندوه نمای

مونس خلوت تنها شدگان
قبله وحدت یکتا شدگان

تیر باران مکن از قوس قزح
از صفا باده ده از لاله قدح

پرده عصمت گل پیرهنان
حله رحمت خونین کفنان

لب پر از خنده ور تو غنچه باغ
داغ بر سینه ز تو لاله داغ

غنچه تنگ دل باغ توییم / لاله‌سان سوخته داغ توییم
هر که بر دل نه تو داغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کرده تست / گرچه پرورده تو پرده تست
چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که پا پرده نهی
ای نو ارقام قدیمی فهرست / بر رقم جای قدم باز فرست
تازه رس قافله بازپسان / نقد نگاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسله آدم زن / سلک این سلسله را برهم زن
عرش را پای بجنبان از جای / در فکن پایه کرسی از پای
چیره کن بر شجر سدره چمن / صرصر بیخ کن شاخ شکن
بر خم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او نیز کمیت و تنگی / به ز رنگینی او پا رنگ
رنج و راحت که چنین پابرجاست / اثر رنگرزیهای وی است

هست رنگ همه رنگرزی / دست شلی شده ز انگشت گزی
مهر و مه را لگن طشت ز بام / تا برآرند برسوایی نام
پرده پرده‌نشینان بدرند / ورنه سر پرده درگذرند
کمر بسته جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بنمای
زهره را چنگ طرب زد برهن / چند باشد فلک بزم شکن
خامه تیر بکش از انگشتش / ماه را ز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بما / سر کشیده است ازین هر حلقه
مهره مهره بکش از سر هم / شو از آن مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آنکه ازو دود برآر
زآتش قهر به بر تری آب / مهر بر حد مش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها / ساز از آن عالیها سافلها

ماهی گاو که در بار روبند | با همه بار نگهدار و بند
هرچه القصه بود زنگ نمای | هم ز آیینهٔ هستی بزدای
تا مشتاقه افزون همه | بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاک تو و عالم سایه | سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه | سایه دارم مفکن خار براه
دولت نیک سرانجامی را | جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایه جهان چون رشود | ظلمت سایگیش نور شود
آرد از زنگ به پا رنگ روی | باید از گلشن بی رنگی بوی

تتمه در دو در باب معرفت کاشش و در آوردن و نوشته

آخرت بر و شتن

اولین زادهٔ قدرت قلمست | که ز نوکش دو جهان یک رقمست
نو قلم ملک یکی تازه نهال | رسته از روضهٔ اقلیم جلال

گوهر معنی خیر البشر است | که مراد از شد تخم ثمر است
سلک هستی چو در آید بشمار | وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده | معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این بر هر فرزانه | که ز هم زاده درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد ویست | علت غایی ایجاد ویست
از رخش نور ربایی همه را | وز درش کارگشایی همه را
طرفه نامش که با آن نام درست | کرده تعلیم ز حرف مد است
آدم ایک شرف سرمد را | تاج سر کرده سیاه وش مد را
گل که آمد عرق رخسارش | نیست جز شبنمی از گلزارش
بود وش از رقم تازهٔ او | بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح از آثار قلم هیچ نداد | که برو حرف تمنایش نگاشت
عرش را پایه بر کرسی بود | گرد قدوش بجز پری بود

تا در آید شتر کشته سوار
بود گردون شتری کرده مهار

بود دوش ایام بره بشسته
چار طاقی ز عناصر بسته

نوح در مهلکه طوفانی
پشت از و یافت بکشتی بانی

بوی لطفش به براهیم رسید
گلش از آتش نمرود دمید

طلعتش آتش موسی افروخت
لبش احیا مسیحا آموخت

رفت در قافله فاقه خوشی
صالح از قافله اش ناقه کشی

رخت در زاویه فقر کشاد
داد تخت سلیمان بباد

درس خوان ادب او ادریس
خانه روب حرم او بلقیس

خرم آن روز که از بهمن راز
بارگی راند بجولانگه ناز

علم جاه به بطحی افراخت
تکیه را تکیه دولت بوساخت

سرو بی سایه اش از قد بلند
بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد
بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب

آفتاب سحر ایمان او ست
نیر چاشتگه احسان او ست

کرد بر خوان نبوت یک شب
دعوت گرسنه چشمان عرب

قرص مه را پی یکمشت لئیم
لب انگشت کرم کرد دو نیم

نیست زین بیش عجب تر عجبی
که شنودند بآن قرص لبی

شب دیگر ز قدم جای فرق
بر در خشند براقی چو برق

گنبد خاک پس پشت افکن
راند ز آفاق برون گنبد زن

اشهبی همچو شهاب آتش پای
نعل او چون مه نو گرد و سای

خرقه تن بسر عرش کشید
خرقه را کنده و بندوالعرش رسید

شد از آن نور لقا دیده فروز
آمد خوابگهش گرم هنوز

بود نور بصرش شمع جهان
چون بصر از نظر خویش نهان

پلکی چشم زدن نور بصر
میکند بر سر افلاک گذر

آن مه نزالبر چرخ بلند
بگشا چشم و همان لحظه ببند

بین که نور بصرت بی تیغ و تاز … چون بگردون رود و آید باز
تقلم گر نرسید انگشتش … بود لوح و قلم اندر مشتش
بود روشن قلم صنع ازل … گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خطا گر دیده بیت … بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم … نشود نور و ظلم جمع بهم

چهره شاهد سخن بزیور خضاب آراستن و مهر ختم سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع … مدنی مهد یمانی برقع
شقه برقع تو برق افروز … لمعه برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری … وحی منزل ز لبت گفتاری
طره ات سود همه سوداها … انجا بی زجو فش طره
قاب قوسین عیان ابرویت … نقش آخم خم گیسویت
با توانان که در جنگ زدند … درج یاقوت تر از سنگ زدند

گوهرین جام لبت رخشنده … ساغر دولت خود بشکسته
رخنه افتاد از آن حیله گران … در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بچون پیوسته … رشته لؤلؤ تر مرجان شد
کس نکرده است ز دل سنگینی … در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی رطب تازه لبت … خسته از سنگ خسان طعمت
یعنی از کوشش خسان در تو تنگ … دارو ای خواجه ازین ربا لب
کو بیا صیرفی ملک و ملک … زود از آن سنگ زنت را محک
تا کند عرض بهر ناسره کار … زیور حلم ترا پاک عیار
حلم تو بود و بلی کوه شکوه … کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر از ین کوه صدای برسد … هر گدای نوای برسد
گر بر آرای شفاعت نفسی … بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک … خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از تیر خاک آشفتت / لیلتی گشت ترا بگفتت
چند در حجله به تنها خفتن / حجره از گرد فنا نا رفتن
چند در بستر خفا بنشستن / در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو پیکا نه / دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار / خانه سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پا بوس تو فرد / جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از غصه و شصد بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن بیرون آر / سر ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را / سر برکش نرگس عالم بین را
جلوه ده خلعت ناز اندر پوش / حله ز العل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای / از در حجره خرامان بدر آی
طاق محراب تهی کن ز خسان / سرش از فر تکمیوان برسان

منبر از بی

منبر از بی قدمان خالی کن / قدرش از مقدم خود عالی کن
ظالمان را پی کار بیشان / آتشان ریز و غبار بیشان
تاج ملک از سر دونان بربای / تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج رقمان ساز قلم / زن ازان قاعده راست رقم
پنجه ور کن اسد اللهی را / پوست برکن دو سه روباهی را
تازه کن عهد نکو عهدی را / ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش بر دوم نطحی زن / تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد علیی ز سر چرخ برین / گستران در ستم آباد زمین
بار و جال و شا بر خیز / به چپا پان عدم سفر درد
عاصیان بی سر و سامان تواند / دست امید بدامان تو اند
خامه جامی که کمین بنده تست / چشم گریان بشکر خنده تست
بهره بیت ز طاعت ورش / لب بجنبان بشفاعت گریش

بو که لقد خود ازین ورطه پیم — بُرد از زه زقی و یو سلیم

در ذکر دوام دولت شهریاری و سپهداری که بنجات دولت افتاد

او بنه و ستد عی مرتبه رفعت ازو

چون نی خامه شد انگشت نما — نوا سازی توحید خدای
دلکش از زمزمه دیگر پرداخت — پرده نعت پیمبر پرداخت
بجو آن زمزمه کوتاه کند — که ثنا گستری شاه کند
شاه والاگهر دریا کف — که فلک گوهر او راست صدف
جای بنشسته گیتی رفتن — بر سر فتنه گران پنجه شکن
عدل او صفحه ایام بتیغ — کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت — چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بار است — ملک خورشید صفت زربار است
گر چمن زابر کفش برگردد — هر گل از روی طبق زر گردد

وز بر و زر کند از جود نثار — مشت دینار شود درّ خبار
خیل اعداش که پا و دست برید — دست در هم زده یکمین خیزند
برق قهرش چو رسد زهرآلود — دود شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش — ظلم از آفاق برانداخته اش
پیش ازین نقد لبی گنج شگرف — نه به میزان کرم گشتی صرف
چون ز فضل ازل این اکرامش — که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاج وری یافته زین — تاج سلطان بود و نام حسین
ای خرد داده جمال ابدت — نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری تست — خطبه را سکه بنام تو درست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای — مغز نغزست سوی نغز گرای
هست نیک و بد عالم همه پوست — آنچه مغزست درو نام نکوست
نیک نام آمده سحر و پری — نامزد شو بنکو نامتری

جام عیشت چو شود دست‌آویز
جرعه پرور و تهی دستان ریز

پاکبازان که همه خاک تواند
جرعه پرور دمی پاک تواند

سرمهٔ چشم جهان خاک درت
طوق جان حلقهٔ بند کمرت

هست میدان سخن تنگ بسی
چون رود در ره ثنای تو کسی

حرف را کی بود آن گنجایی
که رود در ره ثنا پیمایی

بحر معنی چو شود موج سگال
چشمهٔ حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چو دریوزه کند
بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام‌پذیر
به که گردد ز دعا زمزمه‌گیر

هر سحر تا فلک صبح‌شکاف
تیغ خورشید برآرد ز غلاف

فرق حاسد ز تو بشکافته باد
روز و شب تافته یافته باد

یافته کام تو در باغ امل
تافته جان عدوی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار بسته او زار که هر عقده‌ای از رشته اثناعشره
گشادن و بهره‌ور آن در گوش احوال مهر فرزا

شبی که ز دیری مهره گل
قیرگون خیمهٔ مخروطی ظل

اختر از سیم و شهاب از زر ناب
ساختند از پی او میخ و طناب

چون شد تنگ قفس مشکین رنگ
گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این تنگ قفس چاک زدم
پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم پیش
هر چه اندیشه رسد زانهم پیش

عقل معزول ز گرد آوریش
وهم عاجز ز مساحت‌گریش

نور بر نور چراغ جوشش
فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ بطحاش گهروار همه
ابر صحراش گهربار همه

بر سرم کو سرو در چنده این بخت
که مرا رشته طاقت بگسیخت

حیفم آمد که از آن گنج نهان
نشوم بهره‌ور و بهره‌رسان

گوش جان پر ز صدف کردم
جیب دل را ز گهر پر کردم

بازگشتم به تقدمگاه تحت
عزم بر نظم گهر کرده درست

هر چه زانجا گهر دور رفتم / همه زالماس تفکر سفتم
بس که سحر تا شام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله برهم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بآن آوردند / دعوی لحن به تسبیح کردند
مهره‌هایش ز خرد مهره‌ربای / عقده‌هایش ز فلک عقده‌گشای
سلک آن دایرهٔ مرکز دین / رشتهٔ شمع شبستان یقین
نقد هر عقده‌ای از کان دگر / داده آرایش ارکان دگر
میرسد عقد عقودش بچهل / هر یک از وی گره جهل گسل
اربعینی است که درهای فتوح / زو گشاده است بخلوتگه روح
گر شد این سبحهٔ اقبال و شرف / شد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش / به ز صد عقد در آن را مفروش

بو که چون سبحه درآیی بشمار / رسدت دست بسر رشتهٔ کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحهٔ عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتمش این رشتهٔ گوهر بکفت / گر بود نقد بلورین صدفت
گرچه آن لامع و نورافشانست / نور این سبحه و صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور او چشم جهان روشن کرد / نور این دیده و جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین گهر درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند
گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد از این دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است / این بگوش شنوا راهبر است
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

کفت قدیمت منظم سامی | احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر کهر سلک تو باد | لوح خورشید پی سیر کلک تو باد
باد تا مهره کل هست بجای | سبحه نظم تو انکشت نمای

عقد اول در پرده کشایی از اسرار الهامات جان آمده در پهلوی ...
و زبون تو بان رسیده محروم مانده هر که در پهلوی خود مانده

ای بپهلوی تو دلم پرده | سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سو بود آورده او | دلم در پرده بود پرده او
یکدم از پرده غفلت بدر آی | باش تا این راز شود پرده کشای
هست این پیکر و طی ظل | بلکه هست این قفس طوطی دل
کر تو طوطی ز قفس نشناسی | بجدا باش نه آن نشناسی
دل شه خرکهیست این خرکاه | نام خرکه منهد کس بر شاه
شه دکر باشد و خرکاه دکر | ترک خرکه کن و در شاه نکر

کلبن جان چو نشاند بکل | بود مقصود از آن غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن کیرد | در وی آفاق نهفتن کیرد
عالم و عالمیان در وی کم | همچو یک قطره ز نم در قلزم
جمع یک غنچه ز بستان دلست | نطق یک نغمه ز دستان دلست
عنصر نار ز تابش وردی | توده خاک ز آرامش کردی
یکنفس وار هوا از سحرش | هفت دریا صدف یک کهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی | پیش خرپشته جهان پا خبری
زیب دستار دلش خاتم دین | آسمان کنبدش نقش نکین
کنج پنهان ازل را کنجور | نشر احسان ابد را منشور
میوه را از کرش نامقطوع | میوه خوار از خوش ناممنوع
کوی او دست خوش ما و تو نیست | رشته اش مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم | بسته مهره او رشته وشیم

اوست چون باد صبا ما چو غبار | اوست چون ابر چمن ما جویبار
گرد مسکین از زمین چون خیزد | گرنه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن | رشتهٔ ابر نیفکنده رسن
هست از و کشش و بخشایش ما | هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل | نیست هر جا نور از زنده‌دل
زنده بودن بدل از محرمیت | وین هنر خاصیت آدمیت
بی دل زنده چه مردار چه تو | زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتدبیر خرد نتوان یافت | بگذر از خود که ز خود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می‌طپی | نه اگر پهلو از و در چینی
راستی جوی که در پهلوی کیش | دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد | خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده‌دلی یابی بوی | بر در زنده‌دلی آری روی

دل شود زنده ز بی‌خویشتنی | نه ز پر علمی و بسیار فنی
نه اگر حاصل خود را سوزی | که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بی‌خویشتنی آوردن | بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود به نشینی بفراغ | روشنی نه بدود چراغ
بچراغی نه شوی روی براه | که کند دود ویت چاره سیاه
نو چراغی که نباشد دودش | ره نما سازد سوی مقصودش
پرتو نور دل پر است آن | که چو خورشید جهانگیر است آن
دیده بپسند از آن نور فراز | هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر بخود آتش نزنی | گر شوی صبح دمی خوش نزنی

حکایت مبین انتفاع همه‌چیز از همه‌چیز موری شکافت هرچند چشم مور رنجور تافت تا بصحبت غزال شتافت در زینهٔ [illegible] نیافت

مردم دیده روشن خردان | بجز دانش همه بینش همه دان

بس که در مدرسها رنج علوم | برد شد حاصل او گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید | بویی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفاکیشان کرد | کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن ره سپرد | راه از آن پی بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل | کو بهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبالش تافت | ره سوی احمد غزالی یافت
رشتهٔ عهد بغزالی بست | سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی چند | پس همه عمر به بهروزی زیست
یافت چون بهرهٔ ای از روش | بر در روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد | وز پس نور روشش سر بر زد
از فضا کون و مکان را پر یافت | وز یکی بهره وجهان را پر یافت
دید یک صبح تمکن برقع | نور او طالع و تمکن مطلع

ظلمت خویش در آن نور بباخت | بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات و بشارت به بهروزی شیخ ... و طلب توفیق در تحقیق سخن
که ثمرهٔ آن بهروزیست

ای ز اندوه تو پر خون دل‌ها | دمبدم از تو دگرگون دل‌ها
دل‌ها در رهت افتاده پریست | که برو باد هوا را گذریست
هر دم از جنبش هر باد درشت | پشت او رو شده و رو شده پشت
وای اگر تو قرارش ندهی | بهر خود میل نگارش ندهی
بر در خود ندهی تمکینش | حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوشست | بفروغی ز چراغ تو خوشست
یاد خود راحت جانش گردان | نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش بینا کن | بثناهای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای | ره باسرار نهانی بنمای

پشتیش باش به توفیق سخن | واورش روی به تحقیق سخن

عقد دویم در ستایش سخن که شریف‌ترین گوهر صدف آدمیت است

و لطیف‌ترین زیور زیب محبت

ای قوی رتبهٔ اخلاص تو | خلعت لطف سخن خاص تو
بحر معنی ز سخن پر گهر است | هر یک آویزهٔ گوش دگر است
در بلورین صدف درج کهن | نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبرئیل است | روح‌بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است | بهر پاکان بزمین آمده است
نامهٔ کون بوی حلی شده است | آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باوست | غلغل از گرمی هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم | نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح نگار سخنند | روز و شب نقش نگار سخنند

بسخن زنده شود نام همه | بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنهٔ آب سخنست | پخته و خام خراب سخنست
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست | خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پیش چمیم | فرق را کرده رفیق قدمیم
حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین | دل نگین حرف سخن نقش نگین
گه کشد در ته زان هر کب جم | گه بر دم آورد از هند چشم
چشم از آن غالیهٔ هند خورد | گوش از آن کوکبهٔ جم نگرد
زیر این دایرهٔ بی سر و بن | نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک معراجند | گاه مدحت بسخن محتاجند
چون سخن راه سخن پیش گرفت | تو قوت قوت هم از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد | پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد | نامهٔ سحر بیانان بسترد

حامل سرّ ودیعت سخن است | ره بر راه شریعت سخن است
شرع و دستور کمال از وی یافت | دست بر امن زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بپایان کرده اوست | چشمهٔ فرع روان کرده اوست
گلی از باغ وفا ریخته است | در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمده بویش بمشام | سخنش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه | میل شوق بلند آوازه
جلوهٔ حسن ز وصافی اوست | سکّهٔ عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب | خامشی از زر صامت چه عجب
سخن و سحر بیک آهنگ اند | زر و زرنیخ بهم همسنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب | زر رخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضهٔ جان افروزد | تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج | سکّه زد زر سخن یافت رواج

ای لبا

ای لبا قفل درین کاخ دودر | که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو ز افسون سخن آراید | آن گره در نفسی بگشاید

حکایت مظلومی که از تیز زبانی بآب حجت سپید پرداخت و تیغ ظلم حجاج و تیغ عوق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید | تیغ بر تهمتی چند کشید
گنهها ز بغدا آوردند | گنج سان خاک بسر بر کردند
هیچ شان حیله گری سود نکرد | کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ | سر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن بار پسین نکته گذار | که چو آمد برش نوبت کار
گفت کای داور فرمانفرمای | کار بر ما نه باحسان بگشای
ما تنی چند که از بیخردی | کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک | نزدی گام تو هم چندان نیک

اگرچه گرچه بدی شیوهٔ ماست | ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن | چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجاج از آن نکته شکفت | داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف برین طایفهٔ مرده دلان | در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی | برنیاورد چنین جوش نفسی
کاش از اول تو بودی این کار | تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی | جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات و رنجانیدن زبان شیخ بشرح ملک الهی و شکر نوال نا متناهی و طلب سخنی که ذات با ثمر از نتیجهٔ موزونی یابد و درگاه قبول افزاید

ای زبان خرد از کنه تو بند | پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان | بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت ورقیست | وندرین مرحله راه آوردیست

از گلی رونق باغی که شناخت | وز تف نور چراغی که شناخت
به گزین زمزمه خاموش شوم | پای تا سر چو صدف گوش شوم
طبع جامی که ثناگستر تست | گرچه از مرغ وفا پرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد | پای دل بستهٔ جایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس | بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
رخت ازین دایره بیرون آرش | نطق ازین قافیه موزون آرش
بلبش خطبهٔ موزونی ده | بر زرش سکهٔ افزونی ده

صفت تسلیم در کلام موزون که آن فن شعر است که تعبیر از آن بحکمت و ان من البیان

ای بهر شاهد موزون معشوق | حالت از رشک خطا دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست | سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصل وی آسان مشکل | خامه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن بهر خلعت ناز | کند از قافیه دامانش طراز

پانگلحال ردیف آراید / بر چنین حال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / پرده عقل صدا فتاده ز راه
لب ز ترصیع گهر ریز کند / جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن وهم افکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرواز
چون بدین پرده بصد غنج و دلال / رو نماید ز شبستان خیال
گوش را حامله دُر سازد / صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد / نطق را غالیهٔ تر بخشد
گه ز تحمید شود نغمه سرای / گه ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش حالان / نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نکته آواره سماع
گاه دمساز شود با دف و چنگ / در خرابات سر آرد آهنگ

مطرب مجلس مستان گردد / زه زن باده پرستان گردد
گاه غمخانه عاشق خواند / پیش معشوق نوا شوق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم / ساز وصلش در بوم لطف مقیم
که کند پرده معشوق ساز / دهد از پرده معشوق آواز
پرده عاشق بیدل بدرد / پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سازی او / روز و شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم / تنگ نشین چون صدف در شده ایم
کحل بینش ز در او جوئیم / زینت عیب از هنر او گوئیم
گرچه بر بی هنران پرده در است / چشم بد دور که گنج هنر است
ور چه جوینده هر نایابی / تنگ شد لب ز چنین جلابی
آن پر از جوهر قران ششش / زان نیالود بآن انگشتش
تا نه خلقی بجان در مانند / کان دو گوهر که از یک کانند

بسمله تاج سر قرآن است — زانکه سنجیده به دین میزان است
ورن اگر موجب نقصان بودی — حرف سوره نه ز قرآن بودی
و شکستی نشد از شعر درست — آنچه از شعر زبی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج — کشی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمه دل — سرچشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود — چه عجب آب که گلناک شود
بایدت در سخن آسودگی — پاک کن دل ز هر آلودگی
تا درین مرحله مشغله ناک — پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند — خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند — تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ سعدی شیرازی که چون این بیت گفت که

برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

بعد از بوده در خواب دید که جمعی از ملایک طبقهای نور نثار او کردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن — در گلستان سخن داستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای — از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم — هر یکی مطلع انوار قدم
جان از و مژده جانان بیافت — بر خود پرتو عرفان بیافت
عارفی زنده دلی بیداری — که نهان داشت بر و انکاری
دید در خواب که درهای فلک — برگشودند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف — هر یک از نور نثاری بر کف
پس بر گنبد خضرا کردند — رو درین معبد غبرا کردند
با دل مست خوش خود رجا — گفت ای کرم روان یکجا
مژده دادند که سعدی سحر — بست در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا — میشود مرسله گوش رضا

نقد ما کان نه بمقدار ویست | بهر آن نکته که ایثار ویست
خواب این عقده که بکار گشاد | رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید | از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر میکرد | با خود این بیت مکرر میکرد

مناجات دیگر که از نعمت کلام موزون و طبعهای درست توفیق بر آورده دارد جنبش نقد دهد چون ابر و عطارد و عظم بر دارند

ای سخن را جوهر سنجیده | خلعت نظم در او پوشیده
کرده تمیز صحیحش ز سقیم | به ترازوی زنی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم درست | نه ترازوش بود اندر دست
طبع را دست و ترازو نبود | بر سخن قوت بازو نبود
اثر صنع بدین سهلت | زان بصانع نرسید جهلت
جامی غرق جهالت مانده | بر جبین آب خجالت رانده

از کلش بره احسان خیزد | ور زدش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی خور هر روزه تست | دست امید بدریوزه تست
فیضی از ابر نقابی بروی ریز | تا درین مدرسه و کوی بخیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند | صرف برهان وجود تو کند

مناجات چهارم در بستن دل از ظهور آثار بر وجود آفریدگار مناجات ما عز شأنه و ما جل

ای درین کار که هوش ربای [illegible] | روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری | نه بگوشت ز شنیدن خبری
نه برخسار گلش دیداری | نه بسرو و سمنش زاری
گل این باغچه کز هر شاخ | هست چون گوش گشاده فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی | نه ز لب غنچه نهانی رازی
کمی گوش و نه بینی چندین | کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره اکمه گیر | ترک همراهی بی راهان گیر

پرده از چشم جهان بین کن باز / بنگر این شکل و این شیب و فراز
بین که این دایره گردان چیست / دور او گرد تو جاوید از چیست
بر سر چتر مرصع که فراشت / بر وی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر / کفه سازنده او از مه و مهر
تا بمیزان چو دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز وحدت دل آتشناک / صبح چون اطلس کحلی زده چاک
کیست کز طاق فلک چون انجم زد / زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که چون خاره / نیست از کار گذاری چاره
هیچ ممکن به براهین خرد / نتواند که شود هست بخود

چون از هستیش

چون از هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که شود هستی بخش
خشک لب را که بود از تب / ناید از وی صفت آب دهی
هرچه او را بود از بود نشان / گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود / هیچ موجود درین عرصه نبود
نقش بی خامه نقاش که دید / نغمه بی زخمه مطرب که شنید
او بخود هست و جهان هست بدو / نیست وان هرچه نه هست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در وی بود این قافله را
چون خلد جنبش موریت بپشت / زود آری بسوی آن مور انگشت
زان خلش جنبش او را دانی / پس انگشت ز پشتش رانی
باورت ناید کاندر زنده / غفلت است این که زان جنبنده
عالم و این همه آثار درو / چرخ و این جنبش بسیار درو

زوست جنبنده نه از باد درخت | زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه آب | او دهد شادی مستان شراب
غنچه در باغ نخندد بی او | میوه بر شاخ نبندد بی او
کارگر او و دگران آلت کار | کارگر باقی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت اوست | اوست مغز و دگران جمله پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند | مغزجویی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش | خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آینهٔ خویش | وز همه پاک شوی سینهٔ خویش
تا شود گنج لقا سینهٔ تو | عین ازل آینهٔ تو
میشود وادی برهان و قیاس | تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که شود جلوه نمای | حجت عقل بود لغو فزای
چون نماید بتو این دولت رو | رو در آر و بکس هیچ مگو

زانکه از گوهر عرفان خالی | نبود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاد و صوفی بهمت ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای | در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده | پای بگذار عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری | نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفی دیده ز آلایش پاک | زده در دیده آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش | سرمویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز | هست تا پروری حر تموز
شد بجنگ آن و ریش شیر مصاف | زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای خوی تو چون ابروی زشت | کرده بر صحبت دانایان پشت
بشناسایی خود ساخته | کو خدا را چه بشناخته

کف از آن فیض که هر لحظه عجب | ریزدم بر دل و جان پاک عجب
گرچه شد موج زن خاطر ازو | هست گفتار زبان قاصر ازو
فاتحش گفت چه سر گشته نهان | چون شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق تماشا سازم | نیست کاری بتماشا سازیم
هر که پی در پی من بشتابد | هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بدلیل | ره نمایم بخدای متعال

مناجات و ثنای حضرت آفریدگار و طلب و عشق توفیق بر گوهر تحقیق

ای جهان از صفت ذات تو پر | عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست | پرتو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور نظر | تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم | چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری | خبر ما ز تو جز بیخبری

گر چو جامی بود از بیخبران | چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از مستی خویشش خبری | بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری | بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از چهره گل بگشایی | زنگش از چهره دل بزدایی
پا بکاشانه قربت نهیش | می ز میخانه وحدت دهیش

نعت پیغمبر در جهان نگنجد و برهان به اثبات حق سبحانه که درین همه زبان آوریها وی پر زبانها بگشاید

ای درین بتکده طبع فریب | برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد برپا نه | پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم و مهر و مه را | بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول | گر نه بشکستی شان ننگ افول
سنگ بر بتکده آدم زن | در جهان صیت خلیلی افکن

تیر کین بنجر لا بر سر لات | بره از لات و منی را ز نجات
تاج عزت ز سر عزی کش | رخت طاعت بدر مولی کش
شور اهرمن یزدان گوی | تا فتد از انجمن ایمان بروی
عیسوی شد به کوی افزون | خیمه از ساحت تن زد بیرون
تو بصد بت چو بصد بلکه هزار | بلکه بیرون ز تر از روی شمار
کرده رو دلی هر نفسی | میبری در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم | که جهان از گهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در | گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گویی که من گلزارم | که دهد بر همه عرفان بارم
بر زبان میرفتی این لاف ولی | نیست بر موجب آنت عملی
هر که یابد ز گل من بویی | بوی عرفان دهد از هر سویی
هرچه تقدیر تو تدبیر کند | صورت حال تو تقریر کند

نیست این راست دو راستروی | که چنان راست که گویی شنوی
راه رو پس سخن راست بگوی | آنچه خواهی شنو آنگاه بگوی
دل نگردد ز دو رویی صافی | چه زنی رای وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای | وز دو رویی و دوگویی باز آی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه | بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند | فعل تو نعره انکار زند
از محیط سمک و اوج سماک | تا حضیض سمک و مرکز خاک
متن کوکب و اجرام که هست | وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب همه بر یکحال | دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته | یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر با هم | متصل سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین | هیچ زیرین نشده بالایین

سال و مه روز و شب و شام و سحر | یک بیک تیز رو و تیز گذر
تا بیاید شد خود در گروند | بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که به هر سال در است | بهمین رسم و روش در پی رست
این موالید سه گانه که جهان | پر از آنهاست چه پیدا و نهان
نوع نوعش همه کم آید نه فزون | از نهانخانهٔ ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق | کار یک کارگذار است بحق
کشور آباد نگردد بدو شاه | بشکند از دو سپه وار سپاه
از دو بانو چو شوند آشفته | خانه امید مدارش رفته
رنج طفلت ادای دو فرب | مرگ بخورد دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه که از دست دو طبیب با اختلاف منهج
دوا دار و درجه بکاه شکست مزاج وی از علاج دیگر صحت شد بیت

داشت آن شاه به بالین دو حکیم | هر دو دانا و خردمند و کریم

لبشان با دم عیسی همدم | کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو به نبض آوردی | دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج | وان دو در کار بند بهر علاج
لیک هم پیشگی و هم کاری | زد بر ایشان ره دولت یاری
هر چه آن گفتی این وا دادی | هر چه این بستی آن بگشادی
شاه را بود وزیری زیرک | آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد به دانائی ساز | کان دو دانا یکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر | قصه را کرد به عرض وزیر
گفت ای از تو زبانم همه سود | این خیالات ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که جهانگو خدای | که عمارتگر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی | هر دو شان حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی | کار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک و گر خاک شدی | خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز گردی به عدم جمله قدم | بلکه سر برزدنی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود و وحدت که نهایت زاد و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای به توحید تو هر ذره گواه | نیست یک ذره به توحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدیم | کمتر از ذره بسی نیز شدیم
ما و بیحاصلی و نومیدی | گر نه لطف تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما برد | ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم | به حریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگذاری مانده | نامه بیهوده کاری خوانده
قوت کارگذاریش بده | سکه پاک عیاریش بده
نقد از زهر غش و غل پاکش کن | دل ز آلایش گل پاکش کن

شد پریشان ز دو رنگی کارش | روی در قبله وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است پرتو ذات وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان | بی‌خبر خفته چو کوران و کران
زیر این دایره کحل مثال | مانده در شعبده خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند | که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند | پرده وحدت لعبت‌بازند
این همه لعبت و لعبت‌سازی | وین همه شعبده لعبت‌بازی
نیست جز در نظر خواب‌آلود | جلوه گر گشته خیالی بی‌بود
چند خورسند نشینی به خیال | مان و مان بده خو و نکبال
برگزین خواب چه بیدار شوی | خارق پرده پندار شوی
گر دهد تیز نظر چشم شهود | بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی مبنی خالی ز دوئی
ظاهر از کثرت یائی و توئی

هستی ساده ز هر نام و نشان
برتر از مرتبه علم و عیان

وز همه عاری بی نقص و زوال
منتقل ناشده از حال بحال

جلوه اولش اندر حضرت ذات
بود بر خویش با سما و صفات

ذات با این همه اوصاف نعوت
یافت در مرتبه علم ثبوت

دید بر خود همه بیش و کم را
شد حقایق صور عالم را

وان حقایق ز درون عکس انداخت
علم و کثرت اعیان افراخت

شد ز هر عکس در آئینه ذات
ذات یک عین ز اعیان ثابت

اولا گشت ز تکرار عکوس
مرتبه مرتبه ارواح و نفوس

بعد از آن [illegible]
زد ز ارواح باقلیم مثال

درشش حس افتاد گذر
مرتبه حس یافت ازو رونق و فر

نه فلک بر ورق زر بنگاشت
هر فلک دوره دایم برداشت

زیر آن آب و گل و آتش و باد
چار در خانه آغاز نهاد

ساخت در وی پی نیکو بختی
از موالید سه کانه تختی

آن نکو بخت از آن تخت بلند
چشم بینش بجهان در افکند

دید و دانست که موجود یکیست
در همه شاهد و مشهود یکیست

اوست در صورت لیلی ظاهر
اوست از دیده مجنون ناظر

زده از پیرهن یوسف سر
بوی او داده به یعقوب بصر

هر چه او نیست نه مغز است نه پوست
همه هیچند همه اوست که اوست

ژرف بحریست پر از آب حیات
موج زن آمده از کل جهات

بر زمین جام حیاتش خوانند
بر هوا اختر سحابش خوانند

در صدف ریخت نم نیسانست
منعقد گشت در غلطانست

ماه و مهرست یکی وقت شمار
ماهیانش شده افزون ز شمار

آنچه بر وحدت ذاتست مقیم
از دو بینش نتوان یافت دو نیم

یک شود دیدهٔ یک‌بین بگشای / وز دو و نامی بد و نامی بگرای
بین یکی علم و عیان ز روی کم / اسم و رسم دو جهان در وی گم
بر همه در صفت یکتایی / مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بغرض ز همه اعیان جهان / ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند / در عدم و ز فنا این راز شوند
تیزبین گردد شان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی یافتند و با تجلّی [illegible] دریا نشناختند

داشت غوکی لب بحر وطن / دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا می‌گفت / گوهر مدحت دریا می‌سفت
گفت از بحر پدید آمده‌ایم / رو درین کعبه شنید آمده‌ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت / تن ازو دست توانایی یافت
هرکجا می‌نگرم اوست همه / هر طرف می‌گذرم اوست همه

ماهی چند

ماهیی چند رسیدند آنجا / وز وی آن نکته شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر زد / آتش شوق بجانشان در زد
پای در سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند
برگرفتند تکاپوی نیاز / بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تنگ چو صدف جا کردند / گه چو خس روی ببالا کردند
ز نشان یافت شد از بحر نه نام / همه ماندند به نومیدی کام
از قضا صیدگری دام نهاد / راهشان بر گذر دام نهاد
یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بکام دل خود بنهادند
صیدگر برد سوی ساحلشان / ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند / خرخران وی به بحر آوردند
دانش و بینششان روی نمود / کآنچه بیدادشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند / غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اثبات عموم فیضان حقیقت در مرتبهٔ طلب و حصول فیض وجود درویش باب تصوف

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند است و چون / خالی از تو نه درون نه برون
متحد اولی و آخریت / متسق باطنی و ظاهریت
کرده در همه اضداد ظهور / هیچ ضدیت ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا میخواهد / و ز فنا در تو بقا میخواهد
از خود و کار خودش فانی دار / و ان فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد به بقایش برسان / بر سر صدق و صفایش بنشان
کن بصافی صفتان رهبرش / متصف از الصوفی کن گرش

فقره هشتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف است و جستن از قید تکلف

ای بصوفی کری آوازه بلند / کرده زین شغل با آواز پسند
دل چو خم خیزد از آواز تهی / ناید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ پنج نوبت / بانگها و شاهد بی مغزی اوست
دعوی پختگی از خام چه سود / نیستی صوفی ازین نام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور / گر چو خوانند بنامش کافور
جامه و فوطه چه پوشی بهوس / پر بهر خان چه گشایی چو مگس
طوطی قدی و از سبحه کسی / بیرقی پر بهوای تکیه
دین که صد پاره ز بی باکی تست / نخند خرقه صد پاره درست
چاک در تارکت از تیغ حسود / بخیه بر پاشنه موزه چه سود
گردی انداخته سجاده بدوش / گرد بازار چو سجاده فروش
لیک باز از لیکان دیده وزند / صد ازین جنس بیکجو نخرند
در ره اهل دل از همت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست

آنکه در پنجهٔ قضا ز غرورش پای / دست گیریش نیاید ز عصا

هست مسواک بکف سوهانش / گر طمع تیز کند دندانش

ترسم از پنج برد چون شجره / تیز دندانیت آخر چو اره

رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه برون نایی هیچ

مهرهٔ چند بود بی سر و بن / کف از آن طاسچه بود مکن

تا تو از آن چشم بود بست و گشاد / هر گزت رو ندهد نقش مراد

عقده انگشت تو تسبیح پرست / گر حساب حسنات تو هوست

چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه زدن آرایی

شانه بشکن که نه مردانه / که بآن دست جدا از شانه

جمعی از زنان لبی آورده بچنگ / همچو دندان پی آن صف زده تنگ

بهر کم بهره ازان نیم جلال / وز پی سر میان شانه چو خلال

دست از حرص و شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده درین پیر مجاز / آستین کوته و لبس دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا

صوفی آن است که از خود رستست / از نکو رسته از بد جستست

بند بستی و رستی یا ده / زاده کون و ز کون آزاده

با اضافت ز اضافت بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون

در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر

ابدش را ازل حبسکی نه / ازلش را ابد تنگی نه

نه ز ادوار درو تاثیری / نه ز اطوار درو تغییری

گر حضیض سمک و اوج سما / و آنچه مخصوص بود ما بینهما

گیرد اندر دل آگاهش خانه / نکند احساس که هست آن یا نه

دل او موج زنان دریاییست / کش فرو رفته دو جهان پنهانست

هفت دریا چو یکی گوهر از او / بلکه یک ذره همه گوهر از او

جلوه گر گشته در وحدت ذات | نکشد رنج تقابل صفات
هر شش او لطف همان قهر همان | نوش و ار و همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نوحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر طوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل غرقهٔ نور | میشد از بهر مناجات بطور
دید در راه سیه روی دغا | قاید لشکر مهجور ازرا
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه رو | تافتی روی ز فرمان نکوی
گفت عاشق که بود کامل سیر | پیش جانان نبرد سجده بغیر
گفت موسی که بفرمود دوست | سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود | امتحان بود و محبت نه سجود
گفت موسی که اگر جان اینست | لعن و طعن تو چرا آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی

گفت این هر دو صفت عاریت اند | ماند از ذات پاکش حیت آند
گر بپاید چه ازین یا برود | حال دائم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویش اشت | عشق او لازمهٔ ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود | در غرضهای وی آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید | مردم دست خوش بیم و امید
این دم از کشمکش او رستم | پس ز انوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شدست | کوه و کاهم همه هم سنگ شدست
عشق شستست از دل من رنگ هوس | عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اثبات ثبات ذوق و وجد علم و عرفان و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادت است

ای صفات تو حجب وجه ذات | جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست | زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جملهٔ کسان ناکس‌تر / وز همه بازپسان واپس‌تر
می‌نهد در ره تو روی نیاز / پی نیازش ز همه کارمساز
سر ز هر راه بگردان او را / سر نه در رهٔ مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت برکش / ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت گنجی / بر همه اهل ارادت ملتجی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقصد مجازی تافتن است
و در باد پای جهد بجهت مراد حقیقی شتافتن

ای دریده گه و هم و خیال / مانده در ربقهٔ عادت مه و سال
حق که منشور سعادت داده است / در خلاف ره عادت داده است

چند سر در ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی
کرده‌ای عادت خود دیرینه تو / باز کن خوی ز خو کردهٔ تو
دیده گر سحر صنایع بیند / تا دلیل ره صانع باشد
منظرش شاهد رخساره نی / تا خوش نور تماشا بازی
گوش گاه مدد قرآن شنوی / تا نفس بهره بزدان گروی
روز و شب بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که هیچ ملال / سازیش آبله از کسب حلال
نه که چون جام شوی باده کشی / دارش بر کف دست آبله دار
پای دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا
نه که در راه آفات نهی / پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و دهانت دادند / قوت نطق زبانت دادند
تا شوی بر نهج صدق صواب / متکلم با صالیب خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتیم همه عادات بدست / که نه شایستهٔ دین و خرد است
بگذر از اینها همه پیوندگشای / آوری روی ارادت بخدای
ای خوش آن روز که بی فکر و نظر / برزند خواستی از جان تو سر
کوه اگر با تو کشد تیغ نهنگ / با من صبح کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه / در دلت ناید از هیچ شکوه
همچو خورشید که بی موج و مغش / خویش را غوطه زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشایی / نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش / ولگدکوب کنی پیکرش
ور رسد بادیهٔ ژرف بپیش / فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد و بادش بفلک سوده کلاه / کشته گوی کلهش قبهٔ ماه
خار آن تشنهٔ بیدادگران / خاک آن تشنهٔ خونین جگران

کوه با صحرا و ریگ غای / ریگ چون اخگر سوزان پای
بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر آن همچو حباب / از فره بر تف آن ریز آب
در بگیرد ره تو دریایی / قلهٔ موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غوک و بچه زنان با خرچنگ / کام او از وی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زورق گذار / نکنی لب تر ازان تشنه وار
هرچه القصه بود بند رهت / روی برتابد ازین وجهت
یک بیک زان میان برداری / قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم بخلوتگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو بتن
ور بود تار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم مرد درست
تا به پیش آردت آیینهٔ صاف / بر تراشش از دل خود زنگ خلاف

شو سمندر بو فروز و آتش | باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آمدن گرم روی که بنور شوق سینه و تنور آتش نشست و ابیات
آتش بگیر موی بر تن | وی هیچ نگشت

صادقی را غم شکر گرفت | صبحدم دست یکی بر گرفت
کمر خدمت و ساخت کمند | بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد | گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سر افکنده به پیش | وز ره گوش وی از قصه خویش
آمد آن طالب صادق بحضور | که بنور موده اتشای چشمه نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد | تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه فرمان است | آنچه مکنون ضمیر است آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی | در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر سه بار | بر زد بانگ که ای نکته گذار

چند

چند با ما کنی الحاح چنین | رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پر گهر | موج زان گشت که شور سخن
موج آن بحر بآخر چو رسید | یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن | کرده در آتش سوزان وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف | با من آنسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار | کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زبان از هر سوی | بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات و شهادت بآنکه ارادت سخت از جانب مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه

ای اهل دل از تو شاد | بتو نازم که مریدی و مراد
ورد تلوین ترا تمکین نیست | شوق تسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیز دست | هر چه هست از طرف تست
در بجا خواهش تو راست شود | مو بمو بر تن ما خواست شود

دولت نیک سر [stain]ما را | گرم کن ز آتش خود جا ما را
در دل ما ز آن شعله فروز | هرچه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی درد سر خامی چند | باز برگرده رود گامی چند
ره به سر منزل مقصود برد | پی به سرچشمه نابود برد
ور زند آتش هستی تابی | ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که بازگشت از عصیان کردنست و درود در موافقت آوردنست

ای رقم کرده تو حرف گناه | نامه عمرت از این حرف سیاه
کرده خامه سیه کاری چند | بهر هر حرف نگونساری چند
وای اگر عهده تقاضاش دهد | مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق | وز فرع ساق تو چه بر ساق
دوستان نغمه غم ساز کنند | دشمنان خنده‌ی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو | حلقه کوبان ز طمع بر در تو

از بر دون خرم و خندان گذرد | ور در دون سوی تو گریان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نه | هیچ کس را غم فردای تو نه
پیش از آن کاید تا این همه پیش | به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نقش هوا در چینی | پس زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد از آن باز آیی | عقد اسرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی | اشک بارنده ز مژگان باشی
ره به سرحد خطا کم سپری | سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگست | بانگ مرغانش یک آهنگست
میوه کاسال ز باغش چینی | بر همان صورت پارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان | بکمال خودش آهنگ همان
بار خوش بود بچشم و دل تو | چیست امسال از و حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس | سال دیگر بهمین طرز و قیاس

نیست هر کار زنگار ازبره — لیک آن بهر دارکار هره
چند باشی زمعاصی غره‌ش — توبه هم همره هیبت بخش
ملک از همت عصیان کیست — دیو کافرمنش بی کیست
نکند طبع ملک میل گناه — نایدازتوبه گری دیو براه
خاصه آدمی آمد توبه — مایه مجرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه ابات — رنباکو و ظلمات کجات
چهره برگرد کن از خاک نیاز — مژه ازخون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل — مدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بیداری کش — رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن — جا در و با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت می‌خراش — حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای — کای خطابخش خطاگر بخشای

گریه و خواری و زاریم نگر — بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکنده به دل آوخ من — بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده ام گرم نفس — در گنه سوزیم این آتش بس
زین قبل کرد تواضع می‌تن — در زاری و تضرع میزن
بو که در دل کند اینت اثری — وا شود بر رخت از توبه دری
ورنه در یوزه کنان از زن و مرد — بر در هر کس و ناکس میگرد
درد دل میکن و همت میخواه — تا ازین ورطه برون آری راه
ای لباشیر ز عجز آمده تنگ — کش شود راه نمار و به پلنگ
وی لبامرد فرو رفته بچاه — کش کند پیرزنی خار ز راه

حکایت آن فرو رفته بچاه که از دست دوک ریسی رشته حیاتش بچنگ افتاد و کمند نجات او شد

بیشد از خشم شه جاه — پادشا وار وزیری در راه

گرد او حلقه مرصع گهران | گوهرش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر | چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست | بانگ بر دوش که این کبر از کیست
بود جایک زنی آنجا حاضر | گفت تا چند که این کبر آخر
رانده از حرم قرب خدای | کرده در کوکبه دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب | مبتلا گشته بدین زینت و زیب
زیر این دایره پرخم و پیچ | مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر | داشت در سینه دلی پند پذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش | صید شد کوه سپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت | بحرم بهر زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم | همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد | زخم آن بر دل آگاه رسد

جای در کعبه امید کند | روی در قبله جاوید کند
صاحب جذبه ز خود بازرهد | وز بد و نیک خرد بازرهد

مناجات و طلب کردن توبه و ثبات بر آن و نادیدن آن از خود و منسوب ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر رو همه را روی بتو | روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن | عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود بی‌بنیاد | توبه آنست کش از تست گشاد
بارها بار فکن هم تو توئی | توبه ده توبه شکن هم تو توئی
هر که شد گم شده تیه گناه | جز بتوبه نشود روی براه
جای گم کرده ز انجمن نجات | توبه روزیش کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون کن ز سرش | دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظر است | دیدن توبه گناه دگر است

میزند این همه از سستی سر — کس نخورد از شجر سستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت — پنجه زور وری دستی یافت

عقد هم در گشت سر ورع که کاسر صورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت او ورع

ای که بهر شکمت کردن آز — سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همی داری کام — که کنی پر شکم خود ز حرام
در عمارت چه شد ار شکم است — چون ترا قبله همت شکم است
چون لکابت ز ورع پرورده — لقمه را از خرده بری نه پرده
هرچه در سفره و خوان تو نهند — هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی — کاو خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که سمین باشد — صحن از چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش عیب کنان — تخته ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر — چاشنی بخش چو جلاب شکر

هیچ غم نیست اگر دزد لئیم — افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو — نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن — خار کاری بدراند دامن
لقمه خشک حلالت در کام — لقمه چرب چو خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه — هست ازین فربهت آن لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا — غیر آن رنج و بالست ترا
نان جو و با تره و دوغ زنی — به که از خوان شه آش و دوغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال — سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی — عطر تزویر بر آن میسایی
سبحه با شانه همی پیوندی — عقده تلبیس بر آن میبندی
میکنی خرقه پشمینه بدوش — میکنی گوشه فش از بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی — صوفی وقتم و صاحب معنی

تا فتد ساده دلی در دست | طعمهٔ چاشت و هدیهٔ ناشت
چون ببال افتدنا ز شهر کره | باگروهی روی از شهر به ده
که فلان است نکوکیشان | مخلص و معتقد درویشان
زر صد باره‌ای از ناداری | تو ز ادبار شوی سرباری
کند از مفلسی آن همسایه | رخت خانه گرو همسایه
هر کو سفره و خوان آراید | شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد مرد و بری | بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست | تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشی است | نامسلمانی و کافرکیشی است
نفس را حلقهٔ حلقوم بُری | به که این لقمهٔ زقوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین | کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند ورزی کم بی دردان گیر | پی پیران چو نامردان گیر

پس که مردان چو ریاضت بردند | تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند | در ورع موی شکافی کردند
گر شدی بر دلشان حرص و طمع | پرده دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری | پا کشیدندی از گلزاری
ور ز رشک قطره چکیدی جائی | دست شستندی از دریائی
مردم چشم جهان آن نفرند | که بنخوت سوی دنیا نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند | خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار | گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آئی که از قبول مرغابی شکار کرده بچنگل بازی طعمه از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد | روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود | بر سر اهل صفا سرور بود

وقتی چند بهم بنشستند | عقد پیری و مریدی بستند
بر و صد تحفه خدمت سوی پیر | هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زرین مسند ساخت | قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیده بینا بگشاد | کله از سر گره از پا بگشاد
گرد از آن باز رها کرده رسید | متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را زخم فتراک آویخت | جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای | لقمه پاکست این روزه گشای
هست این طعمه درین بزمگاه | پخته کسب حلالی کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد | نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازست که شکاری فکن است | جره از جوزه هر بوده زنست
زرشت این که بپایان بردست | جوز تو نوع گدایان خوردست
نیروی بازوی ما راندارست | بنده از دست ستم بردارست

چشمه کز سنگ تراود پیداست | تیره از ره گذر گلناکست
هر که آنرا و بگل ره گذرش | کی ز گل پاک شود آبخورش

مناجات در شمارت بانکه حقیقت ورع اعراض است از ماسوا الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ای بخود خوانده ورع و زهدرا | رقم بر حرص و طمع لهو را
دیدن غیر حق است حرام | ورع از ترک حرامست تمام
نیست اهل ورع آنکه نه درزا | کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر درختی که نه بارش ورعست | رسته از دانه حرص و طمعست
میوه ور کن ز ورع جامیرا | بیر از میوه وی خامیرا
غره دولت او سلح مکن | طعم آن میوه بر و تلخ مکن
بر وی آن میوه چنان شیرین دار | که بود دارد و جهان شیرین کار
از وش عزت دنیا کم کن | زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان بایل زهد | تا کشد رخت ببرتر زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعمت فانی در اقتصار بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست
پرده سبز فلک غنچه تست / باشد این جامه بقدش تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد آن جلوه گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوه خارپرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت / که بکف در کشد و گاه بمشت
چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل بنوای تو بساز
یاسمن بزم ترا لخلخه سای / نارون فرق ترا چتر کشای
سبزه در آرزوی مفرشیت / باد خورسند بمحمل کشیت
مخملت رست بهر پیش و پسی / لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی / خورد اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال / شانه کش موی ترا باد شمال

طرفه حالی که ز خیل تو همه / وندرین بزم طفیل تو همه
تو همه را ز خیال پوشیده نظر / گشته مشغوف دو سه خورده گزر
گاه بندیش نهانی بمیان / که نهی بر طبق عرض عیان
گی بسر دوتی مرقع به برت / در ته دوتی گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون باد / یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوف و مال پرستی نه خوشست / عالی ز میل به پستی نه خوشست
نقد دین کو هر و دینی صد قیمت / وین صدف در دو صد قیمت بگفت
چو دهی گوهر جاویدانی / بصدف خانه که شد فانی
لذت خوردن و آشامیدن / بابت خور و خوش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ابلق ز آن تازی راندن / بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و هیچی شمرند / بلکه از هیچ بهی هیچ ترند

همه زنگند بر بهشت دل | تار پیوند از نهان بگسل
کنده بیرون جهان عشوه نمی | دل صد تاره چو ال کنده ز جای
دل خورشید دلا خون کرده | تابان چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه زن و بر قرب | غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابروش کنده کمانی دوتاه | کرده از وسمه تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر و بلا | مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شو هر خندان | شیر در زخم کمانش دندان
دانه دام ضلالت خالش | کنده پای خرد خلخالش
قدش خار نهی زن بستان | کل او حیله و بر کش دستان
بازوش تاب ده پنجه دل | ساعدش پنجه بر صید دلی
ساق او دولت پاینده | پایه پایه زوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری | که بدنباله چشمش نگری

صد ضرر پیدا ز و ضره او | وای آنکس که شود غره او
ضره اش گیتی جهان جان دیده | که خود رات نظر گاه آید
چند از روی نهی در پستی | بجه از وی که چو جستی رستی
هست از وی بند امل بگسستن | بجدا غره وجل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار که روح آمبر وقت وی دیده خواب کردن دید از وی پسندید

علیلی آن روح که این صورت جسم | بود بر گنج آمیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد | کام در راه سیاحت میزد
دید در گنج یکی دیر خراب | خفته از خت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته | گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان | طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست | میل بالا کن ازین پایه پست

دیده و گوش زبان برافکنهای | تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست | نسخهٔ صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف | بشنو از هر یکی اسرار شگرف
برگ برگش شاخوانی کن | بر رقمهاش درفشانی کن
خفته این گفته ز علی چو شنید | در جوابش سخن چاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا | نیست با خلق جهان کار مرا
با یک سوی کشیدم ز میان | فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جوی این ده | که جهان جسم بجان جویان به
گفت علی ارش چو بشنید جواب | خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بند اندوه نه تن شاد عجب | بنده کس نه آزاد عجب
همه مشغولی عالم گولی است | ترک گولی بخدا مشغولی است

مناجات و طلب مقام فقر بعد از تحقیق مقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز | غرقهٔ نعمت تو نشیب و فراز
عشقبازان تمنای تو بند | زهدورزان بخیالات خورسند
گر نه بابت ز تو باشد نامی | کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بویی ز تو آید بدماغ | کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس | باشد از باغ تو بوییش هوس
بویی از باغ خودش روزی کن | لذت داغ خودش روزی کن
سر از دام هوا با بندش | بگسل از هر هوس پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار | خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده | سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژنده فقر | مرده خود بود و زنده فقر

عقد دوم از مرحله که رفع سواد الوجه فی الدارین عبارت از چهره هستی خود منعقق است فی مرتبة العلم والیقین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک
وی سبک‌سایه‌ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسمست و تو گنج
گنجی از گنج ازل گوهرسنج
هست گنج تو ز هر گنج فره
گوهر فقر در او از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس
بری از آفت امید و هراس
خرقه گر زو نه دلت خوش شود است
چشمه چشمه زره داوود است
باشد از ناوک هستیت پناه
دارد از تیغ عجب آگاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه دراز
چشم بر رشته کشی سوزن‌وار
در غرامت که بانفس ردی است
خود فرقت که ترک خودیست
هیز ند برگ که الکیست
کونه زر و زر و هم هیست
بس بود وجه تو این زر دلکش
سرخ‌رویی ز زر و خواجه توی
خشک نانی که شب از دریوزه
بکف آری که گشایی روزه
چو بدار از مایده گرده خمیسه
بر سر خوان شه از شکر و شیر

پات بی کفش ز فقر است و غنا
کفش گویی زده بر فرق غنا
هر کفش ار چه کشی منت کس
کفش تو جلد قدمهای تو بس
موی ژولیده گرد آلوده‌ات
خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دی خانه تو گلخن گرم
مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات به بالای عبا
پرتو خور شده در زلف قبا
لب تو شرح تعطش گویان
شربت از جام سقاهم جویان
برفت بوست ز کم خوری خشک
نفحت عطرده از نافه مشک
چو بنفشه قد خود ساخته خم
گر سر افکنده نشینی دو سه دم
به که افتی چو گل از خنده به پشت
غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار
گر سرافراز نشینی چو چنار
به که با خار و خس آیی همسر
مشت چو غنچه پر از خورده زر
شب آسایشت از کلک حصیر
گر بود صفحه تن نقش پذیر

وان دو پای منقش بهتر | کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست | دسته و نایژه اش دیده شکست
در قیامت تبر آزوی حساب | چه بد از شر بهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر | سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود بسته کند مرگ بدست | که بری دست بهمیان زرست
عقد همیان بکمرگاه بسیم | از دو ما شئه دهان پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری | پیش مقصود شود دیواری
هرچه محجوب بس دیوار است | دیده را دیدن او دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار | بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند | هرچه پرده است از آن دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان | آنکه پر باشد از و جمله جهان
هرچه زوییت بسوی خود گرداست | گر همه جان تو باشد پرده است

کسب اسباب بود پرده گری | شیوه فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را یکسو نه | ورنه در فقر و فنا زن ز تو به

حکایت آن شیر زن موصله که چون آن مال را که شوهر به جهت نزد وی فرستاده او پا توکل زمینه فقر بر آن نهاد و در نهان شوهر تن

بود مردانه زنی در موصل | رگ جانش بگدایش واصل
همچو خورشید منوّر دائم | لیک در نور یقینش دو تمام
رو بمحراب عبادت کرده | جاک در پرده عادت کرده
نه ره خورد بخود داده نه خفت | خاطرش فرد ز همخوابی جفت
مالداری ز بزرگان دیار | در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن | در ره صدق و صفا نادره زن
آدمی فرد نشستن نه سزاست | آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم | تن فرو ده بزناشوهریم

مهرت ای رابعه ستر جمال | هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوه روبه نخرید | داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر همه تن بنده شوی | همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال تو ام | دست در هم دهد آمال تو ام
لیک از ینها چو غباری خیزد | وقت صافم به غبار آمیزد
حاش لله که بانها نگرم | ره اقبال بانها سپرم
پایه فقر بود دایه من | کی فتد بر دو جهان سایه من

مناجات در ترجمه مقام صبر | بعد تحقیق مقام زهد

ای بسویت همه را روی نیاز | چشم لطف تو بود بر همه باز
عاشقان تشنه سودای تو اند | داغ بر دل ز تمنای تو اند
در دو دم بردم تو همه نشان | داغ پیهم هم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستندگیت | خواجگی یافته از بندگیت

خرقه فقر و فنا پوشیده | در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی | کرده در راه وفا تیز تگی
بنده جامی که سگ ایشانست | در دو عالم ز وفاکیشانست
بسته از خوان غنا دیده خویش | استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش آیین کن | تلخی هجر بر او شیرین کن

مقاله نهم در بیان ... مناسب ... [illegible]

ای سبکبار تر از خنگ صبا | که شود پی سپر باد صبا
بی ثباتی به ره صدق و صواب | چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جا به رهی گشته روان | کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاه بازی بگشا بال بلند | پس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بگوی صفت بی سر و پا | یکی از خم چوگان قضا
همچو گو گر یکی صد سید ان | نیست امکان که جهی از چوگان

سر بنه در ره چوگانی شاه — بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن سخنی — که درو نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای — هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بر آن راه که فرموده اوست — نوش از آن باده که پیموده اوست
لب مبند از می نا پیموده — پا بکش از ره نا فرموده
راست کردار و قوی پیمان باش — مرکز دایره فرمان باش
گر نگونسار ز گردون افتی — به که زین دایره بیرون افتی
کند این دایره تنگ مجال — حفظ معموره دین سور مثال
رخش ازین سور برون رانی — نیست جز ماتم جاویدانی
کرد یک رخنه درین سور آدم — سور فردوس برو شد ماتم
ما که در لجه خون افتادیم — همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی به صبوری بکوش — باده تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ — صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر — نشود سنگ بجز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری چو نهنگ — ناف آهو نشود نافه مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست — صبر در وی روش مردانست
آسیا را چو بسر گردانند — خائبان صبر بر آن نتوانند
انبیا پای به صبر افشردند — لاجرم پایه عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست — تا بکشتی صبوری بنشست
شد از آن رایحه صبر جمیل — بشکفانید گل از باغ خلیل
یوسف از صبر به یعقوب رسید — صحت از صبر به ایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون — جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر برانداخت کمند — ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش — زهرشان ریخت در آبخور عیش

صبر کن بر ستم چرخ دوان
نرسد جز بتن آزار دوان

چه غم از زخم که بر آب و گلت
غم از آنست که بر جان و دلت

هر لگدکان ز فرومایه رسد
نکند کوب چو بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهر است
نقش آن من صبر قد ظفر است

کشت ایمان را صبر آمد ابر
این بود سر تواصوا بالصبر

خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز
کت نشاید دلبرا برده ناز

سینه صافی کنی از زنگ وجود
دیده روشن شوی از نور شهود

وجه حق وجهه جانت گردد
قبله جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام بغرض
بر تو آمال و امانی همه عرض

پای صبر تو نلغزد از جای
نفتد چشم تو بر غیر خدای

در شود چرخ یکی خونین تیغ
که از آن هیچ نبارد جز تیغ

بر تو یکمو نشود یافت سلیم
بلک گردد همه چون فرق دو نیم

لب بدندان صبوری خایی
گر و ناله ز دل نگشایی

شرمت آید که درین شهد خاص
خواهی از کشمکش دهر خلاص

گر فتد کوه بلا بر عاشق
نیست از کوه فتنی زو لایق

ور بفرقش ز جفا تیغ آید
به که چون زخم دهان بگشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او
چشم آرامگه خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان فشرد که درهم سیم دندان بر دندان پاره پاره شد و دینار صبر در دست چیز آمد

شحنه گفت که عیاری را
مانده در حبس گرفتاری را

بر سر جمع سیاست کردند
بند بر پای برون آوردند

شد ز بس چوب چو انگشت سیاه
لیک بر نامد ازو شعله آه

رخت از آن ورطه چو آورد برون
پیش یاران ز دهن کرد برون

درم سیم که چندین با سا
بلکها شد چند استاسا

مُحرمی کرد سؤالش کاین چیست | بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن مجلس جیم | زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود | که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش | شرمم آمد ز جز غنای خویش
اندر آن دم که خندان خندان | بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جوجو شد | سکه درهم صبرم نو شد
زد رقم سکه نو بر کارم | که بصبر اندر یک دینارم
صبر اگر چند که زهرآیین است | عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش | کاخر کار شود چشمه نوش

مناجات و در شکر بصبر آمیختن و از تلخی وا شیرینی آن گریختن

ای شکیبانه دل ما از تو | از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بیدردانست | صبر بی تو روش مردانست

از در قرب تو دوری مشکل | وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قرب تو از این شکر | رخ بخون دل از آن شکر
از کرم مشکل ما آسان کن | جای ما بنگه احسان کن
نقش گل صورت ظاهر ز تو یافت | سر دل کشف سرایر ز تو یافت
برد نقش گل از صفحه دل | بنما نور دل از پرده دل
کام جامی ز صبوری تلخ است | عیشش از محنت دوری تلخ است
بپسند از دل غم فرسایش | که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر | کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق
گذاری او و صرف بعض | و تصرف به سپاس وی را او

ای که از پا تا سر تا فرق | یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحه جبهه ات آن لوح منیر | که بود لایح از آن سرّ ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف رضا خواند و خط
مردمان حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان
کردشان خار مژه پرچینه / تا زبرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطره نیسان افتد / وندرو گوهر احسان افتد
در مشامت ز دو ماسوره سیم / میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کار که تنگ بسی / کارها آید ازو هر نفسی
لقمه را نی بدو کاری بخش / چاشنی گیر ز شیرین و ترش
لقمه خواهی و زلال انگیزی / لقمها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار کند از چپ و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست

پا بپاک که بتقویت تنت / برد آلایش چرک از بدنت
کف تو راحت احباب بهشت / ستشکی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیدت پنجه کشی / گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنت زخمه چنگ تن تست / که بران نغمه راحت ز تنت
نیست چون پای تو صاحب قدمی / کت بمقصود رساند بدمی
رهبری رهسپری کام زنی / پای مرد تو بهر انجمنی
چون صفا سل صفا ساری جلد / دارد تا زند و ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین / مهد عزت نهدت زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر / یابی از سر دل عرش خبر
آمد آن آینه شاهد غیب / گر کنی روی در آینه چه عیب
آنچه زینها بر تو فکن است / نحیی از نعمت بیرون ز شمست
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون

دل کزین پرده بود پرده که | نونو یافته پرورد کی
عقل و دین پردگی پرده اوست | علم و دانش همه پرورده اوست
وانچه بیرون بجز از جان و تنست | لیک در آمدن و رستنت
باشد آن نعمت دخلی تنست | ور نه خوان کرم نعمت تست
گرچه آنرا بود چند و قیاس | وز جهت از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست | پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمت این که خدا از بخت بدی | چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمت این که دلت و شکل گاه | از غم خشمت و اندیشه جاه
هر چه زین چرخ کرده برگرد است | نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا با دگر آمد بسرت | داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی | خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت آن حکیم ... ساحل دریا کرده و غریقی را گفته

نعمت از گرداب اندوه | ... آورد

زد حکیمی بلب دریا گام | تا کند تازه شکاری در دام
دید مردی غم گیتی در دل | کرده بر ساحل دریا منزل
سر انداخته فرو برده بخویش | ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه | کم زکاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که زناسازی بخت | کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش هوسم | نه رسیدن بهوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت | مانده پشت و شکم از قوت و قوت
گفت پندار که از مال و منال | کشتی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست | پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بران تخته سوار | بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین | قاف تا قاف جهان زیر نگین

بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک
ریخت رنجی که رسیدی بهلاک

با تو گفتند کزین غم نرهی
تا زسر افسر شاهی ننهی

باختی ملک و ز فردن جستی
بخلاکت ز هلاکت رستی

این دم این کنج سلامت که تراست
عمر بی رنج غرامت که تراست

بهتر از افسر شاهی بسرت
خوشتر از کشتی پر مال و زرت

شکر گو شکر کزین دیر سپنج
جز غم و رنج نچیند کله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاسداری بعجز از سپاسکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم
حاضر خوان تو الوان نعم

نعم و شکر نعم هر دو زتست
نشود جز بتو این کار درست

شکر گویان ترا جرم زبان
یک نواله است از خوان احسان

چون نواله ز تو بخشت جدا
زان نواله است جهانی بنوا

گرچه جامی بود از هیچکسان
زان نواله بنوایش برسان

گر بآتش نکنی غور رسی
کم بهی کی رسد از هیچ کسی

بکمال نعمتش بینا کن
به سپاس نعمتش گویا کن

روز و شب با نعمتش همدم دار
به سپاس نعمتش خرم دار

تکشد یا بره شکر زلطف
زخم بر دل ز آتش اخگر خوف

قصهٔ [illegible] که بدین احتیاط ورزیدن در رعیت [illegible]

ای دلت را سر بخوشی نه [illegible]
جنبش عاقبت اندیشی نه

که بکاشانه گهی گاه بباغ
سند ایمنی و مهد فراغ

کرده عالم کل منزل دل
از تو تا عالم دل صد منزل

چرخ را بین که چه بیداد فن است
مرگ را بین که چه بنیاد کن است

آن زبیداد گهی بر سر کین
وین زبنیاد کنی کرده کمین

تو بغفلت ز همه آسوده
راه بازی و هوس پیموده

گر بدل آیت تربیت بود
در خرد سندی در بیت بود

به که ترسنده خوری و تمامی | در صف بخردان آرامی
یاد کن آنکه رسد مرگ فراز | کار بر تو شود از مرگ دراز
کشی از خانهٔ آراسته رخت | پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی کان | وز بلندیت در ان تیره مغاک
برد تا از همه شمشیر اجل | در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازهٔ صور | شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن | با دل غرقه بخون عریان تن
تا بدت شعشعهٔ مهر بفرق | در عرق گردی از ان شعشعه غرق
یاد کن زانکه در ان روز گران | نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید یکی از سوی راست | وان دگر را ز چپ کم و کاست
یاد کن آنکه چو میزان بنهند | پله نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله کی افزون آید | حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط | یا بمانده روی یا بنشاط
یا گرانی کندت سوی جحیم | یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه | پیش روی تو سبک بار دراه
راه زنسان که قضا بر تو نوشت | یا بدوزخ برودت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم | هیبت نعرهٔ وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند | محرمان راه طرب بسپارند
صد ازین واقعه هایل پیش | تو چنین بیخرد و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست | ور زه اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخ و سرای | خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان چون ز آباد | یکی وسوسه چون دور فتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال | یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا در قرآن | قصهٔ بلعم و قارون بر خوان

بشنو افسانهٔ نوح و پسرش | که چو طوفان غم آمد بر سرش
در بطاعت وری ز تقلیدست | مایهٔ عبرت تو ابلیست
در بدیدار نکوکارانست | که نظرگاه وفاداراست
هرکه را روی به بهبود نشست | دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور | می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به | جهد کن واد خدا ترسی ده
هرکه در کشتی ازین ترس نشست | ترس کس کشتی و را نشکست

حکایت مسافری غریب | با آن جنی مهیب

ره روی رو به تنهایی کرد | بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله های بیابان پیمای | قافله دیو و ددِ جان فرسای
تف‌فشان جگرش موج سراب | گرد شوی قدمش چشم پرآب
جز عصا کس نگرفته دستش | غیر نعلین نه کس پابستش

روزی از دور یکی شخص عجب | شد پدیدار پدیدار مهیب
گفت تو آدمیی یا پری | که عجب بر سرِ غارتگری
گوهر ایمنی از من بردی | بکف خاتف بیم بسپردی
گفت نه آدمیم من پری‌ام | لیک چون آدمیان گوهرم
تو که مؤمن و احد دانی | یا نه در شرک فرس میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم | از دو گویان جهان بیزارم
گفت گر زانکه خدای تو یکیست | در دلت از کی و شک نیست
شرم باد ت که جز از وی ترسی | پای بگذاشته از بی‌ترسی
چون خداوند خدا ترسد کس | ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای | همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا عاقلی است | لیکن از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام و التجا | از موقف خوف بمانع رجا

ای تن ما ز تو چون موی رسم / فرق وار از تو دل ما به دو نیم

تیغ همت همه را در خون غرق / دارد آن تیغ اثر تیغ به فرق

روبهانیم ز خواری رنجه / وای اگر شیر زند سر پنجه

گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیله ها را شکند حمله شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید به جانی نرسد

بنده جامی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست

بخششی ورز و ببخشای بر او / گر نبخشایی ای وای بر او

از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار

چشم جانش به رخت روشن کن / گلخن دهر بر او گلشن کن

لطف اهل صفایش برسان / نقد بنگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که روایح دماغ راستین است و بلوایح جمال

ای ز بس بار تو انبوه شده گوهر تن / دل تو نقطه اندوه شده

خط ایام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته بدین نقطه درد

نه برین نقطه درین دایره پای / گرد این نقطه چو پرگار برآی

بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد

هست در ساحت این تنگ فنای / عرصه روضه امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر / ور دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه ات گر ز گنه پر رقم است / نامه شوی تو سحاب کرم است

گرچه کوه است گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود

هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل حقت از هیچ کسی

از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت

گذرانید بر اطوار کمال / برد اینجا [illegible]

در دولت تخم خدادانی کاشت | دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت | زیور گوهر خدمت کمرت
بر تو ابواب مطالب بگشاد | صید مقصود به بند تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید | که بوفتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت | بی درم سود کند بازارت
بر درد پردهٔ شب نومیدی | صبح امید کند خورشیدی
ای لب تشنه لب خشک و بان | بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در بحر تهی | چرخ طولی و زمین پهنائی
خاک تفسیده هوا آتش‌بار | بادش آتش زده در هر خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین | نه درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف او در تب و تاب | همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق | پیش خورشید فلک بسته تتق

بر سر تشنه شود باران‌ریز | گرد و از بادیه طوفان‌انگیز
رشحهٔ ابر کند سیر آتش | سایهٔ آن برد از تن تابش
وی لبا گم شده ره در شب تار | غرقه در سیل بلایای بسیار
سر را گم شده بر روی ظلمات | منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد گرد برو دندان تیز | از تو نابسته برو راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده | وز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید | نور مه روی زمین آراید
روشود ظاهر و رهبر حاضر | راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه اینگونه کرم آید ازو | ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین | طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زنند فال فرج | قرعهٔ من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز | آشنا پرور بیگانه نواز

چون به بیگانه شود همخانه / آشنا را بخشد بیگانه
هر که ره برد به همخانگیش / نشود تهمت بیگانگیش

حکایت در عتاب کردن باری تعالی خلیل الله علیه السلام و سبب پیر آتش‌پرست سبب دولت اسلام شد

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پر دود ز آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل از خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با وی به درشتی که برو / یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخواست که ای نیک‌نهاد / دین خود از شکم نتوان داد
با لب خشک و دهانی ناخورد / روی از آن مرحله بیرون آورد
آمد از عالم بالا جبریل / وحی کای در همه آفاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آئین تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد است / که در آن معبد کفر افتاد است
روزیش وانگه فرستم روزی / که ندارد دل و دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یکدو سه لقمه کم و بیش
از عقب رفت خلیل از پیش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجه جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با من خطابی که رسید / وان جگرسوز عتابی که رسید
هر گفت آنکه کند گاه خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون بسپرم / ز آشنائیش چرا برخورم
رو در آن قبله احسان آورد / دست بر فرقش و ایمان آورد

مناجات در گفت توکل گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غنیمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
نعمت فطر تو پیدا ز خویش / وز رخت جنت جاوید خویش

مبتلای من و مایم هنوز
مانده در خوف و رجاییم هنوز

چون بهائی خود اندر بندیم
تو بی فضل تو چون بپیوندیم

بین گرفتاری و رسوایی ما
برهان ما را از رهایی ما

بو که سویت ره و رویی یابیم
در گلستان تو بویی یابیم

جامی از جان و جهان بگسستت
تا رسید لطف تو بپیوستت

وارهانیدنش از آن تا روی
کن بدل کشمکش از سوی

چون شود عقده امیدش محکم
عقده شک ز دلش گردد کم

ساز از ترتقین آگاهش
ده بمیدان توکل راهش

عقد بند سیم در توکل که جماعت بر کسب رزق و تعوذ مرتب بند بر

ای در اسباب جهان پای تو بند
مانده از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را
باشد از پی برسی قافله را

قافله بی سبب برده
تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت از نه ز طبع دنی
تار اسباب هم چند تنی

پرده روی مسبب سببست
عشق با پرده روا نا عجبست

دار حرمت سبب و رزق این
بر سبب و رزق خود لرز این

تا نیفتی ز سر و از سر رود
پیشه کن کاهلی پای مرود

بو که چیستی ثمر بهبودی
بی تقاضای گلوخ امرودی

آنکه ذات تو نو آورده اوست
نعمت و فضل تو رقم کرده اوست

نور او راه ترا بود دلیل
فضل و رزق ترا گشته کفیل

جهل شد که ازو تابی روی
با کفیلیش شوی روزی جوی

تا کند روز جهان افروزی
هیچ روزی نبود بی روزی

یاد کن آنکه چسان ها در تو
بود عمری صدف گوهر تو

داشت بیجواست مهیا خورشت
داد از خون جگر پرورشت

از شکم جا بکنارش کردی
شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر | کشتی از کاسه وران قوت پذیر
خوردی از مایده بهروزی | سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت | آبت از دیده و خون از لب ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی | کار خود را بزیان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی | در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کشتی نفس پرست | کشتی از کند بهین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعه خون | زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی | نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا ادرت دزد شمرد | یا بدریات کف موج سپرد
که زمین بهر زراعت کندی | تخم و بر زمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل | جز پراکندگی دل حاصل
گاه کشتی بکف نفس اسیر | سر نهادی بدر شاه امیر

همه را خار تر از خود دیدی | رو در او بار تر از خود دیدی
هان یکی حمله مردانه بزن | دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستیست | ترک اسباب ز بالادستیست
پای بالا نه ازین پایه پست | در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار | کیست بی بیم ازین تیره کار
بخدا وکیست که کار تو کند | نقد مقصود نثار تو کند
کاردانا کن هر کار کر اوست | پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو روست بلا روی براو | در بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش یکرو باش | رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده دین خویش | باز جو مایه امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ایمن باشی | در هر آفت کده ساکن باشی
خار صحراست شود نفحه درد | در دم صحت دمد از خار بزرد

حکایت آن شیخ صفا اوزین سنگی که در میان نهاد و بابن تدبیرات نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف
کآب رو یافت از و خاک نجف

با خود اندم که جهاندیش نماند
مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شد از هر دو طرف صف آراست
بانگ جنگ آوری از صفها خواست

آمد از بارگی خویش بزیر
با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو ز زره فرش انداخت
تیغ همخوابه سپر بالین ساخت

شد میان دو صف انگونه بخواب
که شنیدند ز خرخرش صحاب

مدت خواب چو گشتش سپری
از پی جست سحر سرا و دری

پشتی لشکر بیداران شد
رخنه بند صف همکاران شد

سایلی گفت که در روز نبرد
که ز هیبت بدرد زهره مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت
شیخ خندان شد از آن نکته گرفت

گر بود ایمنیت روز مصاف
کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدمگاه توکل دوری
قایمی بر قدم مغروری

مرد اگر زنده دل آگه نیست
بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار اگر مشکل اگر آسانست
همه با فضل ازل یکسانست

چون ترا عقد یقین آمدست
هرچه آید بتو از شستی است

مناجات در ... با این توکل ... [illegible]

ای دو عالم همه اجزاء توکل
خار صحرای توکل ز تو گل

جزو را معرفت کل تو دهی
توشه راه توکل تو دهی

خاصه کانرا تو شوی راه نمون
سوی روزی ز سببها بیرون

که بی تشنه لب از تب و تاب
چشمه آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی برشاخ
ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرد ره را جگر شیر دهی
بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار
تازیانه ز دمش از دم مار

جان جامی که درین گردابست
مرکز دایره اسبابست

ده بگزار تو گل زانش | ساز از آن روضه تماشا گاهش
غنچه اش چو شود نافه گشا | بمشامش برسان بوی صبا

[illegible]

ای درین مرحله تنگ بساط | مانده در تنگنای اندوه نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی | گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم | چند چون غنچه کشی رو در هم
نیستی بحر فغان چندین چیست | رویت از باد هوا پرچین چیست
نیئی کوه چرا عربده ساز | هر چه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگی بی زخمه خموش | چون رسد زخمه در آیی بخروش
زخمه بر چنگ برای طربست | تو بآن غره ده این عجبست
کشته خنجر تاضی باش | هر ریاضت که رسد راضی باش
رافع رنج مقامات نجات | فاتح گنج کرامات ثبات

بی صفا روضه رضوان مطلب | فیض بی چشمه حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن | خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان چو خر | در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سر تاره پرند ار نه | گر رسد فرق تمکن ارشانه
بلک ان شیوه دل کار آگاه | نیست جز کنگره افسر جاه
ور کند رنگ قضایت نیلی | دست بیداد جهان در سیلی
داغش از دولت اقبال نوید | گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر شعل مهر | آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل | تازه تر لاله صحرای امل
مشو از شاخ بحر بوی بهی | گرچه آبی بود از میوه دهی
تلخی میوه مبین و اسپیش | خور ازین باغ چو شیرین نیش
گره از دل بگشا همچون نی | بگره بند نشستن تا کی

بند بر بند بود کار جهان / زین کشاکش که بود در تو نهان
از هوسها چو به برگی پیوند / نبخشی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود / سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ / نامرادی ننهد بروی داغ
بود دلش خواست درین تنگ قفس / غیر چیزی که همو خواهد و بس
هر چه آید بوی از بند گشاد / باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زید / با همه اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پرده هوش / هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند / تحمل اعلین بسماحت بیند
هر چش از رنج و بلا پیش آید / یک بیک را برضا پیش آید

نوم

تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش
مجرمی جان بزار از عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب
رشته عفو چو یابی ز عفو / چاک دین را کن از آن رشته رفو
گرچه این جا بزه هوش جا بزه است / جای رحمت نیست برین جای بزه است
پای بیرون کش ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه عنوان خطاست / خط آن حجت بعد و سخط است

حکایت آن بنده که کارگه خیر را آلت آمرزش را بر آن راستی ... در میان طلب رضای خدا

با ادب بنده از بد طلبی / کامزن شد بره بی ادبی
بس ادب ورزی که از لغزش پای / هرگز بی ادبی سازد جای
خواجه اش ساخت چو آتش غضبش / سوختن خواست بداغ ادبش
رفت و با شکر ندامت زی بی / کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی / با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشیده گناهش بشفیع ... بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژده بخشش چو شنود ... چشمه خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد ... دامن از سیل مژه پر خون کرد
با وی آن مژده شفاعت پیشه ... گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو که گریه زچیست ... کس ندیدست که تو گریی چیست
خواجه گفت از مژه زانخون بلاست ... گریی عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد ... بر رضاجوی دل مایل شد
عفو من خاصه برای دل تست ... غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود ... بر زبان عفو کیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بحل است ... لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات بعد از مقام رضا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضابخش ریاضت کیشان ... رالفی طبع رضا اندیشان

قبله همت که راه آگاهان ... قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم ... روضه حسن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم ... هست بر سینه ما داغ جحیم
از خط لاله این باغ مکن ... باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفته شبنم تست ... داغ ما سوخته مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست ... مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست ... مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان ... بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت در دست ... سازش از نشاء آن باده مست

گفتار در بیان محبت ... و مناجات

ای دلت شاه سراپرده عشق ... جان تو زخم بلا خورده عشق
عشق پروانه شمع ازلست ... داغ پروانگیش لم یزلست

بیقراری سپهر از عشقست | گرم رفتاری مهر از عشقست
خاک یکجرعه از آن جام گرفت | که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بیجانست | جان ازو زنده جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب | گنج پایندگی از عشق طلب
مرده دان هر چه نه زو زنده است | نیست دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هر جا بود اکسیر گرست | مس ز خاصیت اکسیر زرست
کو نه چون زر غشناک گرست | کانچه شد کهنه شود روشن و راست
عشق با داغ فنا خویشتن است | بلکه بیکار جهان ساختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهید | نغمهٔ ترک خودی ساز زهید
نه ره دولت دنیا سپرد | نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود | هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش | شود از فرط محبت بندش

گر دمد خار ز پیراهن او | که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش | عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد | بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود | پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش گردد | نام او ورد زبانش گردد
گر بذکرش گذراند همه سال | نشنیند ز یادش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را | سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چه بگوید که بمیر | شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخوئی او | نزند جز ره دلجوئی او
ترک خوشنودی اغیار کند | بر رضای دل او کار کند
خیره گردد چو جمالش بیند | لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت فرحان | لیک از خوف پذیرد نقصان

هر دمش حیرت دگر زاید … هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود تشنه خوار … غایت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نظر از حور و پری … گر کند در نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش … نفرت افزون شود از هر نظرش
غنچه سان باشدش از دوربی … دل پر از بار رو زغبار تهی
نه چو نرگس که گشاید چشم … بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان … نشود بهر گل از خار رمان
برخ تازه گل و خشک گیاه … نکند جز بیکی چشم نگاه
هست این قاعده عشق و وفا … هست این لازمه صدق و صفا
یا مکن دیده از عشق جوش … یا نظر ز آنچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر جهاندیده که در طریق محبت قالب ریاضت پرورده
نهاد و بدین سبب گرد از نظر معشوق ریاضت پیش افتاد

چار ده ساله بتی بر لب بام … چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله گوشه شکست … بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامه معشوقی ساز … شیوه جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و کرده هجوم … بر در و بامش ازان چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال … دامن از خون چو شفق مالامال
گرد در قبله او روی امید … ساخت فرشش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان میسفت … وز دو دیده گهر افشان میگفت
کای پری با همه فرزانگیم … نام رفته از تو بدیوانگیم
لاله سان سوخته داغ توام … سبزه وش پی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای … زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید … بوی صدق از نفس او نشنید
گفت ای پیر پراکنده نظر … رو بگردان و بقفا باز نگر

که دران منظره کل غبارست | که جهان از گل و گلزار ایست
او چو خورشید فلک من ماهم | من کمین بنده او او شاهم
عنقبازان چو جمالش نگرند | من که باشم که مرا نام برند
بر چپ چاره چو آن سو نگریست | تا ببیند که در آن منظره کیست
ز دو جوانی بست و فکند از بش | دادچون سایه بخاک از آتش
کانکه با ماره سودا سپرد | هست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین وفا بی زهوس | قبله عشق یکی آمد و بس

مناجات در طلب شوق — که ثمر شجره محبت و نتیجه تجربه

ای فروزان ز تو کاشانه راز | بر ما عشق تو خمخانه چو رخ
ما درین میکده مستان توییم | دست بر فرق ز دستان توییم
ما چنیم از تو چو پیمانه شکست | دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در فتنه سپاهیم و سپید | از تو بی فیدی داریم امید

به که از ما برهانی ما را | دامن از من بفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گروست | ناقه کوشش او کند روست
پای دل مانده بگل میست ز پیش | از دو عالم بکسل پیوند ز پیش
روبره دار ز آوارگیش | کند پای به براز بارگیش
راه وروا کرم خویش دهش | شاد مانی نعم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان | ربقه شوق زمامش گردان

مقالت هیجدهم در شوق که کمند یست از آتش بکشد و جهت وحدت مایست

ای دلت را بکف شوق زمام | سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود | کعبه وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل و رانست | جاذب خاطر مهجور انست
شوق کوتاه کند راه دراز | بر رخ مرد به بندد در راز
شوق بر قیمت نشیمن افروز | مانع ره شده را خرمن سوز

کوه هر رنج که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعله شوق از دل تاب / نشود کشته بصد دریا آب
هرچه آن تسکین دیت دست رست / آن نه شوق است هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد / خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود / جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالی / سایه اش مایه بی اقبالی
نه از او کشت امل آب خورد / نه ز تن تشنه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان / کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پردگی پرده آز / مانده در پرده از او چهره راز
دستش از بازوی خذلان تنجیر / زده در دامن حرمان تخبیر

پای او در ره سیر کوی خطا / گام پیمای پی نفس و هوا
معده غارتگر هر پخته و خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت گر کر / رام بانگ زنه رامش گر
ژاژخایی هنر دندانش / هزل دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فسق و فساد / روز او پرده در هر صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه / بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید / گرد پرواز چو مرغان بپرید
وان دگر زد بکرامت قدمی / کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری را بدعایی خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد / شیوه راه نوردان گیرد

لیکن آن شیوه از صدق تهی | نه بپا بسره بخرد دل سیهی
صدق باید که شود شوق گرای | تا بمقصود شود راه نمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد | کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه | تا در آن کعبه کند منزلگاه
بگسلد از وجود از بشل | افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش هم در شکند | رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست | اندر آن شست ماهی مقصود بشست

حکایت

آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله از زندگانی خود دست شستند و غرقه شدن در آب از خشک لبی فراق خلاص جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط | زد سراپرده خلیفه نشاط
داشت در پردهٔ عفت دو نگار | هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز | چنگ با همدم او نغمه ساز

عکس گلگونهٔ رخسارش گل | بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه | سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب | عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار | عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور | می‌طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس آراسته چون دیگر گون | پردگی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نو ز نفس پرده بساخت | چنگ را هم بهمان پرده نواخت
کف صوتی که دگر وقت رسید | کآید از پرده گشادم بپدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش | به که سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد | تشنه لب روی سوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت | رخت خود در نظر موج انداخت
بود مه طلعت ماهی اندام | کرد در آب چو ماهی آرام

جون دید حال وی آن طرفه غلام | خویش را در پیش او انداخت جو دام
کشت صید چشمه همچو ماهی را | یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو کشتند هم آغوش بهم | راز گوی از لب خاموش بهم
لب بلب روی بروی بنهادند | دست در گردن هم جان دادند

مناجات
در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمه شوق تو فلک | سر بپیچنده ز طوق تو فلک
داغ بر جان و دل از شوق توییم | بنده داغ و سگ طوق توییم
گر نه با طوق وفا تیز تکیم | در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن | شوق خود روز بروز افزون کن
کرمی از ساغر وصلت نچشیم | جگرخواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگرسوزی ما | داغ شوق تو شود روزی ما
باد در لجه این بحر سراب | جامی از خواری تو غرقاب

گر کند بخت ره آموزی او | غیرت شوق شود روزی او
هرچه جز شوق تو در خانه کار | کار او افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ | بنه اندر کفش از غیرت تیغ

<عقد بیت دیگر در غیرت که عبارتست از محبت صاحب محبت قطع تعلق از غیر محبوب>

ای بهر غیر گشاده نظری | در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت تا کی | لیکن از معنی غیرت با کی
غیرت دیدن اغیار که چه | غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است | غیر بین در دو جهان مغرور است
دیده در دیدن شه شاید | بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاوش | به که چاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه | غیر را در حرمش ننهد راه
شاه چو شاه نکو شاه پرست | هرچه جز شاه بشوار وی دست

دست در دامن شه محکم کن / دل بداغ غم او خرم کن
هر چه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن
مکن آن داغ چو بو الهوسان / که بیابی رخ مهرش چو خسان
فیض مهرش که جانرا حیات / صبر بر خود نه بهر جاست
خواست ابلیس که از فیض کرم / به برد بار ز تقرب ز آدم
ماند خود از وی شوخ نه به / لیک از این شیوه کشید آنچه کشید
گرد از این شیوه بر شیوه خویش / لعنتش طوق نه گردن خویش
این قدر بس ز تو غیرت که بدل / نشوی از هر چه نه او مهر گسل
رشته مهر بدو پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی
نه که هر کس بوی انباز کنی / عشق بازی همه باز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی / بهوا داری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی

که سوی سبز کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید
که کنی جای در ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعده کافریست / بخدا و نه شریک آوریست
بست بر شرکت کس حلقه / حکم لا یغفر ان یشرک به
چرک شرک از دل خود پاک بشوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی
هر کجا دل آلایشناک / صحبت پاک نیابد جز پاک
دل که از خون تر نبود بر غمش / کی سزد مرغ حریم حرمش
جان که ناید به لب از شوق نیاز / بالبش گو که چه سان گوید راز
دیده کز دل نکنی خون نثارش / نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده بجو / پس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست
نیست نوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگریست

یک دلی داغ دل افروزی داشت — در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می‌بود — بسته در قید وفایش می‌بود
دمبدم جلوهٔ دیگر میدید — وز جمالش گل دیگر میچید
چرخ از آنجا که ستم دیرینه اوست — قطع یاران هم آیین وی است
خواست تا خانه براندازد شان — خانه در کوی فنا سازد شان
صبح دولت متواری گردد — روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند — بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده بر دوش فغان — بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند — وان دگر ز آتش دل اشک نفشاند
چشم تر ناشده را زو مسمار — تا نه بیند پس از آن طلعت یار

رشکش آمد که بچشمی که نریخت — اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد — باک نادیدن جمالش گذرد
بعد یک چند رسیدند بهم — ساغر وصل کشیدند بهم
سالها هم نفس هم بودند — در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده بر ویش نگشاد — کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و در آن مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای — صیقل آینهٔ غیر نمای
جلوه گر در همه اغیار توئی — وز همه گشته نمودار توئی
در همه کون و مکان غیر تو کو — تا کسی بر تو برد غیرت از و
گر دو گیتیم درین خانه بسی — نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کجی خسته کی غیری پیوند — کرده دل را الم عشق تو بند
جامی از غیر تو بردوخته چشم — وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از ظلمت خود روشن ساز / بر دلش کن در ان گلشن باز

رو بگردان ز در دوری اش / هجرت آموز ز مهجوری اش

سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت غیرت بسوز

وادی بعد بر او کوته کن / بسراپرده قربش ره کن

عقد بیت و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک

در عین جمع بحیثیت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب / ره فراوان ز تو تا عالم قرب

روز قرب آمده در شب تار / روز چون هست ادب گیر قرار

دور ازین روز چو شب تاریکی / چند چون صبح دم نزدیکی

چون ره دولت نزدیکی است / با ادب باید از دور نشست

گر به نزدیکی خود مغروری / غم خود خور که نهایت دوری

پاکبازان که دم از قرب زدند / نام خود بر درم قرب زدند

پای بستند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز معموره خاک

بر سر آب نشاندند قدم / برتر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشتند چو دود / پای کوبان ز بر چرخ کبود

یکسان وراق زمین طی کرده / روی در کرسی و عرش آورده

ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند بسرشان سایه

سر بدان سایه فرو نامدشان / خواب در سایه نکو نامدشان

مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند

صد در از لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را

غرقه در وصل و ز جهل آگه نه / جز از ان قبله اهل آگه نه

پرده قربشان آمد جا / فارغ از پرده در خوف و رجا

لیک آنها که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن میکاهند

گرچه از قرب نوازش یابند / هر دم از بیم گدازش یابند

که مبادا آن بزوال انجامد / بدل اندوه و ملال آمد

حالشان شد از این بگرکون | دیده پرآب بود و دل پرخون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد | نفس غیرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازد | شمع سان از تف آن بگدازد

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون | آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم | در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم | نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال | کردم از وی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد | که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شوریست | کش چو من عاشق رنجوریست
گفتمش یکدل و یکروست بتو | یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفتمش یار تو نزدیکست | یا چو شب روزت ازو تاریکست

گفت در خانهٔ اویم همه عمر | خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفت هستیم بهم شام و سحر | بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه | با تو همواره بود همخانه
ساز کار تو بود در همه کار | بر مراد تو بود کارگذار
لاغر و زرد شده بهر چه‌ای | سر بسر درد شده بهر چه‌ای
گفت رو رو که عجب بیخبری | به کزین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزونست | جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال | نیست در بعد بجز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد | شمع امید روان افروزد

مناجات در استقبال از حال قرب مجیبا

ای که چون روح به تن نزدیکی | چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان | لیک دورند ازین فهم کجان

قرب تو گر ننهد پیش قدم | بازگردد همه عالم بعدم
گر نه ما دور نشینند همه کس | مایهٔ هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند | ور سماط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دوریست | وصل جستن بسفر مهجوریست
چیست قرب تو ز خود ببریدن | دامن از کون و مکان برچیدن
روز جانی که ز قربت دور است | تیره گشته چو شب دیجور است
از فروغ رخ خود نورش ده | مرهمی بر دل رنجورش نه
تا ز دید نیز قرب تو ضیا | در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست سوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است

ای برافکنده ز رخ ستر حیا | هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختروار | همچو خورشید حیایی پیش آر
تن تو مزرعهٔ تخم وفاست | نم آن مزرعه باران حیاست

نشو و سبزه به بستان ز تو خیز | تا شده ابر بر آن باران ریز
نی که بر رخ ز حیا دارد گل | زان پی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب | زان نقابست از آن کز هر باب
لعل و زر باشد از آن حاصل او | منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ | سرخ رو گشته از آن جهت بباغ
بسکه سوسن شرمنده که چون | از زبان شده حرفش بیرون
لاجرم در صف سوری و سمن | شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمست به بستان نرگس | که ز بد جام بمستان نرگس
زان سپید است دو اش از نور تهی | مانده از خاصیت نوردهی
خوی که از شرم نشیند بجبین | تازه رو باشد از و شاهد دین
آنکه بر چهره رو هیچاش تار | گر بود در ته چه پایین غار
از نقود ذهبه نور فشان | باشد از مرز دل مونقان

ناظر حال تو باشد شب و روز	تو هم از ناظرش دیده مدوز
ناظر ناظری او میباش	حاضر حاضری او میباش
بو که شرمندگیت آید پیش	که بتابی زگنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه	گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری زگنه در گذری	پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان	که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه	تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت زلیخا و یوسف که پرده پوشی زلیخا پرده کش دیدهٔ یوسف آمد تا حقتعالی را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا رو بتافت

چون زلیخا زمه کنعانی	ماند در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق بر او زور آورد	تلخی هجر بر او شور آورد
گردنش از انجمن بیرامی	جای در زاویهٔ تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش	پردهٔ غلقت الابوابش
دامن عصمتشان کرده رها	میل تخت به و تمنم بها
ناگهان جست زلیخا از جای	از سر تخت طرب پرده گشای
تا نشود مانع دیدار کسی	پرده پوشید بر خسار کسی
یوسفش گفت که چه کو شگفت	که چه حیرت اس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب	پای تا سر گهر و خوشاب لعل
سالها شد که هوا داریم	روی بر خاک پرستاریم
شرمم آید که پس از چندین سال	بیندم کاشی درین چه بیحال
گفت یوسف که نه تا هر نظرم	من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر	که خود آراستی از گوهر و زر
ماندهٔ روی خجالت در پیش	پرده می بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضر از وست	بحر و کان پر زر و پر گوهر از وست

چون بماند شرمندهٔ خجل و شرمنده — سر تو بر پیش افکنده

این سخن گفت و بدر روی نهاد — بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب مقام ترقی از نقص بشریت و تحقق بخصائص حریت

ای ولی اجمه مرغان سرخوش — پرده از شرم تو زیر سر خویش

کار آدم زخیانت شده سخت — ستر خود ساخته از برگ درخت

شب زانجم نظر افروخته است — چشم خجلت بزمین دوخته است

صبحدم کرد درت کار سپهر — اشک ریزی بود از گری مهر

بنده جامی که کمین بندهٔ تست — در ره عجز سر افکنده تست

چون بمه آورده رخ اندر گمی است — حلقه گشته بدر محرمی است

گر بود جرم و هوا ز اینده — سازا زان بندگیش شرمنده

چون بشرمندگی افتاده شود — هرچه شرم دارد ازان ساده شود

زن رقم بر ورق ساده کیش — حرف آزادی و آزادگیش

عقد باب و چهارم در تحریض که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و دو دقیقه بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود — بادرت خیل ملایک بسجود

سایبان حرمت چرخ برین — تختگاه قدمت زیر زمین

ولقد کرمنا تاج سرت — وحملنا هم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر — کان پی زینت تو داده گهر

بحر هم نیز بکار تو درست — بهر تو حیله کر و حیله ور است

که دهد حقهٔ در از صدفت — که نهد تحفهٔ مرجان بکفت

از پی مطبخ تو جانوران — گله گله بدر و دشت چران

باغ هم میوهٔ خوش پرورده — نقل بزم تو مهیا کرده

هست القصه چه نوی چه کهن — هرچه زیر فلک بی سر و بن

همه بهر تو و تو بهر خدای — یکدم از رقبهٔ هستی بدر آی

بازگونه مکن این وضع بدیع / که وضیعی بود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی / در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی / در میاویز بهر خاک و گلی
نیستی خاک بنه زین پستی / قدم سعی به بالا دستی
گرم رو آمده چون آتش باش / هر چه پیش آمده زان برکش باش
از جهان برکشی آزادگیست / بجهان بستگی افتادگیست
تا بکی بنده هر خس باشی / بنده هر کس و ناکس باشی
کیست خس هر که نه شاه ازلست / کش بهستی و عوض بی بدلست
زهمه بگسل و با او پیوند / نه از بند کسش بر خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی
شاه فردست مشو بنده گرو / فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست زالایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی

بنده شو زود و کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب از سر / نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد از آن آتش خوش
آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت او برتابی

حکایت

آن پیر خارکش که از خوار خوارش گل عزت میگشاد و جوان رعنا وشی که گل عزتش بوی خواری میداد

خارکش پیری با دلق درشت / پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم دانه شکری میکاشت
کای فرازنده این کاخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکر گذارش بگوش / گفت ای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام / دولت چیست عزیزی کدام

عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خار از بخت / نجهی چون تو گرفتار از تخت

بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایه ده شادی ها / بر درت بندگی آزادی ها

بنده خاص تو آنست که بند / بر دل از بندگی غیر تو نبند

فارغست از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته بچیزی نه نهان

جا گرفته به بر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین

نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ

تافته روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت میل قبول

بر درت عز قبولیش بده / در رهت ذوق فضولیش بده

بروی افشان ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی

افکن از منزل بی دردانش / رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که با خود از گردن خلق

ای که از طبع فرومایه خویش / میزنی گام پی دایه خویش

خاطر از دایه خود خالی کن / زین هنر پایه خود عالی کن

بهر خود گرمی جز سردی نیست
ستر آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز قوی دنیا خوش
در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی
تا بآن بزم کسان افروزی

یا برو نیک نکوکاری ورز
شیوهٔ یاری و غمخواری ورز

ابر شو تا که چو باران ریزی
بر گل و خس همه یکسان ریزی

درگذر از گنه و درگذران
چون ببینی گنهی در دگران

چشم بر لغزش یاران مفگن
ملامت دلهای یاران مشکن

باش چون بحر ز آلایش پاک
به بر آلایش از آلایش پاک

همچو دیده بسوی خویش مبین
خویش را از دگران بیش مبین

بس عمارت که بود خانهٔ رنج
بس خرابی که شود پردهٔ گنج

با همه باش بصلح آوری
که نگنجد بمیان داوری

همچو آن بچهٔ خاک از خس و خار
که زند آب بر آن ابر بهار

کفها را بنوازان دردی
پشتها را برسد از گردی

ور سوی داوریت افتد راه
گر نه با خود کنی از بهر خدا

بت خود را بشکن زار و ذلیل
نامور شو بفتوت چو خلیل

بت تو نفس هوا پرورست
که بصدگونه حیل رهبرتست

باز کن بر همه کس خوان کرم
بذل کن بر همه همیان درم

گر براهیمی اگر زردشتی
روی درهم نکشی از زشتی

باز کش پای ز آزار همه
دست بگشای بایثار همه

هرچه بدهی بکسی باز مجوی
دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی

آنچه بخشیدی چه بسیار چه کم
نیست برگشتن از آن طور کرم

طفل چون صاحب احسان گردد
زود از داده پشیمان گردد

هرچه خندان بدهد بتواند
که دگر گریه کنان بستاند

تا توانی مگشا چشم کسان
منکر در هنر و عیب کسان

عیب مینی هنری چند این نیست   بد فقصد خود منداین نیست
هرچه نا هیش نه پسندیده بود   بهتر آنست که نادیده بود
ول اندیشه او دارد دور   دیده از دیدن او سازد کور

حکایت آن جوانمرد که چون بروی معشوقش آبله افتاد خود را به نابینائی وانمود تا معشوق نداند که عیب او را می بیند

آن جوانمرد زنی بهاخواست   خانه دل بخیالش آراست
لیک از ان پیش که پیوند بهم   از پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد   بر سر بستر بالین جا کرد
ز آتش تب بر خش تا بماند   ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسفا فزون ز شمار   ماند بر ماه رخش تابت وار
قرص خورشید رخش پر زده شد   خوانچه پیش بهم بر زده شد
مرد دلداده چو آن قصه شنید   دیده بر بست و برخ پرده کشید

هر دم آواز و فغانی میکرد   درد مندانه بیانی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم   ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند بر آورد نفیر   که فغان از اثر چرخ اسیر
گر دلم نقد شکیبائی برد   ور کنم گوهر بینائی برد
پس ازان هر دو بهم پیوستند   شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد   زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکو زن چو بسی سال بزیست   که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهائی زد   مرد عالی دم بینائی زد
لب گشادند حریفان بسؤال   شرح جستند ز کیفیت حال
گفت از روز که آن غیرت حور   ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان بر بستم   فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می بینم   دامن از صحبت او می چینم

در دلش ناید ازان اندهی　　بفرستش نرسد بگروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست　　بسراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از تهمت غم افزای خویش　　کرده ام خوی بسیمای خویش
همه گفتند که حسنت ای مرد　　وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین مروت اینست　　حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو　　جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم　　در وفای تو جوانمردانیم
جز لب زینت جهان کردی ما　　جز بجان زینت جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت　　در رهت مایهٔ جانبازی یافت
سر توئی خیل سرافراز ترا　　جان توئی یکسر جانبازترا
جامی از رنج طلب آمده سیر　　بر درت میکند زود دیر

تیر غفلت بکش از کیش او را　　گرمی ده بره خویش او را
چون صبا تیز بخاکش گردان　　وز طلب گرد جهانش گردان
با دل تنگ و درون تیره　　شد بران بیهوده کوی خیره
فیض نوریش ده از عالم قدس　　تا چو صبح از تو بر آورد نفس

عقد بیست و ششم در صدق که عبارتست از آنکه ظاهر با باطن برابر بود

ای گره کرده زبان را بدروغ　　برده بهتان کلام تو فروغ
این نه شایستهٔ هر دیده ورست　　که زبانت دگر و دل دگرست
از ره صدق و صفا دوری چند　　دل تیره رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ احسان کن　　ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش　　وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است　　راستی راستی نیکو مثلی است
راست جو راست نگر راست گزین　　راست گو راست شنو راست ببین

تیر اگر راست رود بر هدف است | ور رود کج ز هدف بر طرف است
در ورقهای الف بی بنگر | که الف از همه باشد برتر
رو به تختهٔ ابجد بگذار | که در آمد الف اول بشمار
گر سبب جوید حکمت طلبی | نیست جز راستی آن را سببی
راست رو راست که سرور نبئی | در حساب از همه برتر نه‌ئی
صدق اکسیر مس هستی تست | پایه افراز فرودستی تست
اثر کذب بود هیچ کسی | بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس | نور او بگذرد و تیره شد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند | علم نورش از آن است بلند
دل اگر صدق پسندیده دهد | بر همه حکم بلندیت دهد
اگر از کذب گزینند علمی | علم او نشنیند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی | گوهر لجهٔ تحقیق شوی

گربدین

گر بدین قاعده برهان خواهی | به که برهانش ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل [illegible] شود | دعوی او همه انصاف شود
دعوی او به وفا انجامد | دلش از گرد صفا آرامد
اندرون تخم امانت فکند | وز برون خار خیانت بکند
برفتد بیخ نفاق از گل او | سر زند شاخ وفاق از دل او
نه در او رنگ تکلف باشد | نه در او بوی تصرف باشد
دامن همت صدیقان گیر | در ره همت صدیقان میر
بو که در جان تو خالی ز قصور | سنگ بیقدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کیسهٔ ناراستی برست دان

ره روی کعبه تمنا میداشت | لیکنش [illegible] امید انباشت
کعبه‌اش بود دلی دار او | طوف میکرد بگرد سر او
تنگ ناید زرش چون زر بخت | تمن خانه‌اش افتاد بدست

زان غنی گرد و جواهر بشمار | جیب را مخزن بچه دینار
شد عصا بر کف و نعلین بپای | در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله چند برید | ناگهش راه زنی پیش دوید
گفت ای شیخ چه داری در جیب | جیب پر زر بود از معانی عیب
بود چون راست رو راست سرشت | شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب پی توشه راه | بیست دینار زرم جز بنگاه
راه زن گفت برون آور آن | هرچه داری بکف آر و بجهان
بستد آنرا ولیکن یک نشمرد | بوسها داد و بدو باز سپرد
گفت کای شاد ازین راستیم | در کم و کاستکم و کاستیم
صدق از کذب رهانید مرا | پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق توام سینه توساخت | آهوی دام و سگ قید توساخت
بس با بحاج و نیاز غالب | ساخت بر مرکب خویشش راکب

که باین رحله ره آکن طی | که مرا نیست سلم اینک ازپی
سال دیگر بجهان دست فشاند | وز پی او بحرم راحله راند
هر دو بودند بهم پیر و مرید | تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید | صادقان را بتو خوش صدق امید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم | جز بمهرت ز ازل نازده دم
تا بکی جامه جان چاک زنیم | علم صدق بر افلاک زنیم
چون شفق اشک بخون آمیزیم | انجم اشک چو گردون ریزیم
تاب مهری بدل ما افکن | تا شود زان نفس ما روشن
برسانم ز روشن سبقی | تا کسانم بمقامات کسی
هست در کشمکش نقش نژند | جامی از ناکسی خود گله مند
مده از کرم روان و آیش | برهان از کسی و ناکسیش

گرچه راهی بخط پیموده | از غمهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خامش کن | حلقه کوب در اخلاص کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادست

ای بجو در رسته که چون شاخ گیا | سید به جنبش تو باد صبا
تا کی از باد هوا جنبیدن | چون هوا نیست خوش ارزیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس | جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا ابر جنبش کم کن | کوه سان پای بزمین محکم کن
در خدا خواهیت از سر کن پای | بر هوا پای نه و در راه آی
دام از بیع ادای خواهش کش | دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبله یکرویی کن | خلق بگذار و خداجویی کن
تا کی از دین سیری روی را | گر پی خلق پرستی حق را
چون نبندد نظر کس تو باز | دانه چینی مرغ خوشی وقت نماز

نی آن

نی آنگونه پی سجده جبین | که پی دانه برد سر بزمین
نه دران سجده وقاری بودت | نه بدل هوش و قراری بودت
ور بود همچو تویی حاضر تو | که دران سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس | تا بود در گاه سر کا و هراس
سجده جز بهر خدا شرک بود | شرک بر چهره جان چرک بود
رنجی از شسته اخلاص بکوی | وز رخ جان چرک ازو بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن | کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن | روی خود را بخدا آوردن
دل باسباب جهان ننهادن | دیده بر حور جنان نگشادن
ساختن از دو جهان قبله یکی | تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی | باشی از زمره مردان خاصی
خطبه قرب بنام تو بود | جرعه وصل بکام تو بود

سهو تو چه شود و سهو صواب | هزل تو مایهٔ حساب و ثواب
محرم کعبهٔ قبال شوی | همدم پردهٔ اجلال شوی

حکایت
آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت و در اخلاص تا بدین پرده شد هرچند دعا نبود اثار مغفرت رو نمود

عربی چند بسم ذوق کیان | لب گشاده نهاده در سخنان
یکی از ناقه و محمل میگفت | یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از نجد حکایت میکرد | یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از عشق نکویان عرب | یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم | زد بسر منزل آن قوم قدم
بفنون ادبش راه نبود | وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند | سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کار رهاست | بر در لطف و عفو از رهاست

او هم آنجا بتواضع بنشست | گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند | با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همان میگفت | گوهر شکر گران میسفت
هر چه میگفت دعا می پنداشت | ذم همی خواند و ثنا می پنداشت
لیک چون بر لبش آن خام کلام | بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ وی حکم دعا | یافت خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نحو دور | جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد از اخلاص زتقصیر بری | بر مس قلب خود اکسیرگری

مناجات
در استقبال از اخلاص بجود

ای بهمت دل عشاق دو نیم | خطر مخلص راه تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش | خطر دیدن اخلاص خویش
کار مخلص همه نقص است خلل | کسر او تا نه بفیض است بدل

کسر مفلس زوی و فتح الفتت | کسر او هست بفتح تو درست
بی تو جامی تهی آمد بروح | بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که زوی ویران کن | همچو گنجش بجود آبادان کن
گیرت او تا دم اخلاص زند | پا قدم در حرم خاص زند
دار در سایهٔ انعام خودش | بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش | گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بیان جود که اول آن عطای درم و دینار است

ای درم کرده تو بسیار شده | دین تو در سر دینار شده
گنج جود است کف تو مپسند | کز هر انگشت برو بنهی بند
دست بسته بود از فر و درشت | هر آزار درم جو یا انگشت
مشت پر زر که نماید مدخل | مشت پر گرده بود بر سائل
پنجه خود بسماحت بگشای | بر درم جو در راحت بگشای

غنچه سان خورده چه پیچی ورق | جمع کن همچو گل از زر طبق
موجب قبض بود جمع درم | مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
هین کف را که به پیشی دکمی | قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون غنچه که هست از زر و مال | خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که پر از سیم و زر است | بر میان تو چو زرین کمر است
نه چو همیان که ز زر و بی زرش | سید بدفربهی و لاغریش
بر میان همچو کمر بند آن | جز پی حاجت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر | کان ز امساک شود زیر و زبر
هر چه داری ز در و گوهر ناب | ریز بر خاک در اخوش چو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن | بار منت منهش بر گردن
کوهی از فقر اگر آید پیش | کاهی از منت از آن باید بیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس | به که دانا ننهد منت کس

درکرم حیله گری پیشه نه | جو ورا رهگذری پیش نه
جیست چندین عظموت و جبروت | بنشسته بر زدن باد بروت
کیسه بشتر از کان که شنید | کاسه کرم تر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده وی | باید از وجه پسندیده وی
بستم سیم ستانی زکسان | تا کنی خوان کرم بهر خسان
نیست لائق از ان هیچ کرم | کز کسان باز کنی وستم
قحبه کز کسب زنا بخشد زر | بخل صد بار ز جود وی بهتر
جود او جود شرارت سیرت | بخل و نخل سعادت ثمرت
مالت از دزد بتاراج افتد | به که نه در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد | زان چه حاصل که بدریا بارد
میدهد سبزه و گل صحرا را | میکند آبله رو دریا را
ذل فاسق که بزر شاد کنی | مجلس فسق وی آباد کنی

بی و نقل کنی یاور عیش | مطرب و شاهد و شمع آور عیش
ظالم زور ز زر یافته دست | ظلم را تیغ زر اندود بدست
تخم تلبیس بود دانه بدام | نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید گر دانه که میفشاند | میکند حیله که جان بستاند
همی ورز درین کاخ منیر | همچو خورشید بخش و مپذیر
فیض خود نیست بهر شیب و فراز | هر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا صیت و ثنایی مطلب | ور غلط خواه جزایی مطلب
ور شد زود و صدت کنج بجنگ | باز ده در به کشته کا بجنگ

حکایت

آن اعرابی که در تقابل حاتم در کرم بدرهٔ دینار و درم میهمانرا انتخویف از زخم نیزه باز پس کردانید

ان اعرابی اشتر قانع و شیر | در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول | شب در ان مرحله کردند نزول

خواست عروانه بمهمانخانه — مشتری برد تفرج بنشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد — بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز — چیزی از دادهٔ دوشین هنوز
گفت حاشا که ز پس ماندهٔ خوش — دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی ثبت — کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری شد راکب — بهر کاری ز میان شد غایب
قوم چون جمع آن نواله خوردند — عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند — بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده — میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه — دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کان صحبت زبان بگشودند — صورت حال بدو بنمودند
خواست بدره بگفند تیزه بدوش — وز پی قوم برآورد خروش

کای

کای سفیهان خطا اندیشه — وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم — نه چو بیع از پی جو دینار درم
دادهٔ خویش ز من بستانید — بس و اجل بره خود رانید
ورنه تا جان برود از تن تان — در تن از تیغ کنم روزن تان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت — وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات
در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف — عرشیان از طلبت باد بکف
ما که لب تشنهٔ احسان توییم — کشتی افتاده بطوفان توییم
نظر لطف برین کشتی دار — بسلامت برسانش بکنار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن — صدف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای — صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول — دارد از فضل تو امید قبول

دامن از گرد خطایش بفشان / بر سر خوان عطایش بنشان
بنگر اندوه وی و شادیش کن / بنده و بر شد آزادیش کن
پیشش رو که ترا نشناسد / نعمت را ز بلا نشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش / افسر عزّ و قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که مرحلهٔ حضرت دولت وقوف

نمودن آب چشم طمع بر زبان کم همتان

ای کمر بسته بعهد حرص چو مور / وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون نشود هیچ مدام حالت / دور گردون چه کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ / زخم زد بر دل تو گیر پلنگ
گرد عالم زبر و زیر شود / دیدهٔ حرص تو کی سیر شود
صاد که در سلک حروفش نگری / یافت چشمیست تهی از سیری
چند در آز شوی عمر کسل / چیست زین عمر دراز اجل

دلت از آز به پرواز کجاست / پای از آز گرفتار بپشت
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بسته بدام
حرص درکش مکن دین هنر است / حرص درکش مکش خود خطر است
گلخن حرص بود تیره و تنگ / کن ز گلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف یاسمین بیزد
کنز لا یفنی از وی گهریست / مال لا ینفد از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است / وین خبر مایهٔ عمر ابد است
فاقه قاف قناعت عنقاست / نیست جز عجز بانواع غناست
گنج خالی ز قناعت رنج است / هم قناعت که قناعت گنج است
دنی کم که ترا هست بسند / چون نهد دوست بدان خورسند
کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طمع بیهوده است

آغاز سخن کردن در خردنامهٔ اسکندری

هرچه دادند آن واداد به باز — سوزنا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست — گرهمین عزت تعب است
گر عنان سوی قناعت تابی — زندگانی خوش آندم یابی
هست زیر فلک گردنده — قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بخردی — از طمع بندگی همچو دی

حکایت

الحکیم کز تره زار جهان خوشی بنان خشک تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

میشد آن خاصکی شاد نشست — بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی — بود زآلودگی گل تره شوی
زان تره هرچه همی ماند بر آب — طعمه میساخت حکیمی بشتاب
خاصکی گفت بدو کای سره مرد — کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو که نه نانی به ده نه دوغ — نه به کار تو رسد هیچ فروغ

گر چو ما خدمتی شاه شوی — صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بودت — پهلوی بره بریان بودت
لقمه بره که با تره خوری — به ز هر تره که بی بره خوری
گفتش آن خاصکی آن مرد حکیم — کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما را قناعت سپری — بگذر از راه قناعت گذری
باشد از خان جهان تره بست — خوردن بره منغص بهوست
کمر خدمت شاه است چو کمند — فگند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی پرون — نیست جز جون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افگنده شوی — به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادیست — بندگی خاک ره آزادیست

مناجات

در انتقال از قناعت به تواضع

ای به زندان غمت شاه و همه — بنده تو بنده و آزاد و همه

روی در قبلهٔ احسان تو ایم | بندی بندهٔ فرمان تو ایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت | دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو زند پیروزست | هر چه گوییم از آن فرخ است
زان گرفتار صنایع نشویم | در تو هم جز تو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته | در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان | رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن | سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده | بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندید از شکست | لگدکوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است

ای گذشته سر از چرخ برین | جز بهمت منهی پا بر زمین
میر دیوان جلال کشان | آستین بر سر کونین فشان

گرد رهت

گرد راهت که گذشتست ز میغ | داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش | بعلیکی بگشایی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست | وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز چشمت بفقیران نظری | نه ز پایت باسیران گذری
بری از خویش و ز جز خویش تهی | از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود | جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان تهی از خویش کفن | نه تهی جوی دنی گوی چو زن
باد پندار برون کن ز دماغ | کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز نظارت مسپر | در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی | جیبش از نقد امانی خالی
هست چشمش چو بود تیز نگاه | لعب شطرنج بود بازی شاه
تا بدانش صفت نهان بخش ضمیر | غیر بازیچه شه باشد و زیر

وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود / رشته جانت گلوپیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پا که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست / پشت خم خاصیت پرباریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پرمیوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین برزد سر / شد لگدکوب بلای و استکبر
وز تواضع بصفا داد خدا / مژده تاب علیه وهدا
سرفرازی مکن ار کیسه پری / که بود کار فلک کیسه بری
چون برد کیسه تو دزد فلک / شود دعوی کبریت از بهر نک
مفلس از جیب تهی کی لافد / پسته چون پوچ بود ننگافد
سر نهادن که نه از بهر خداست / سرنگونی ز پی نفس دغاست

سگ پی لقمه چو دم جنباند / عاقل آن را نه تواضع خواند
بهتر است از کس دم سگ / که برو بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است / از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواندی کی ناسره است / سرفرو کن نه تو بر ره است
ز اول و آخر خود یاد کن / خویش را هم بخود ارشاد کن
وین زمان نیز ببین تا که چه / نکته دان شو متیقن تا که چه

حکایت پیرزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه / میخرامید ظریفانه براه
بتجبر قدمی بر میداشت / وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده / ولی از نور الهی زنده
گفت ای تازه جوان شو مرد / پند سنجیده پیران بشنو

این روش نیست چو خوش می‌خندی | بازگش زین روش ناخوش‌خوای
طبع او از سخن پر اشغت | بانگ برداشت که نادان گفت
کای کفشار تو بر من بدی | هیچ شناسی که کیم کز آری
اولت بوده یکی قطره آب | که از آن شسته توان ثوب
از شکم تا بکنار آمده | از ره بول دو بار آمده
وآخرت جیفهٔ افتاده بخاک | کرده پنهان بکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بعزم ابدند | چشم ناشسته کسان کذرند
در میانه که سراسر خوشیست | روز و شب کار تو سرکین‌کشیست
شکم آراسته از کوهر و در | چون شکنبه شکم از سرکین پر
گر بخود هست شناسا پدرت | لب کشادم بشناسا کرت
از من این نکته فراموش مکن | مدحت مدح کران گوش مکن

مناجات در استقلال تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم | چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود چرخ برین | بر درت روی بذلت بزمین
هر که خود را بره خاک فکند | کنکر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست | حکمت کارگذاری از تست
ما بخواری خوار ز خجلت شیم | از کسان منت عزت نکشیم
غرقی کان ز تو خواری ماست | خواری کز تو سبکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته | کمر شکر کذاری بسته
گر تواضع چو سر افراختنش | سایه بر کبر نیفکند آختنش
تیغش چون بسر از کبر کلاه | دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان پیمایش | روی در حلم و مدارا دارش

عقد سیم در بعضی دیگر از فضائل نوع انسانی چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم | خرمنت سوخته از آتش خشم

از خوی آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته

خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن

آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را

دهن از گفتن بیهوده ببند / لب تا آلوده بناخوش مپسند

بهر آزار کسان تیغ زبان / بر زبونان مکش از تیغ زبان

هر زمان این مکن از سر کین / پنجه و سیلی و مشتی مسکین

دمبدم بر تن از جرم بری / بر مکن مشت ز بیدادگری

لب فرو بند بدندان ستم / بار کش از لگد ظلم قدم

خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا

سازد از دست نگیرد درشت / دوزخ آماج سهام شررت

رو بتا مرد به بهر دوری کن / بهر خردان سپر دوری کن

حلم اگر چند گرانست چو کوه / میرسد بر دل از آن کج ستوه

روز طو

روز طوفان چو کشتی شکند / موج طوفان بهلاکش فکند

سالها راه کینه پیمودی / قدم سعی بره فرسودی

هرچه کردی نه پسندید خدای / گر خلد نشتر خاری بپای

تو هم این شیوه بیاموز آخر / واتش قهر میفروز آخر

خرده بر کم خردان بیش مگیر / رنج نیکان و بدان بیش مگیر

هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت نهد آزادش کن

نیک اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش

پیشه کن عفو بخوبی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی

کینه خواهی روش جسمانیست / هر که احسان نکند انسان نیست

مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایره انسانی

هر دم از دیو پریشان چه شوی / ور غضب سخره شیطان چه شوی

همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی

دیو افتاده ترا در وبال / بس بد گردیست از حال بحال

حکایت

راهبی که فریفته شد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را درد دل زد غم دین / شد درین کاخ دو در گوشه نشین
در صحبت بر خلق بربست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند جست ره نشناخت / هیچ بر ره زنیش دست نیافت
روزی از خاک دو ش سر برزد / سر انگشت ادب بر در زد
راهبا صومعه زد بانک که کیست / بر در و در زدن او بی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمدم تا شوم رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام
گر همان دین بتحت آوردست / خالی از فایده کاری کردست
ور بی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین ویم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن کار زبون

بانک برداشت که من ابلیسم / لیک تو فارغی از تلبیسم
از خطا هر چه بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من / گفتگوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب بپی او آواز
کای شده کج روش غاوی غوی / بر سمت یکدو سخن راست بگوی
که درین دایره دیر شکست / کی برین طایفه ات باشد دست
گفت آنروز که از ظلمت خشم / پرده شان بسته شود در دل و چشم
دانش و بینش شان کم گردد / پشت دین در ایشان خم گردد

مناجات در انتقال از حلم بشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه / نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صد احسانست / جان ما و تن ازان قربانست
زان نوا است سماعیم همه / جسم و جان کرده دو وا یم همه

در سماعند چو ما ملک و ملک / دور آن بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاوید است / نه سماعست که سرگردانیست
پا که با هستی خود کوفتن است / فرق خود را بلگد کوفتن است
جامی از دست خود ار نوشیده / در لگدکوب خودی لب بشنیده
از لگدکوب خودش باز رهان / در غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را بچنین جلوه دهست / بر جبینش ز نگاهان صد گره است

عقد سی و دوم

در طلاقت وجه و فراخی که چون نقاب عبوس بر جبین بندد غنچه است در زبان ... شیرین

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابرویت راحت بهر گرهی / هر گره بر رگ جان عقده نهی
لب ز انگبینهٔ شیرین خاموش / چهره از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفرا شکنه خوی ترا
مانده تیر بلای کویت / چون کسی سر چبیت بر ابروی پر چین رویت

در دلت صد گره از بایدنیست / شاهد آن گره بشانیست
از ته جوی که ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر نزند سر خاشاک / بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود شاد دل بهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت
میگریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر آژنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روی بهیچ / چند خواهی به ترش رویی زیست
به که چون برق درخشانی با / تا که با تو خوش و خندان باشی
بر رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید / و ز شکرخنده روان آساید
پر گره رو چو شب از انجم خند / بی گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست

دل شود رنجه زچه شام و صباح / لیکن اصلاح مزاجش برواج
چند بود با سفر فرسودن / هر آن یک لحظه براه آسودن
گر نه آسوده گیت رنج زدی / شود از رنج درافتی از پای
لیک مرزی نه که از دود چراغ / برد از چهره چند تو فروغ
تخم کین در دل گلها کارد / خوی خجلت زجبینها بارد
شو زقیاس خرد و تلقین جوی / رهت کو لیک خوش و شیرین گوی
مغز با دام که گردد خود به / که گردد و شکر پرورده

حکایت

آن پیرزن که از حضرت رسالت ص پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی کای شده فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنشان / ره بهشت آبا و جو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطن / گردد آرامگه چو من پیرزنان

گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون زنبی قصه شنید / ناله از سینه پرغصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت / وز مژه گریه ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چالاک و چست / که همه کهنه عجوزان زنخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند / تا در آن روضه پاکیزه شوند
اولا کار جوانی بخشند / آنکه آمال و امانی بخشند

مناجات

در انتقال از طرافت و جه بتودد و تالف

ای غمت شادی دولتمندان / لب اندوه بیاد تو خندان
باد یک شمه زلطفت کفته / باغ را غنچه دل اشکفته
میکشایی بسر انگشت کرم / از جبینهای گره غصه و غم
بستن از تست کشادن از تو / خواستن از تست فشادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما / فتح یابی نه پسندی بر ما

جای اکنون خود و خلق نفور | خواهد از تو شرف قرب حضور
تیز بین باز بد انسان بصرش | که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود | جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا در همه رو از همه کس | جلوهٔ نور تو را بیند و بس
تفرقه او زهمه کم گردد | الفتش با همه محکم گردد

در توحید و تألف که شفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان گریختن عقد سی و سوم

ای ز خود ناشده یکجا خلاص | هردم از عام بجو صحبت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو | حکم المؤمن الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد | جز بحرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه از وی پستست | در وصلت برخ وی بستست
گر نه ای همچو الف بند بهیچ | از سبق با فکان های بپیچ

بر کنگرهمت سرکش | دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آید بر یار | دامن صحبت یاران مگذار
یار با یار بهم جان و تنند | سخت پیوند چو روح و بدنند
یار از یار کشد کسب کمال | یار از یار برد جاه و جلال
تن ز جان زندگی آموز بود | جان ز تن بینش کی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری | جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد آب | گرد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد | بر سر تست غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند | چشمت از زخم خس افگار کند
چون کنی در کمر صحبت دست | با جوانان کنی آهنگ نشست
با بزرگان با دب کن پیوند | نیک و بد هر چه ببینی بپسند
بد از ایشان به نکویی بردار | خود از ایشان بهر نیک آید کار

نطق ایشان مقامات وصول / ور تو ایمان و تلافی قبول
با رفیقان بمروت میباش / تخم ایثار فتوت میپاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر / در بپوشید از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن / با فتی مرز تنها مرزی کن
در خطاشان بنصیحت بکش آی / ره بدیشان بنصیحت بنمای
نیک شو تا که بنیکان بری / کس نکان شوی از نیک کسی
ای لبا بد که ز نیک خوی نکو / با نکوکار شو همزانو

حکایت
آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چون دید / متعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یکشاخ

ناگهان دید

ناگهان دید که از شاخ بلند / برگشادند سوی خاک شدند
آب جویان بتک و پوی شدند / لنگ لنگان لب جوی شدند
دید کانها ز پیشان دو لنگی / میدهد خاصیت یکرنگی
زاغ را در بنه صحبت کام / که گزینند بیک شاخ مقام
پس و خویش نیست همخانه / که نشستند بهم یکانه
آشنایی نه بقربانست / قرب ارباب دل از نسبتست

مناجات در اشتغال از تو دور و بالله تقرب و سماع

ای دل و دیده مخاطب نظران / از خیالات بجمالت نگران
روی در روی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا بر تو رویت نگرند / یا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشستند بهم / بتمنای تو پیوستند بهم
هر نوایی که ز جایی شنوند / که از آن بوی وفای شنوند

پای تا سر همگی گوش شوند | با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند | دامن از سیل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمنست | لیک در دامنشان دست زنست
بگسل دست وی از دامنشان | خوشه چینی دهش از خرمنشان
از رخ زرق و ریا پاکش کن | در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم
در سماع که از خودگذشتگانست و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از حق تعالی بازماندن

ای درین خوابگه بیخبران | بیخبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرا | میرسد بانگ سرود از همه جا
بلبل از منبر گل نغمه نواز | قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته جنبش دف کرده ز طوق | از نوا گشته جلاجل ز شوق
لحن قوال شده صومعه گیر | نعره برداز دم او بسته زبیر

مطرب از مصطبه در بگشاده | داده از منزل مقصود نشان
با دفی بر دل مستان صبوح | فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش | کودک آسا است برآورده خروش
چنگ با عقل بره جنگ زده | راه صد دل به یک آهنگ زده
تا بکاسه شکسته ز شراب | یکی کاسه شده مست خراب
پیر رهبان زده ناقوس زنان | نوبت مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری | کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت شب گسلنده | کرده صد مرده بپای زنده
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا | کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمیخیزی تو | الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران بند ثقیل | پشتش از پشته از زر ثقیل
زیر آن بار گران جان داده | پشته بر پشت ز پا افتاده

گر ببخشد خودش با تو بهم | یا ببخشش از بنه بسیاری کم
ساغری ترک کران جانی کن | شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر دل | کام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان | دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز | چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هر چه بنداشت بکش از ره پای | هر چه خواهشت تهی کن از جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع | بجه از جسم با آهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقصند | رو نهاده بکمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نه بکمال | دامن افشان ز سر جاه و جلال
خواب بگذار که بیخوابی به | دیده را سرمهٔ بیخوابی به
حیف باشد که بآن جبه شتر | باشد از لذت این ذوق نه بر
تو باین دبدبهٔ انسانی | زان صدا چون دبهٔ خالی مانی

حکایت

آن صوفی دهربای که غلام وی بحبس جوی شتران وی را هلاک کرده بود

صوفی راه یقین می‌پیمود | بالبیدان توکل می‌سود
روز در بادیه می‌برد بشب | یکشبی زنده از پی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش | ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه | دید سرتنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای | قدرتش نه که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید | پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم | نزند جز بره لطف قدم
نشود سد ره بخشش جابرا | نکند رد سخن مهمان را
خواه از او عفو گنه کاری من | رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد | وز پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم | تا نه بخشی گنه این سیهم

خواجه‌ای گفتا که من بخشیدم | لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب | در هنرها در و در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد | پشته پشتان همه و صحرا گرد
سخت رفتارتر از صرصر عاد | چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر وسط روزی من | در جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره این منزل | کردشان بار گران مستعجل
در حدی صوت طربناک شنید | تا به یک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم | بر گرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غم ریشم | جز بصحرای جهان یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام | کای بدلجوی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او | آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز | داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی با دب بنشسته | شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک | وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره | روی در بادیه گشت آواره

مناجات
در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک ملک رفته ز دست | شتران فلک از شوق تو مست
هم آنست که این هفت و چهار | بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند | جان شیرین به تک و پوی دهند
ای خوش آن ره رو از خود رسته | رقص دایم ز تو در پیوسته
نشتر خار بود سبزه تر | زیر پایش چو کند پای ز سر
خارج از دایره صلح و نزاع | کرده سر پی بسر راه سماع
ساز جا کند بهشتش جا بمیرا | بیرا ز وی بدهش جا بمیرا
جرعه جام فنایش بخشان | بر سر خوان بقایش بنشان

قید تقلید ز جانش بگشای / بیخ حکمت ز زبانش بنمای

مصلحت نقش دل او روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و نهم در دو تنبیه ابنای سلاطین که عدل ایشان مایه آبادیست و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج را گوهر تو مایه بخت

کرده از صبح ازل همرهیت / سایه‌وش دولت ظل اللهیت

منصب خسرویت داده الهی / کاوری قاعده عدل بجای

عرش را قائمه این قاعده است / شرع را فایده زین مایده است

نامه جاه و فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند

به که بشکست ز غم دل کش / نام باد است شکر در کش

نیک اگرچه رقمش کم است / نام نیکوش بقای دوم است

رشته عمر سراسر هیچست / با درازی چو شد آخر پیچست

زیر این دایره دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار

لیکن امروز هزاران سال است / که جدا مانده از آن اقبال است

گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا

عدل یکساعته ات زانصاف / شصت سال عمل خیر شناس

خود ده انصاف که این کار است / بهر سودا بد این مایه گر است

گر بدین مایه زیان کار شوی / وای از آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت این دون درکان / که خورست ز بی دینان کار

سفلگانی که سر افراخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند

جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب

چشم‌ها بند درین تیره مغاک / گشته از جیفه دنیا ناپاک

جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نرواست

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ عالم به بیاض است بشکن

بلک آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سر افکنده بود
تیشه بر بیخ جو رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که دران روز گران / از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری / به که باشد دلت از کینه بری
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از ابر کرم
تا نسوزی که ار دشمن خویش / مشو آتش مکن خرمن خویش
خشم گر غرت این شعله کش است / روشنی جستن ازان شعله خوش است
گرچه در خشم حسان شعله نماست / بر لب خضر نشان آب حیات است
مکن اندر کشش خلق شتاب / که تانی است درین کار صواب
که چو شد سر ز بدن افکنده / نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است چو دارد خوی درشت / هر گهش خواهی توانی کشت
گوی با داد طلب نرم ستیز / عاجزان را نبود تاب ستیز

نرم باران بزاید که آب / چون شود سیل کند کشت خراب
گر ستم دیده از کشور تو / دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم مشکل / گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با اسیران محبت شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصه محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوش طاعت و ذکر یزدان
همچو طاوس خودآرای مباش / ور خودآرای خودرای مباش
افسر فخر تو بس عز سجود / زیور دست تو زربخشی و جود
بر میانت کمر طاعت بس / بند کم شو بکمربندی کس
کمر از عدل و قبا پوشش داد / بر تو این نکته فراموش مباد

تا رعیت ز ملک شاد نشد ملک از عدل وی آباد نشد

حکایت

معموری ملک نوشروان که بعد از بیداگری خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب.

عدل نوشروان چو شد بکمال ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک بحر گیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت وانکه آوازه بهر شهر انداخت
کاوریدش سوی او ز خانه کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلقی ز خرد یافته بهر خشت جویان بده و شهر بشهر
تا بجان داری آن پاک سرشت بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی شاه را داده همه عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است از وی آثار خرابی دور است

جغد در کشور تو هست به رنج که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت الحمد لله که خدای شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات

در تحول از دولتخواهی ارباب سلطنت به نکوخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و بر است از جهانداری عدلت اثر است
نام تو عدل بود کار تو عدل آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست همه عدلست و لی ظلم نماست
همه از توست بلی کی شاید گر تو کاری که ز عدلت آید

نسبت ظلم تو بنیت ادب / ظلمت باشد و بد ظلم لقب

جام عدالی الست جامی ریز / کش نرسد نکبت ظلم انگیز

معتدل ساز از آن جام اورا / به ز آغاز کن انجام اورا

از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نمایی بخشش

تا بهر شعله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم

در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در حصول ...

ای می قرب شهت برده ز دست / زین قرابه شده کس چو تو مست

زود باشد که دهد خونابه / ساقی دور تو زین قرابه

حق این قرب بشکر آر بجای / قرب حق بر سر این قرب افزای

جهت شکر کرم این لطف و کرم / در رضا جویی حق کردن صرف

شاه اگر خنجر خون ریز شود / بهر آزار کسان تیز شود

سخت رویی چو بپیشش آری / زخم بر بی گنهش نگذاری

وگر او برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد

باید از تو که از او تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی

اهل حاجت که در جود زنند / دم از اندیشهٔ مقصود زنند

اگر او را خساست سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد

تو سوی جود کنی رهبریش / رو بجانان و عطا آوریش

وگر او نیت انصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح تکسد بوی کنی / بطریق وسطش روی کنی

وگر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد

باز داری ز طبیعت روشش / هادی دین شریعت شوییش

وگر او راجح ظالم نشود / باعث ردّ مظالم نشود

تو بران زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم پیزش

این بود رسم وره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی

نه که در نیک و بد شین یار شوی | در شر و شور مدد کار شوی
هرچه خواهد دل او آتش خوای | عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعده شوم نهی | بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی دو نایب ستانی | کفر ورزی و کفایت خوانی
تخم شیرین فکنی در شوره | رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سوی‌ش | تا شکم پر کنی از پهلوی‌ش
همچو روبه که ز کوته نظری | از جوالگاه صد حیله گری
کاو را در نظر شیر برد | تا ز پس مانده او سیر خورد
دین خود جمله به برباد دادی | طرفه گردی هم ناشادی
بشنو ذکر نهدت طبع کرام | خسر الدنیا والاخرة نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند | که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران درپیش | همه پاکیزه دل و نیک اندیش

برگرفته ز

برگرفته ز میان بهره خویش | کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه | غم خور خلق و نصیحتگر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی | شاه ازان نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی | زان قبل تخت دیگر جستی

حکایت

نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو تخت | کرده در دین سبق عدل آخر
داشت در ستر حرم فرزندان | چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند | همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع | کای بر شاهی عالم تو جمع
ما تن عور چو شمعیم همه | بهر جامه شده جمعیم همه
زینت از اطلس و اکسون نخی | همچو فانوس کم از بزمی
تا بکی سرزنش دایه کشیم | سردی طعنه همسایه کشیم

چون عمر گریهٔ فرزند بلخ | بار غم بر دلشان بنشیند
بنده دیدش عجب فرخ فال | کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش | خرج یکماهه من بیکم و بیش
کار این چند جگرگوشه بساز | خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که توی ای خواجه | بر سر دفتر دین دیباجه
من ندانم که ترا ضامن کیست | که یکی مه دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را | گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته بگوش شنفت | آفرین کرد بران بنده و گفت
روی در زاویهٔ درد کشید | وین هوس از دل خود سرد کشید
زانکه بی خون جگر نابودن | نیست ممکن بهشت آسودن

مناجات
در انتقال از نصیحت ارکان دولت برعایا

ای بره طلبت سعی کسی | خالی از ترک هوسها هوسی

آه

آه ازین سبحه کیها که زماست | بهر این بوالهوسیها که زماست
جان ازین هیچ کسی چند کنیم | در هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در سبحه هوس بوی بهی | دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آنرا بهوا ساز بدل | بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال | یا بتحصیل شرف جاه و جلال
عمرهایی که متاعیست شرف | در هواها و هوسها شد صرف
گر از آن عاریه چیزی ماندست | یا از آن گنج بشیزی ماندست
توفیقش ده که هوای تو کند | صرف آن بهر رضای تو کند
از عنایت چو بیابد اثری | بر نیابد بکسان زان نظری

عقد سی و هفتم
در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و حق گذاری سلاطین چه عادل و چه جابر —

ای درین تنگ فضا گشته اسیر | زیر تیغ و قلم شاه و وزیر

که تیغ هستی همچو قلم | فرق سرش شق شده رنج والم
جگری گیر بدندان دو سه روز | بنشین خرم و خندان دو سه روز
پرده تنگ دلی ساز مکن | داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند | لوح سان نقش قلم را مپسند
نفع نیشش بود از ضرر نیش | خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز | چون گل از روی ترش شکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست | خیر بین شو ز شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی | گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شد دور عالم بودی | کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را | گرگ از پای درآرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ | قرص انجیر شود نان کلاغ
بیخ او شاخ نهال ثمر است | که از و کام اهل میوه خور است

بود

بود او بیضه سیمرغ ظفر | طایر نصرت از آنجا زده پر
تیر او مرغ پران سوی عدو | نامه مرگ بر جان عدو
پیکانش که ز هر گوهر هست | او بصید ظفرت تو شده است
افسرش کنگره دولت تست | کمرش بسته بی خدمت تست
قهر او گر نشود شحنه شهر | شهد در کام کسان گردد زهر
حلم او گر نشود لطف سلیم | بگسلد رابطه روح ز جسم
در حضر روشنی جاه از تست | در سفر ایمنی راه از تست
سوی تو ظلم از و گر ره کرد | دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیت چو دهقان کارد | نکهت از بازوی سلطان آرد
تاجران خسته که از راه آیند | سوی شهر از مدد شاه آیند
پاسبان شبت از دزد و بیت | حارس روز تو بی مزد و بیت
خویش و بیگانه از و عافیه جو | راه و بیراه از و قافله رو

سنت شرع از او شده قوی | شرع وان زو بلندی و بدوی
مسجد و منبر از و معمور است | دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کارگر و کارگری | نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس | پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگذار | گر بی مزد کند این همه کار
کرد و صد گنج گهر افشانی | مزد یک روزهٔ او نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه | مزد یک کار ز هر کار آگاه
این همه ناله و بیداد که چه | وین همه طعنه و فریاد که چه
گر چه پیش تو بود ظلم نمای | شاید آن لطف بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان | کرده در صورت ظلمش پنهان

حکایت

مناجات موسی که دیدهٔ یقین وی بگشودند و عدل را در صورت ظلم بوی بنمودند

گفت روزی به مناجات کلیم | کای جهاندار خداوند کریم
بر دلم روزن حکمت بگشای | عدل در صورت ظلم بنمای

گفت تا نور یقینت نبود | طاقت دیدن اینت نبود
گفت یا رب به ده این نور مرا | وا فکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین | بنگر صورت اسرار کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست | منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید | چون خضر رخت لب چشمه کشید
جامه کند از بر و زد غوطه در آب | تن فرو شست و بر آمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت | ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از او کیسهٔ زر | از دل مشغله دینی بر تر
پس از او کودکی آمد از راه | جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید | کیسه را برد سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی | راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضویی بنیاز | بست بر یکطرف احرام نماز

ناگه آن کیسه فراموش کرده | خیره با خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت | بهر کیسه بسوی کور شتافت
کور با وی بسخن گفت درشت | زد برو قهرکنان تیغ و بکشت
سوی آن صورت هایل چو بدید | گفت ای حکمت عرش مجید
آن یکی کیسه پر از زر برده | وین دگر ضربت تیغ خورده
کیسه آن برد و برین زخم جراحت | پیش شرع و خرد این چه حکایت
آمدش وحی که ای خورده شناس | کار ما هست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری | مزد را بهر کسانی کاری
در عمارتگری مرد سوار | کرد بگچید بمزدوری کار
مزد نگرفته بمیعاد و بمرد | مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کور بپیش | ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز پسر بهر قصاص | وز بد روز جزا داد خلاص

بپدر

مناجات

در انتقال از نصیحت رعایا بنصیحت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر | کارت از قاعده عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست | کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بحثیم درین نکته هوس | اینقدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب | عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود | جز بتعیین تو روشن نشود
پایه تیره دلان پست ترست | هر کجا روشنی هست از تست
روشنی بخش دل جامی را | کن نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان | زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ببرد | یا ازین عطر عنایت ببرد
بر حریفان پسندیده خویش | خامه بر مردمک دیده خویش

عقد سی و هشتم

در موعظت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله تعالی عما یجب التحرز وان یعف

ای نهال چمن و جان و دلم — غنچه باغچه آب و گلم

قرة العینی و چشم تو تیز — چرخ گو بند که چشم ستیز

قوة الظهری و پشتم تو راست — نحشم از پشتی تو بیکم و کاست

یوسفی آمده از مصر وفا — لقبت بر سر دین تاج ضیا

سال تو پنج درین دیر سپنج — از دو پنجاه فزون باد ای بخ

زان دو پنجاه ترا هر پنجی — در هنر پنجه کشا بر گنجی

در هنر کوش که زر چیزی نیست — گنج زر پیش هنر چیزی نیست

چون کنی در هنر آموزی روی — اول از خواندن درس قرآن جوی

فال فرخنده ای از مصحف گیر — مصحف نورفشان بر کف گیر

وحی از کان تو و اهل سداد است — ز و جان گیر که نازل شده است

زان زلالت چو زبان تر گردد — یاد دیگر انجه میسر گردد

بعد از آن بهر تلاوت در یوم — روی جهد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن — گیر خوشبو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر — تا ندانی ز سر آن مگذر

علم دارد طرق گوناگون — مرو از حد ضرورت بیرون

عمر کم فضل و ادب بسیار است — کسب آن کن که ترا ناچار است

در ره عشق پیمبران قبول — هست ادنی ادبی فضل فضول

یا مخبر بدر استادی — از که ورات جهان آزادی

مخبر و مخضر او هر دو نکو — بهتر از مخضر او مخبر او

سخنش مایه ادراک شود — خلقت از صحبت او پاک شود

نه سعیی لقبش کرده فقیه — مخبر و مخضر او هر دو کریه

نفس از وی بسل پجاه آموزد — طبع از و خوی تباه آموزد

ور کنی روی بسوی خط خط — بایدت در ره آن سیر وسط

خط که ز انشا به حسن تهنیت ... بهره کاغذ از و روسفیدیست
خط چنان به ز قلم رانده ... که بپا باید از و خوانده
در کف نغز خط خوب رقم ... رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر ... کت بجز خط نبود هیچ هنر
میگویم سخن شعر و فنش ... که چمش باد و زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر از و ... ور شود کان مطلب گوهر از و
کیسه خالی کن هر بی هنر است ... میل کوری کش هر دیده ور است
رقم دل مکن این هندسه را ... ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای ... حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بی دردی گیر ... راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باید بجوانی سپری ... گر به پیری فکنی رنج بری
بلکه کار تو بجز بازیچه نیست ... چون به پیری منزل بری برچا

بره خدمت درویشان پوی ... کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی ... که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز خوش ... وامن از صحبت هر ناخوش کش
ور نه در کسوت یکتایی باش ... ساکن کلبهٔ تنهایی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای ... بنشین ایمن از ترس و سرای
بند بر حلق در گفت و شنو ... قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المومنین حسن با آن جوان متزوی

حسن آن سبط نبی سرولی ... طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان ... در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق جدا در بسته ... وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست ... مونس جانت بتنهایی کیست
گفت آنکس که متیم دلم اوست ... تخم دل کشته در آب و گلم اوست

من و بیم درین تنهایی | نیست کس را همیان کنجای
باز گفتا که درین کاشانه | هر ترا هست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه نه است | ترک کاری و دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در می نگرم | نیست زین بیش متاع دگرم
باز گفتا که ده بود و روزها | مجلس خویش چو بصری ساز
وعظ او پرده غفلت بدرد | کاهلی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می روی | تا از و نکته حکمت شنوی
گفت باید بحذر از بحران | حق پرستی بحدیث دگران
ای بدان بنده که در راه خدا | بند نا صح ده هدایش قوت پا
من به بیداری خود در کارم | کو نکن مرغ سحر بیدارم

مناجات
در تعال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود —

ای مراد دل تنها شدگان | مونس وحدت یکتا شدگان
مایه صحبت تو تنهائی | سایه وحدت تو یکتائی

فرخ آنکس که بتنهایی خست | رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید | چون ترا دید و دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را | یک موجود نخواند کس را
گر نخواهد ز درت خواهد تو | ور نگاهد ز غمت کاهد تو
از وصال تو بود نازش او | در فراق تو سزد نالش او
حال جامیست نکو معلومت | زانکه شد گفته عجب محرومت
بگشا چشم عنایت سویش | در همه خلق بگردان رویش
تا مجرومی خود بردازد | بنصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم
در نصیحت نفس خود که از همه گرفتار ترست و نصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرای تا چند | چون جرس هرزه درای تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی | هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این | تار بگسست چه دستانست این

تنگ شد قافیهٔ عمر شریف / دم بدم میشود ش مرگ ردیف
نامهٔ عمر به توقیع رسید / نظم احوال به تقطیع رسید
سر بجیبی همه شب قافیه جوی / گشته از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد / باشی آنرا القصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی / فتح ابواب مطالب جویی
که بی ساده دلی سازی جا / بر سر لوح بیان حرف هجا
که کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی
که بی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر
که ز ترجیع شوی بندگشای / عقل و دین افکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره
گاه با نام دهی از طبع بلند / قطعه قطعه زجوا هر پیوند
که بیک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینهٔ پر درد شوی

که گاهی

که کنی کم بمعما نامی / خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری / از مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد / ملک و میراث به بدخواه سپرد
هر که داری چو نهایت نگران / ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل راتوی / کرد کردون ز پی فردوسی
ناظم گنجه نظامی که ز رنج / عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت / گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت بسحر افشانی / بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبهاش / بی صدا شد چو دبه دبدبه اش
انوری کو و دل انور او / حکمت و شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات / کلک او داشت روان در ظلمات
هر کجا کی که سیاه مانی داشت / که بکف تیغ سخن رانی داشت

شد ازین دایره دیر سپر | آخر الامر همه نقص پذیر
گرد حرفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی
هر هر قهر چو شد حادثه زای | آن آمده جعده پیلس دربای
حافظ از نظم بلند آوازه | کرد آیین سخن را تازه
لیک روزی دبش از پی گمند | از بلندی سوی پستی افکند
بخت از دوره و گردش سال | میوه باغ تخنده ی بکمال
لیک با داء اجل آن میوه پک | ریخت در خطه تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنو خیز تشان | بود در هند شکر ریز زبان
عاقبت سخره افلاک شدند | خامشان قفس خاک شدند
کام بکشا که شکر خا فرقند | یکیک از دره عرفان رفتند
زود بر گرد چو بر خوان گذشت | زین تبه حرف چو فرصت بگذشت
گیت کز باغ سخن رای رفت | که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت

حکیم سنائی علیه الرحمة که در وقت وفات این بیت میخواند
بازگشتم از سخن زیرا که نیست | در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنائی شه اقلیم سخن | راقم تحفه تعلیم سخن
خواست گردون که فرو پیچد پک | رقم هستیش از تخته خاک
بر سر بستر کین افکندش | همچو سایه بزمین افکندش
لب خاموشش ز سخن بربسته | داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد | بجد نیش که ز هوش نهاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت | پیلکی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار سخن بگذشتم | لیک حالی ز همه برگشتم
بر دلم هیبت ایشش و کمی | بجز از خوف ندامت رقمی
زانکه دو رست درین دیر کهن | سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای | صید معنی نشود کام گشای

معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را نرسد دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند

پایهٔ طبع سخن چون این است / وای طبعی که نه آن آیین است

لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات

در استقال از فضیحت خود بمطالعه کنندگان

ای رهایی ده هر بیهوشی / مهر بر لب نه هر خاموشی

بهوای تو سخن کوشی ما / بتمنای تو خاموشی ما

گر تو بر حرف نهی لطف شگرف / لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف

ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم / قاف تا قاف شود حلقهٔ میم

دل جامی که بود تنگ از تو / غنچه‌ایست غم آهنگ از تو

بال پروازش ازین تنگی ده / کشتش از گل یک رنگی ده

دور از آن تا قفادتی او را / برهان از خود و از خلق او را

عیشش از بی هنران باز رهان / ور کمال هنرش بار رهان

تا ز حجت و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم

در التماس مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکوئی نگرند اگر طریقه بد خود دیدن کرده درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی / ور تماشای چمن تافته روی

بلبل دلشده مشتاق چمن / نکته خوان گشته ز اوراق سخن

بجز اوراق چمن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده

هر ورق کز سخن اینجاست رقم / نسخهٔ صحت ز جراحت و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده

دفتر شعر بود روضهٔ روح / فاتح غنچهٔ گلهای فتوح

هر ورق را که ز رو گردانی / گل دیگر شکفد گر دانی

خواهی آن روشنی باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای / بر خود راه تأمل بگشای
مگذر از نقطه زبان همچو قلم / همچو پرگار بجا دار قدم
زانکه گرد آوری معنی رای / گرد هر نقطه و هر نکته درآی
حق معنی طلب از هر حرف / نیک دررو بتک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهمان شو خورسند
بحر هر چند که کان گهر است / صدفش از گهرش بیشتر است
اصل معنیست منه تا دانی / در عبارت چو فتد نقصانی
بسته هر چند که سربسته نکوست / به اگر مغز دهد بر وی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و مپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش

عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر رسم کشی خط گزاف / گاه بر وزن فنی طعن خلاف
گاه بر قافیه کان معلولست / گاه بر لفظ که نامقبولست
گاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بر وی
چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل نچکاندی خونی / بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس را تو نشستی یکشب / دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهری از قعر غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی / نشدی ز آتش دل چون مویی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم این هم نتوانی هرگز
به که از کج رویت دم نزنیم / در دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت

شهری در روستائی که وی را بباغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده | تا گشاید ز دل خویش گره
دید از نهای دهش دهقانی | بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت | بلک آراسته‌تر از باغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ | روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم شرفه | فندق از خرمی انگشت زده
نارستان صنم شاخ انار | سر کشش از بوسه آبی ز کنار
تا کها کرده برو بر مایه | همچو حالی گهران پر مایه
تختهای وی از کوه هر رنگ | کرده یاقوت تر آویز چنگ
هر که از خرمی او گفته صفات | دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید | کاو نفسش بچراگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه | همچو گرگی که فتد در رمه گاه

باغ

همچو بادی که ز دشت آید تخت | میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آن سان ز درختی سیبی | که رساندی بدرخت آسیبی
در بر آن سیب نه دستش بودی | کردی از سنگ کلوخ افزودی
بسر نار چو دست آوردی | حقهٔ لعل شکست آوردی
در یکی خوشه ز تاکی کندی | تاک را پایه بخاک افکندی
بخود بهانش چو دهقان بدید | بر خود آن از غصه می‌پیچید
شهریش گفت ز من این بنگوی | گر نه بر وفق مرادت نگوی
گفت من با تو چگویم آخر | ور تو انصاف بجویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته | نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته شد | نه درختی ز تو پیراسته شد
تشنه از بیل گفته آبله دار | تشنه‌ی غرقه بخون آبله دار
آب ناریت شبی خواب ندید | رحمت خواب ترا آب ندید

در دلت نیست جز این اندیشه | کین بجود رسته چو کوه و بیشه
کی زرنجم شود آگه دل تو | نیست جز بی‌خبری حاصل تو
درد بیدرد که داند بیدرد | شرح آن هست به بی دردان گنگ

مناجات
در شهقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای | تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بی‌بنم | زیر نخل تو رطب چینایم
در رطب ریزیت آن نخل کرم | گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامیست ز نخلت شاخی | ریخته تازه رطب گستاخی
نشد زین رطب شهد آمیز | کار جو ور حسد خنجر تیز
آن زمان کش رود این ز دست | یابد این شاخ رطب ریز شکست
جنتم دارد که بجای رطبش | شهد ریزی ز شهادت بلبش

وان نفس کش بدم غرق حیات | تیغ ان اجل الیه لات
کنی از بعثت رحمت املش | ختم بر خیر کتاب اجلش

در ختم کتاب و خاتمه خطاب

دامت آثارک ای طره قلم | وام دلها زدی از مشک رقم
واصلی نسبت و شامی اثری | تحفه شام سوی روم بری
لقد عمرت نثار قدمت | نور چشمت سواد رقمت
مرغ جان زنیت صریر تو صفیر | وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا بر سمت ای شاهد دل | که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان سیرانی | خوی چکان قطره زنان سیرانی
نامه نام فزای می‌آرای | خیر مقدم ز کجا می‌آرای
این چه نقشیست که ناگاه زدی | تحفه شب برخ ماه زدی
باقی برقد این حور بهشت | حله از طره حوران بهشت

این چه رحمت درین جلوه ناز / کرده از دولت جاوید طراز
روی زیبانش مه اوج شرف / زلف مشکینش من الیل الف
جبهه اش فاتحه مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع زوی ابروی / قبلهٔ حاجت حاجت جوئی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آرایش
گوشش از حلقه اخلاص گران / دیده عشق عکس بر ویش نگران
خرد کام زن از دنبالش / بجود از زمزمه غلغالش
جامی آمد چو بخلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این غیرت حور العین را / شاهد روضهٔ علیین را
بخش توفیق قبول نظری / از دل و دیده هر دیده وری

خاصه

خاصه آن در روش فصل دلیر / زان دلیرش شده نام دبیر
آن یکی دره دین شیر غدای / وان دگر پنجه بهر صید گشای
چشمش از جوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک دمان روشن کن
از خط خوب گنتش پاینده / ور دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت وجاه / دارش از دست دوبی باک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس / بسر دوک قلم بهده ریس
بر خط و شعر وقوف از وی دور / چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش بیجای / فصل ما بین نظرش وصل نمای
گه دو بیگانه بهم پیوسته / گه دو همخانه زهم بگسسته
نقطهایش نه تقاضون حساب / خارج از دایره صدق و صواب
خال خساره زده بر کف پای / شده از زیور رخ بازآرای
در باعراب شده راه سپر / رسم خط گشته از و زیر و زبر

[illegible]

که نوشتستکم و کاه فزون	گشته موزون که زخطاش موزون
یا بریده یکی از پنج انگشت	یا فزوده ششم انگشت بهشت
از قلم باد جدا انگشتش	بلک انگشت قلم از مشتش
دوم آنکس که کشد کزلک تیز	بهر اصلاح نه از سهو ستیز
تراشد ز ورق حرف صواب	کشد از کلک خط نقش بر آب
گل کند خار ریحان باشد	خار را خوبتر از گل داند
بادش آن کزلک خنجر کردار	قاطع دست تقرف زین کار

حسن مقطع چو بود رسم کهن
قطع کردیم برین نکته سخن
بتاریخ یوم الخمیس شهر [illegible] الاول
۱۲۲۹

[illegible]

مثنوی سوم

کتاب یوسف و زلیخا

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزان گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت‌سرای بی‌مواسا / بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس‌اندیشه گردان / زبانم را ستایش‌پیشه گردان

ز تقویم خرد به روزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج در گنج / ز گنج دل زبانم را کن گهرسنج

کشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکرفشان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست / وزان نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانه شیرین‌فسانه / نمی‌یابم صدای زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نه پختم پخته زین بزم و خامی / که باشد برکفش زان باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت / نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را زان نموده دستبردی / هزاران نکتهٔ باریک چون موی

بدان موها ز انشا شانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجم‌افروز از انجم / زمین را زینت انجم ده بمردم

مرتب‌ساز سقف چرخ دایر / قرار چار دیوار عناصر

بناف غنچه گل را نافه پیوند
ز گل بر شاهد گلبن حلی بند

قصب باف عروسان بهاری
قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی
به پستی افکن هر خود پسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار
بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران
رفیق روز در محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری
کند خار و دمن را آبیاری

ز کان جود او باد خزانی
کند طرف چمن را زرفشانی

ز شکرش پر شکر کام شکرفان
ز قهرش زهر عیش تلخ خوران

وجودش آن فروزان آفتابست
که ذره ذره از وی کامیابست

گر از خورشید و مه دارد [illegible]
فتد در عرصهٔ نابود شان گوی

بما زان منت هستی نه آمد
که هست و هستی ده آید

ز بام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد پی بپای وهم و ادراک

فرود آییم و بالا نشتابیم
ز حکمش ذره بیرون نیابیم

مبرا ذاتش از چونی و چندی
مبرا تر ز پستی و بلندی

ز چونیش چون و چند هاست
مبندار از علو قدر او پست

خرد در کار او آشفته رایی
طلب در راه او بی دست و پایی

اگر ننهد بلطف خود قدم پیش
شود زو دوری ما دمبدم بیش

چو خیزد مدحت بیحد جلالش
بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش
فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما زین تیره سنگ
کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم
پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی ذات واجب تعالی نمودن و ترغیب بتأمل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاک بازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چو از آن آشیان بیگانه گشتی / چو دونان چند این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان / روای نور بر عالم فشانان
همه دوربا بر روزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از بیش خاص / بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز / یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سر رشته دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن / کزین جنبش نیارند آرمیدن
ز رنج راه شان آسودگی نه / میان را درد و با فرسودگی نه
چو داند کس که چندین در چه کارند / همه تن رو شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی می نمایند / ولیکن نقش بندی را نشایند

مکرر چنان گرمند در منزل بریدن / کزین جنبش نیارند آرمیدن
مکرر ز رنج راه شان آسودگی نه / میان را درد و با فرسودگی نه
عنان تا کی بدست سنگ سیاحی / بهر یک روی بهر بازی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن / رخ و جهت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی خوان و یکی گوی / یکی خواه و یکی دان و یکی جوی
ز هر ذره بدو روی و راهیست / بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی / که باید نقشها را نقش بندی
بلوحی کر هزاران نقش پیداست / نیاید بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه نتوان خفت غافل / برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک انگشتان نوشته / که این را دست دانایی سرشته
ز لوح خشت چون آخر خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر … بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر … قیاس کارگر از کار برگیر
دم آخر کز ان کس ناگزیر است … مرو کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت … وز و جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم … ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی … بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانی رهاندی … ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی … با مر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم … گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنها گم سپردیم … بنا فرمودنها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت … نپوشیدی ز ما نور هدایت

بران نور از تو کیرم پوششی نیست … چه حاصل زانچه ما را کوششی نیست
زنا کوشیدن خود در خروشیم … بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا هم چو نادان کشته فرصت … ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس خویش ناپاک … مکن بر ما ره حسن عمل تاک
دران تنگی که ما باشیم واهی … ز رحمت سوی ما بگشای راهی
وزان ره بر سوی درگاه ما را … بپایان بر برون زان راه ما را

تخصیص مناجات بناظم بدستیاری اشارک و مساهم

الهی آن منم کز غم کدایم … فسون وحشتم افسانه‌ایست
توی کاسباب کارم ساز کردی … در نعمت بر ویم باز کردی
کرامت کردی از قدرم بلندی … بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه سا کردی چشمم … کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادی … دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم
نهادی لقمه خوش در دهانم

نه از دندان بر و کوبی رسیده
نه از خوردن گلو رنجی رسیده

بشکر آن شکر گفتاریم ده
زنخلی رسته شیرین کاریم ده

به بد گفتن زبان من مگردان
زبان من زیان من مگردان

ز کلکم گر جهد حرف خطایی
گر از پیش آیدم چون حرف وایی

خطا عفوم بر آن حرف خطاکش
چو کلکم در مکش در کشاکش

گیای ام وفا پرورده تو
ز آب و گل برون آورده تو

سرم هست از هوا هر سوی مایل
ولی پایم بکوی لطفت در گل

گلی کان پای من گیرد بکویت
از آن گل به که ندهد رنگ و بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ
چو لاله کن نشانمندم بیک داغ

درین ده حاصلی چون یکدلی نیست
دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه بیند پسته یک مغز خندان
چو بادام دو مغز آزار سندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر
بهر دانه رسد تیغیش بر سر

چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار
نیاید با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برونست
هزاران بار از آن فضلت فزونست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم
توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم
توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گلرخ که کردم سرخ دیده
کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم
از آن رو اشک سرخ آید برویم

نظر کس در پی آهم کرد
سرشک آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود است از ندامت
همین بس آبرویم در قیامت

ازین بود ار سم شاید بودی
رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه کاینات که خاتم در انگشت داشت و مهر خاتمیت در پشت

محمد کش قلم چون نامور ساخت
ز میمش حلقه طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف شد حک | ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد
تواند شد ز سر حالش آگه | خرد با جمله دانش حاش لله
درین دیر مسدس نور روشن | مثمن ور فی از هشت گلشن
چو بای آیت از خلخال پایش | سر دین پروان شد پایمالش
چه نامست این که در دیوان هستی | برو حرفی نیابد پیش دستی
زبانم چون از آن حرفی سراید | دل و جانم ز لذت پر بر آید
چو نام اینست نام او چه باشد | مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم | مکرم تر ولیکن از هر مکرم
خدا بر سروران سرفرازیش داد | ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد | ز مهر روی مسیح آتش و دم زد
ز جودش کی گشتی راه مقصود | نبردی ره بجودی کشتی نوح
خلیل از روی نیمی یافت آتش | برو شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مرده گویی | کلیم از مشعل او شعله جویی
بمصر جاهش ار کنعان رسیده | غلامی بود یوسف زرخریده
دران وادی که صالح ناقه گم کرد | پیاده محملش با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی | ز باغ اصطفا رعنا تذروی
قدش را پایه کرد و موزونی | لبش را مایهٔ یحیی العظامی
به بالا سایبان چتر سحابش | چو زرین قبه بر چتر آفتابش
چو مه را بر سپر تیر اشارت | زد از انگشت معجز بشارت
دو نون شد دو میم حلقهٔ ماه | چهل را ساخت شصت او دو پنجاه
چو ندانست دستش بر قلم انگشت | رقم زد خط نسخ همه بانگشت
نبودش خط ولی زد خط انجیل | بکلک نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سرو او از سایه آزاد | جهان از سایه سرو وی آباد
ز سایه بود برتر پایهٔ او | زمین و آسمان در سایهٔ او

تشش بود جان پاک مایه | ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین سایه دارش | ندید افتاد در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست | بمشت ریگ پشت حمله بشکست
اگرچه کور شد زان چشم هر خام | چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود مثل حقهٔ در | شد از خون درج مرجان جفتش از در
یکی دینار بود از صلح و فرهنگ | محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری | نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش | ولی شد چاره‌ای از چار یارش
کجا در راه دین کار آزمایی | که تا یابد بهر دردی دوایی
بغیر از اهل بیت سازکارش | به نزد من نباشد چار یارش
دوای درد جامی درد او باد | دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه‌ای است از معراج قدر او از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش

نبی دیباچهٔ صبح سعادت | ز دولتهای روزافزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر | ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره‌اش خجلت ده حور | بیاض غره‌اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل تازه کرده | هوایش اشک شبنم دانه کرده
بسا رثوابت چرخ سیار | به بسته بر جهان درهای او بار
گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر گشته رام در وی
طرب را چون سحر خندان لب تو | گریزان روز محنت رو بشب خوش
درین شب آن چراغ اهل بینش | سزای آفرین از آفرینش
چو دولت شد زبد خواهان نهانی | سوی دولتسرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد | زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | ندیده کس چنان بیدار در خواب

[illegible]

درآمد ناگهان ناموس اکبر | سبک رو تر از این طاوس اخضر
برو مالید پرگار خواجه برخیز | که امشب خواب آمد دولت انگیز
برون بر یکزمان زین خوابگه رخت | تو تخت عالی بیدار به تخت
بسیج راه عرش کردم اینک | براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین چون شش باد پای | پرنده در هوا فرخ همای
چو عقل هیولی افلاک گردی | چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده | نه کس پا در رکاب او نموده
چو آن دل کز نشان دارد فراغی | ندیده ران او آسیب داغی
گرفتش بالیتی آخور خوردن | گرفتی شغل او گردون نوردن
ز زین بی رنج گشته بالش | ندیده رنجی از کس پشت بالش
از آن دولت سرا چون خواجه دین | خرامان شد بعزم خانه زین
شد از شبو جیان گردون بلندش | که سبحان الذی اسری بعبده

[illegible]

[illegible]

ز دار الحرم آن براق برق رفتار | ز مکه سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه پاک گرد | ز دور کاشته سم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه | چو ماه خیمه زد بر اوج ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | بر آمد نیکبختش نام تمامی
وز آنجا شد به بالاتر پایگه تیز | عطارد را ز فرق سر عطا ریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ | بدامانی و فانیش زهره زد چنگ
به قصد شستن پا زین گل آبه | چهارم چرخش آمد آفتابه
چو زد بر چرخ پنجم نهضتش گام | گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در | شد از گوهر چو حقه مشتری پر
بهفتم کاخ چون نعلین بوسش | زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن | ثوابت را بد و شد چشم روشن

[illegible]

بنات النعش و پروین اگر شنودند
بنظم و نثر خود و پر استودند

ز مهر شمع رویش نثر طایر
چو پروانه بگرد نقش گشته دایر

قضا از شوق سرو دلربایش
چو سایه گشته واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عزم آن شاه
بپای اندازش افکند اطلس خویش

و زانجا چون بشاخ سدره بر جست
ز بر بیدن پر جبریل بشکست

به تدبیرش سرافیل از کمین جست
ز رفرف حجله آیین بود جلوست

چو رفرف شد مشرف از وجودش
گرفت از دست رفرف عرش زودش

بدست عرش تن چون خرقه انداخت
علم بر لامکان بی خرقه افراخت

گلی بردند ازین ده هفت گلبن
برین درگاه والا در سکست

جهت را مهره از ششدر رهانید
مکان را مرکب از تنگی جهانید

مکانی یافت خالی از مکان نیز
که تن محرم نبود انجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست
وجود آلایش امکان او شست

یکی مانند او هم از نعت کب
ز بسیاری فزون و ز اندکی کب

بدید آنچه از جهانبینش برون بود
مپرس از کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی
فرو ماند از کمی لب و فزونی

شنید آنجا کلامی نه باواز
معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی از و کام و زبان را
نه همراهی به نطق و بیان را

ز درکش گوش جان را باد درشت
ز حرفش دست دل را گوشه انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ
سمند عقل در صحرای او لنگ

ز گفتن برتر است آن و شنیدن
زبان زین گفت و گو باید بریدن

نه جای زهد خویشتن بینی
ورین دریای جان فرسا برآیی

درین شهد زگویایی مزن دم
سخن را ختم کن والله اعلم

لباس فرحت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم
ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
چرا چون غنچه در پرده کنی جای / چو گل خندان شو از پرده برون آی
برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی
بتن در پوش عنبربوی جامه / بسر بربند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را / بپا سایه فکن سرو روان را
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش ره‌اند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک‌لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی در کار لب‌خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گردی از کویت کشیدیم
بمسجد ساجد شکرانه گشتیم / چو شمعت را ز جان پروانه گشتیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / ولی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از ابر اشک چشم پر آب / بریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از آنجا خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم / ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محراب امامت کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریمست / بحمد الله که جان آنجا مقیمست

بجود درمانده‌ایم از نفس خودرای | بهین درمانده‌ای چند و ببخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری | ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضای افکند از راه ما را | خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول نجاتی | دهد آنگه بکار این ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد | بآتش آب روی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما | ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آوری رو | بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی | طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که مقتضای خند ذکر الصالحین تنزل الرحمه ذکر او سرمایهٔ استظلال حجر نور شهود است و پیرایهٔ استهلاک از حجر ظلمت وجود

کتابی که دیباچه فخر آراست | سواد نوک کلک خواجه بست
کسی چون او با وج ارجمندان | نزد نقش بدیع از نقش بندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد | بتدبیر عبیداللهی آمد
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد | به ترک خرقهٔ [illegible] قبا کرد
ز درویشش هر کس را نشانست | ردای خواجگی در باکش منت
جهان باشد بخشش کشتزاری | نمیخواهد در او جز کشت کاری
از آن دهقان که نو آدم بنام | ز کشتن زان بهشت آمد درین دام
هزارش مزرعه در زیر کشتست | که زاد رفتن راه بهشتست
درین مزرع فشاند تخم و دانه | در آن عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش کمتر ز خاکست | ز کشت خاکش اندر ره چه باکست
ز کشت خاک کاندر راه بلند | بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر اگر فغفور چینست | بگرد خرمن او خوشه چینست
بهر جا افکند تخم زراعت | برسم گاو ها دارد قناعت
اگر افتد قبول گاو ها مفت | شود گاو زمین و آسمان جفت

بجز بن کوی او فضل بچون | ز نور آورده کاو از نجح گردون
فلک بین کواکب در میانه | ز خرمنهاش یک غربال دانه
بدو همتا نیش چون ز اری مسلم | بدان ماند که گوئی روح اعظم
که گر حال مرکب یا بسیط است | بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش | ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین صفت شد | بخرد دم وی این تحسین به باشد
مقام خواجه برتر از کمالست | برون از حد تقریر زبانست
دلش گنجینه ز اسرار الهی | از او یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون درآید بحر ذخار | بجنبش قطره چون آید بدیدار
چو بیند مرقعی دیده بر هم | به بندد دیده دل از دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست | وزان در تنگنای آمدکی نیست
نمود کار وی در بالا و پست او است | اگر بسیار اگر کم هرچه هست او است

کند

کند درستی او خویش را گم | به بندد از دوئی چشم توهم
بو گردد قطره اندر بحر ناچیز | ز بحرش کی بود امکان تمییز
خوشا آنانی که سر بر خاک او نهند | اسیر حلقه فتراک وی اند
همه پرمایه از سرمایه او | همه در نور چو از سایه او
مبادا سایه او از جهان دور | ز فقدانش دیده ایام بی نور
ستاند عمر احرار ملک کیش | بنفسش باد زاد و از فلکش پیش
خصوصا عمر فرزندان ما ییش | مفضل و از اخلاق کرامیش
درین زنگارگون کاخ دلفروز | بجم یحیی رسوم المفضل و الجود
جهان آئینه مقصودشان باد | در آن نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطان حسین که موجب حدت و طیب بندگانی را ضمانت است

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام | بود شخص معین خاص نام
بود انسان درین شخص معین | چو عین باصره بشناس روشن

درین عالمی کانکه او نشان عالیست … جهان مردمی سلطان حسینست
بزیر این خمیده طاق مینا … دو چشم آدمیت زو بمینا
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت … به بینایی توانایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در ره او … که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم … به بوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل … بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اجلالش کرم رسم قدیمست … کریم ابن الکریم ابن الکریمست
سزد گر از کمال خوبی او … کند بر فلک یعقوبی او
زکف بحر نوال آورده از دست … کشیده جویباری از ده انگشت
دو صد کشت امل در هر دیاری … شده سرسبز اندر جویباری
ز دستش کان و یم هر دو ازو کم … خروشان باشد ابر و کف زنانکم
نموده لمعه از زرفشان تیغ … نهفته تیغ خود خورشید در میغ

بوذ

بکشته برق تیغش پرتو افکن … جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک تیغ را گرچه لقانیست … بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای و فنای تیرگیهاست … نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر … کند قطع از پلنگان حقه نخجیر
ز شبگردی چو یابد گرگ تشویش … نهد از دنبه میشش گرد بالش
بی جذب محبت چنگل باز … شده قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه بر شاخ و بپیوند … اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی … به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمینگاه بداندیشان بیباک … بود ز اندیشه تا ماهی پاک
اگر یکتن برد چون مهر انور … ز شرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عور از دزد پرهیز … که دزدست زرا و بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطفش بخندد … چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش برفروزد
به یک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به برج اوج این بخت
که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد
تبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی
زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور
باولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چون آمد مطیعش
زبانها را تاج سرنام بدیعش

زبانش آن عجم از روی شرف
بتعریف عرب بادا همه حرف

جهان را تا بلندی هست و پستی
مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر
بطفلی شد طفیلش تخت و افسر

خرد بود و دید تخت و چترانش
همی گرد آرزو نقشی ز رنگش

درین میدان که خالی باد از درد
دلش چون نام دایم بر فرح باد

ز بزمش خور یکی زرین قدح باد
فلک جام تهی را بر فرح کرد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانه وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقی است هم از آنجاست و اگر ناله محنت عاشقی است هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود
بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور
ز گفتگوی مایی و تویی دور

جمال مطلق از قید مظاهر
بنور خویشتن هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجله غیب
مبرا دامنش از وصله عیب

نه با آینه رویش در میانه
نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری
ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل
نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی
ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت
قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست
ز پرده خوبرو در تنگ‌خویست

نکورو تاب مستوری ندارد
به بندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقه گل زیر خارا
جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن
دهی بیرون به گفتن یا نوشتن

چو هر جا حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه بنموده رویی
بهر جا خاسته زو گفتگویی

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح جویان
شدند از بیخودی سبوح گویان

ز غواصان این بحر فلک فلک
برآمد غلغل سبحان ذی الملک

ازان لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ

رخ خود شمع ازان آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی
بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین به شکر ریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی
بعشق اوست جان را شادمانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگر نه عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه نگویی
که از ما عاشقی وز تو نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده
ازو سر بر زده در تو نموده

تویی آیینه او آیینه آرا
تویی پوشیده و او آشکارا

چو بیگوهر نگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

آغاز سخن بیان در فضیلت عشق و نسبت دیباچه آغاز نظم کتاب در آن پیچیدن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکرش بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی

هزاران

هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند ازیشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش نغمه که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل عشق از افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گر بصد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی
فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است
متاب از عشق رو گر خود مجاز است / که آن بهر حقیقت کارساز است
بلوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشق راهی / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزان پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی خفت در منزلگه جان
نشاید بر سر پل ایستادن

بحمدالله که تا بودم درین بر
براه عاشقی بودم سبکسیر

چو دایه مشک‌بین نافه دیده
بتیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده
ز غمخواری غمم شیر داده

اگرچه موی من اکنون سفید است
هنوز آن ذوق شیرم در دهان است

به پیری و جوانی نیست چون عشق
دمادم برزنم با دم این فنون عشق

که جای چون شدی در عاشقی پیر
سبکساروجی کن در عاشقی سیر

منه در عشقبازی دلستانی
که ماند از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته رایات
که چون نیکان ز یاری ماند حکایات

چو از عشق این صدا آمد بگوشم
باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان گشتم گرو فرمان بری را
نهادم رسم نو سحرآوری را

برانم گر خدا توفیق بخشد
که نظمم سوده تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی
که سوزد عقل خرت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود
کنم خشتم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم
که نتواند باجست آسمانم

دسته گل اعجوبه تفضل سخن چیدن و در رشته اتمام نظم کتاب آن پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است
سخن نوباوهٔ بستان عشق است

خرد را کار و باری چون سخن نیست
لباس آرایه و کاری چون سخن نیست

بعالم هرچه از نوی کهن زاد
چنین گوید سخندان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موج‌خیز
گشاد از چشمه آتش فواره بود

جهان پاشان که در بالا بجوشند
ز جوششهای آن فواره مستند

چو زان جوشش کنند آن نکته رانی
گلی باشد ز گلزار معانی

زنند با نفس وحشتش بدامان
برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش | فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ | در آرد دل بر چون غنچه اش تنگ
گهی لب ز آتش را خنده آرد | که از دیده نم اندوه بارد
از و خندد لب اندوهمندان | وز و گریان شود لبهای خندان
چو این شان آید پیشم از وی | معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری و ادیرم | به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
و هم از دل برون راز نهان را | بخندانم بگریانم جهان را
گهی شد دولت شیرین و خسرو | بشیرینی نشانم خسرو نو
سر آمد دولت لیلی و مجنون | گهی دیگر سر آید سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا | ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند | بحسن وجه از و خواهم سخن راند
چه باشد شاهد آن وحی منزل | نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خورسند | وگر خود آنرا راست مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست | جمال بیگر ز ناراستی نیست
از آن صبح نخستین بی فروغ است | که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد | ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی | نگیرد زان چراغ تو فروغی
چرا دوزی تقد زشت دیبا | چو از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد | ولی زشتی سوی دیبا گراید
رخ گلرنگ را گلگونه باید | کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی | نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده | جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا ثانی نهادند | ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا | بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
به شاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی
نگرد از راه وفای عشق نسپرد
بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک
به خامه گوهر افشانم ز هر یک
به هر لفظی که زیشان نحج سازم
ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی
بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه سان از روی برگشت
نساید خامه وش بر حرفم انگشت
بدو را دور اگر بیند خطایی
نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد
و گر اصلاح نتواند بپوشد

داستان
شمع جمال یوسف در شبستان غیب افروختن و پروانه وار دل آدم را بسوختن
(فروغ آن برتافتن)

گهرسنجان دریای معانی
ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز
چنین دادند از آدم خبر باز

که چون

که چون چشم جهان بینش گشادند
بر او اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا ز پیشش
ستاده هر صفی در پایه خویش
گروهی با شکوه پادشاهی
به تاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر جماعت
به ترتیب خویش و دستور لایق
چو آدم سوی آن جمع نظر کرد
ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بجمعش یوسف آمد چون یکی ماه
نه مه خورشید اوج عز و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز
میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او گم
چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش
فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون
ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
به پیشش خلعت لطف الهی
بفرقش تاج عز پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت
شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس | ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بکم و کاست | علمها برکشیده از چپ و راست
درین محراب خورشید قندیل | فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جمال آدم عجب ماند | بقانون تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از کدامین بنست | تماشاگاه چشم روشن کیست
برو این نور دولت چرا تافت | جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده است | فرح بخش دل غمدیده است
ز غمستان یعقوبی نهالیست | ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز گیسوان کمند دام آهنگش | زمین مصر باشد تختگاهش
ز لب خوبی که در رویش عیانست | حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری | بخشش آنکه در گنجینه داری
بگفت اینک ز احسان کشادیم | ز نقش وانکه جمالش جا دادیم

ازان خوبی که باشد دلبران را | دو بخش او را یکی هر دیگران را
پی نسخ بتان درج ار کشاید | خط نسخش همه نسخش نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش | صفا بخش دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از شوق فرزندیش بشکفت | چو بلبل بر گل رویش ثنا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بخیابان شهادت آوردن و بآب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت بست هستی | زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست | ز اسمی در جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نو بنو گم | نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان از چمن بازار نبندد | ز تاخیر بهاران گل نخندد

[illegible]

چو آدم رخت از این محنت‌سرا بست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رخت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس‌خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان عمرش چیده شد ز آفاق / موفق شد بدین اخلاص اسحق
چو زین هامون شد او راه عدم کوب / شد از کوه هدی کهبانک یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد / ز غم شام بر کنعان قدم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از برون بیش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بودن یوسف زاده ده داشت / ولی یوسف میان (درون) جانش جا داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان اقبال نهالی / نمود از آسمان جاه هلالی

[illegible]

ز گلزار

[illegible]

ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بر او چست
بر آمد اختری از برج اسحق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب / از او هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / وز او رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش هستی پیکرش را
چو دیدش در کنار خود دوساله / دمید ایام ز هجرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / لگل از خوشدلی بر پرورش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکرگفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی از او یک لحظه پیوند
بهر شب حقه چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود

[illegible]

پدر هم آرزوی روی او داشت | ز هر سو سیل خاطر سوی او داشت
غم او کس ز دل غمگین نمی‌رفت | به که که دیدنش تسکین نمی‌یافت
چنان می‌خواست کان ماه دلفروز | برش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت گاهی ز مهر و زاری | بفرمودم چو دخت بید آری
ندارم طاقت دیدار یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش | بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله سازی | که تا گیرد ز یعقوبش بپازی
بکف آمد بودش یک کمربند | بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستی که بستی | ز دست اندازی آفت برستی
چو یوسف را ز خود ره در بدر کرد | کمربندش نهانی زان کمر کرد
چنان آن بستگی را برمیانش | که آگاهی نشد قطعا از آنش

بایک

کمر بسته به یعقوبش فرستاد | وزان پس در میان آوازه در داد
که گشتست آن کمربند از میانم | گرفتی هرکی را زان تو هم
برهنه جامه جست و جوی کردی | پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود | برو حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هرکه گشتی پای‌گیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگرباره بتنها دید بهانه | که کرد آماده بردنش سوی خانه
بروش چشم روشن شاد بنشست | پس آن چندی جمال چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش نه بستی دیده برهم
بمرگش و چو یوسف قافله بار رفت | ز فرزندان دیگر روی برتافت
به یوسف بود هر کاری که بودش | به یوسف بود بازاری که بودش
به یوسف بود روشن چراغ افروز | به یوسف بود چشمش دیده افروز

بی هر جا کز آن مه تابد / اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان مه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی / از و گوی ملکان بر روشنایی
نه مه میهات روشن آفتابی / که از وی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمه اش انجا سرابست
معاذ الله نوری از قدیم چون / سر از جلباب چون آورده بیرون
جو آن بیچون در بیچون کرده آرام / بی روپوش کرده یوسفش نام
دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت / وگر گردش بکیان جا جای آن داشت
زلیخائی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود
جو خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
جو برد وران غم عشق آور روی / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

گفتار در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش شرف گشته بود بلکه هزاران درجه از آن در گذشته

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی جهانبوس / همیزد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزوئی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال مندی / ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجینه بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده | ز سرو جویباری آب برده
به فرقش موی دام هوشمندان | از او تا رشک فرق ماه خندان
فراوان موشکافی کرده شانه | نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه اول | وز او در نافه کار رشک مشکل
فرود آویخته الف سمن سای | فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز | ز شمشاد سرافرازش رسن ساز
فلک در بس جمالش کرده تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون عنبرگون از رشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو ترکش | نوشته کلک صنع اوستادش
زده نون واقف حلقه میم | الف وار کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را | یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سنبش عیان از لعل خندان | کشاده میم را عقده به دندان

ز بستان ارم رویش نمونه | در او گلها شکفته گونه گونه
بر او هر جانب از خال نشانی | چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم بی زکوة است | در او چاهی پر از آب حیات است
بزیر غبغبش دانا بر در راه | بود گرد آمده [illegible] از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا | که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج | بگردن آن ورزش آهوان [illegible]
بر و دوشش زده طعنه سمن را | گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور | حبابی خواسته از عین کافور
دو نار تازه رسته از یکی شاخ | کف امیدشان ناسوده گستاخ
ز ناز و کج سیمینش در نعل بود | عیار سیم بخشش آن دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه جوهر | دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان جهان کرده نشسته | رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سرای تاج و دیهیم | دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش رحمت ده هر محنت اندیش | نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدستاورد او انگشتان قلمها | زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی | فزوده بر سر بدری هلالی
بپنج انگشت از مه برده پنجه | ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی باریک از موی نیمی | ز باریکی برد از موی نیمی
نیارستی کمر از موی بستن | گر آن مو بودیش هم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده | به نرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوهی از سیم ساده | چو کوهی کز کمر زیرا فتاده
بدان نرمی که گر بفشردیش مشت | برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زرین گنج نقشی | حنا و سیم دست افشار شبنو
ز زیر ناف تا بالای زانو | نگویم هیچ نکته گفته یا نو

نداده

نداده در حریم آن حرمگاه | حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن را نیز ساق او که چون است | بپای حسن آن سیمین ستون است
بپا میزد بود گلدسته نور | ولی از چشم هر بی‌نور مستور
صفای ومنود آینه را رو | درآمد از ادب پیشش به زانو
از آن آینه همزانوی او شد | که فیض نوریاب از روی او شد
بوی هر کس که همزانو نشیند | رخ دولت در آن آینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست | چو او در لطف کس را جای قدم نیست
چنان بودی که رفتی چپ و راست | قدم از پاشنه تا پنجه نازک
اگر بر چشم عاشق کردیش جای | شدی پر آبله از لشکر کف پای
ندانم از زر و زیور به گویم | که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بزیور بود که وصف آن بگوید | که زیور را جمالش زیوری کرد
براز گوهر تا بارگه افسری داشت | که در هر یک خراج کشوری داشت

دُر وصلش که بود آویزهٔ گوش   همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن   شدی گنج گهر هر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود   هزاران عقده کو هر را بها بود
ز کر لطفش گرفتی یاره از دست   که یارستی به دستانش برد دست
نیارم گفت این از زر خبر دم   که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی بر مسند عشرت نشینی   بزیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی   بزرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روز نوی کافکنده پرتو   نسوده بر تنش جز خلعت نو
بپاک تاجش دو باره سر نسوده   چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران گردن کشیدی   بدین دولت نگردی کس رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را   که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هوا داریش کردند   پری رویان پرستاریش کردند

ز همزادان هزاران حور زاده   بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته   نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را   نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی   سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خورد سالان   لعب خانه چو رعنا غزالان
دل فارغ ز لعب چرخ دوار   نبودی غیر لعبت بازیش کار
ببلبل سان خرم و دلشاد بودی   ز هر غم خاطرش آزاد بودی
کس از ایام برگردون چه آید   ورین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول آفتاب جمال یوسف علیه السلام و کشته شدن وی بآن تیغ غمزه در منام

شبی خوش همچو صبح زندگانی   نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده   حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز چشمی جز ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم / در آن حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / زبان نای صبح خود بریده
ز لنگر دار کاخ شهریاری / چو حارث دیده شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب
نکرده مؤذن از گلبانگ ها حی / فرامش غفلت شمع و کان حی
ستاده از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش بسته بر چوب
زلیخا آن لبهای شکرناب / شده بر بستر شیرین شکرخواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته / بگل نازک حریرش نقش بسته
بخواب آن چشم صورت بین غنوده / ولی چشمی دگر از دل گشوده

درآمد از درش ناگه جوانی / چه گویم جوانی بلکه جانی
همایون پیکری از عالم نور / به باغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش / گشوده یک به یک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / به آزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلفی چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایبان بر خوابناکان
ز رشک ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم دُر شکرریز / دهانش از تکلم شکرآمیز
بریق دُرّش از لعل دُرافشان / چو از گلگون شفق برقی درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پسته بر شور میریخت

ذقن چون سیب و از غبغب مطوق — ز سیبش او نجسته آبی معلق
بگلگون خالش از مشک دغی — گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمینش ساعد و بازو توانگر — ز بی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون بر ویش دیده بگشاد — بپاک دیدارش افتاد و بچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور — ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل — اسیرش شد بیکدل نه بصد دل
گرفت از نقش او در دل خیالی — نشاند از دوستی در جان نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت — وز آن آتش متاع عقل و دین سوخت
وز آن عنبرفشان گیسوی دلبند — بهر مو رشته جان ساخت پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت — ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت — ز دندانش ز مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش تا زخم دو دست — میانش کمر در بندگی بست

بر رویش چو دید مشکین خال دلکش — نشست از دوری هندو آسا در آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید — بدانسان سیب آسان کی توان دید
بنامیزد به زیبا صورتی بود — که صورت کاست از معنی در افزود
زلیخا از زلیخایی رهیده — وز آن معنی بصورت آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی — یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار — نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده — بصورت ها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید — کجا یکدل بسوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست — از آن در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرقه دریای زلالش — نیاید یاد وی دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خواب شبانه غنچه وار خون فرو خوردن و مهر خاموشی بر لب نهادن

[illegible]

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش بر کشیدند
لحاف غنچه از گل در کشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست
بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین
دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب بل بیهوشی بود
ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند
پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد
خمارآلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید و مه کرد
ز مطلع سر زد و هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی
چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم از کسان بگرفت دستش
بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت از شور دل تنگ
چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

[illegible]

فرو میخورد

فرو میخورد چون غنچه بدل خون
نمیداد از درون یک شمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت
ولی او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند
دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه
بدل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار میداشت
ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش در کجا بود
که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی گر عشق در کامم نهنگست
ز جستجوی کامش پای لنگست

برون از یار خود کامی ندارد
درون دلش بی کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران یا رب جانش بر لب آمد
که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد ساز کار عشقبازان
شب آمد رازدار عشقبازان

از آن بر روز شان شب اختیار است
که آن یک پرده در این پرده دار است

[illegible]

بوقت شب روی در دیوار غم کرد | بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ | بدل پروازی خود کرد آهنگ
ز ناله نغمه جان کاه بر داشت | بزیر و بم فغان و آه بر داشت
خیال یار پیش دیده بنشاند | هم از دیده هم از دل گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی | که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی | نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم | کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست | دگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچ کس چون من گرفتار | که نه دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بر بود خوابم | گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بیخواب مانده | ولی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش | نشانی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم

گلی بودم ز گلزار جوانی | تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده | نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی | هزارم خار در بستر نهادی
تن نازکتر از گلبرگ صد برگ | چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر که کارش این بود | شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر نگارا | ببست از گریه چشم خون فشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب | کلوخ خشک را مالید بر لب
ببالین روی از گلبرگ تر داد | به بستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش همین آیین گذشتی | سر موی از این آیین نگشتی

از مشاهده حال زلیخا گره بر رشته نفس گیران افتادن و دایه بسر گفت استفسار عقد از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپر داری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آتش جای / ز بیرون باشد آن را هم نشانه
نوشته زرد ازان این نکته کش / که بی‌شک عشق را نتوان نهفتن
اگر بر رشک گردد پرده‌پوشی / کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن هر دم ز جایی / همیکرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت / بجای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آتش راه میکرد
بهر آهی که از دل برکشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی
که از روز و شبان هیچ آب نخورد / گل رخسش نمودی لاله زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها که دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن

ولی روشن نشد کان از سبب چیست / قضا جنبان آن حال عجب چیست
یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحرسازی / ز سحرش لعبت برد این طرازی
یکی گفتا بن همه آثار عشقست / دلش مشک بزیر بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش گوی این آفت رسیده
همی بستارگان هر کس خیالی / همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمیشد / سخن بر هیچ سر آخر نمیشد
ازان جمله فسونگر دایه داشت / که در افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار نا موافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد عهد تنهای خویش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / نگاری از تو گلرو یا سیاهی

[illegible]

دلت خرم لبت پرخنده بادا ز قربت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ وصال ای تازه سروی که گردد طوطی جانم تذروی
من ار هجر و فا آن جویبارم که پروردت زمانه در کنارم
رخت را غازه من بود کم دیدم تتبع مهر رفت من بریدم
سر و تن شستم از رشک گلابت گلاب و مشک ناب کردم خضابت
قماط از پرده دل کردمت ساز ز جانش رشته پیچیدم بعد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را به پروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی و گر خفتم هم آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان همورت دست بگسستم ز دامان
به هر کاریت خدمتگار بودم نجه مگاریت در کار بودم
به هر جا رفت سرو دلربایت فتادم همچو سایه در قفایت

[illegible]

[illegible]

چو بنشستی بخدمت ایستادم چو خسبیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم بدان صدقت گرفتارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت که برد احسان خود و بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زرد است و لرزان دم گرمت چرا سرد است لرزان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست زوال جانشکاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد راهی ترا را بگو روشن چرا آنگه ستان ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته ز نور دیده سیمایش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم جدایش که آرام بر زمین از آسمانش
دگر باشد پری در کوه پشته عزایم خوانیم کاری نه بسته
به تسخیرش عزایمها بخوانم کنم در شیشه و منت نشانم

[illegible]

دگر باشد ز جنس آدمیزاد | نزودی خاطرش از وی کنم شاد
که باشد خود که پیوندم نخواهد | نه بنده گل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی | فسون پردازی و افسانه خوانی
بدید از رست گفتش هیچ چاره | گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است | در آن گنج ناپیدا کلید است
نگویم با تو از مرغی نشانه | که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم | ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرینست عیشش تلخ کامش | کند روزی زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد و آنکه پیش دایه | به همرازی بلندش ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیدارش داد | ز بیهوشی خود هشیارش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند | ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقشی بس خیال است | که نادانسته را جستن محال است

مرادی را از اول تا ندانی | کجا در آخرش جستن توانی
خبر ده تا ز دل چون بند بگشاد | به اصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاین ها کار دیو است | همیشه کار دیوان مکر و ریو است
به مردم صورت زیبا نمایند | بر ایشان تا در سودا گشایند
زلیخا گفت دیوی را چه یارا | که بنماید چنان شکل دلارا
پی گرد شور و شر باشد سرشته | معاذالله گر او زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابی پریشان است | چرا باید بهر خوابت جان گسست
بگفت این خواب اگر نا راست بودی | بدین سان راست بازای کی ربودی
شمارند اهل دین آنکه صبر راست | که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی در آتش اندیش | برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم | کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست | زمام اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکم ترست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحت گفتن دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصه مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر | حواله کرد کارش با تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دویم و سلسله عشق وی جنبیدن و او را در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق | ز کار عالمش غافل کند عشق
درخشنده برقی بر فروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت | شود کاهی بر کوه ملامت
چنان حالش ملامت گیر گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی | پس از سالی که شد بدر از هلالی

هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته از شفق در خون دیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم راست قامت | نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم | کز و جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی | تجلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم | نیابد هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است خوابی | که بینم در وی آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خواب آرام | ز بخت خویشتن جز آتش و بیدادم
بود چشمم شود از خواب بیدار | نماید یارم اندر خواب دیدار
همیگفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب
زناگه زین خیالش خواب بربود | نبود آن خواب بل بیهوشی بود
همی ورش تن بیاسوده به بستر | درآمد آرزوی جانش از در

همای صورتت کز اول زد پر و / در آمد با رخی روشنتر از ماه
نظر چون بر رخ زیبایش افکند / زجا برجست و سر در پایش افکند
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بنام صانعی که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطفت زاب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمعی افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوانت داد کمندی / که بر من زد ز هر مویت بندی
تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال دلستانی / کیی تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کان کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست

بگفتا از نژاد

بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / بنفی جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان ز پیوندم شکرتیز / مساز الماس دیده گوهر آمیز
ترا از من اگر بر سینه داغست / نه پنداری کزان داغم فراغست
مرا هم دل بدام تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سری مست از خیال خواب جوست / جگر پر سوز و جان پر تاب بگریست
بدل اندوه او انبوه تر شد / بگرد اوج دودش از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودایی که بودش / ز صد بگذشت شور و غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون شد ز دستش / ز بند بند و قید مصلحت رست

چو لاله خون دل بی‌بخت برکن | همیشه همچو غنچه جیب جان چاک
کهی از مهر رویش روی بکند | کهی بر یاد زلفش موی بکند
پرستاران بهر سویش نشسته | بگردش همچو هاله حلقه بسته
اگر زان حلقه بودی دست تقصیر | برون جستی ز حلقه راست چون تیر
اگر نگرفتیش آن حلقه دامان | سوی روزن شدی سرو خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار | چو گل پی بر زده کردی رو به بازار
پدر زین واقعه چون گشت آگاه | دوا جو شد ز دانایان درگاه
به تدبیرش بهر راهی دویدند | به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند تا چون ماری از زر | که باشد مهره دار گنج گوهر
به سیمین ساقش آن مار گهرسنج | درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری | بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت | ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت

مرا پای

مرا پای دل اندر عشق بندست | همان بندم ازین عالم پسندست
سبک دستی چو چرخ عمرفرسای | بدین بندم ازین سان و گرانپای
مرا خود قوت پایی نماندست | بهیچ آمد شدن رایی نماندست
بدین بند گران پا بستنم چیست | بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل | ره جنبش بر او گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بندد درین باب | که زنجیرش نهد بر پای از آب
به پای دلبری زنجیر باید | که در یک لحظه هوش از دل رباید
نباشد در نظر چندان درنگش | که بینم سیر روی لاله‌رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود | برآرد از دل بر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم | بدین زنجیر زر باشد بندم
ببینم روی چندانکه خواهم | شود روشن بدو روز سیاهم
چه گویم نگار ناز پرور | که گر گشت پابندش بگرد

بروی جان نشستند گرد دردم | بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی شد بر عارضش بار | بسیمین ساق و از زنده آزار
مرا صد تیغ خونخوار بر دل تنگ | که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه | بگی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن در سینه اش چاک | چو صید زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز | دگر کامد بحال خویشتن باز
ز سر آغاز کرد افسانه خویش | بافسون دل دیوانه خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد | گهی میمرد گاهی زنده میشد
همی شد هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سوم و مقام وی دانستن و بعقل از بیهوشی باز آمدن

زهی عشق ای پرافسون نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پری رویان نهی بند | بزنجیر جنونی افتد خردمند
وگر زان زلف بندی بگشائی | چراغ عقل یابد روشنائی
زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش | بغم همراز با محنت هم آغوش
ز جام درد دُرد آشامی کرد | ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر | فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد | زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک لاله گونه | چو سوسن کرد ساز خوش ترانه
شد از گلگون چهره غصه پرداز | بیاد خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کرده روز و روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد | ندانم کوی تو تا گردمش گرد
بکام خویش میکردم شکرخند | کنون دربندم از تو چون نی قند

چو غنچه لب که خوردم در غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که چون هست عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
به بند گر کنیزی را نوازی | زبند محنتش آزاد سازی
سیاه اکس که چون آغشته چون من | میان خلق رسوا کشته چون من
دل ما در زنیدم بو ندم تنگ | بدرا آید از فرزندم تنگ
پرستاران چرا ابدرود کردند | تنها یم غم فرسود کردند
زدی آتش که تاج ابن خمی را | نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بآن مقصود ما ... دل خطانش | بدینسان بود تا بربود خوابش
چو شبهش مدت گفتار سازخواب | بچشمش آمد آن غارتگر خواب
بشکل چو بر تر از هر چه گویم | ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست رد ... | ببالش از مژه خون جگر ریخت
که ای در فرقت عشق رسیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده

بیا کای بر جبین پاک آفرینت | رخ خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کو تا بی ده | زنام و شهر خویش آگاهی ده
بگفتا گر مدین کارت تمام است | عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم | عزیزی داد عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز خاصان این سخن رفت | تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش باز زان گفتار چون رنگ | بتن روح و بجان صبر و بدل هوش
ازان خوابی که دید از خواب بیدار | اگرچه خفت مجنون خفت هشیار
خبر زان بیمه که در دل خوش آورد | وگر باره بعقل و هوش آورد
کنیزان از هر سو داد آواز | که ای ما من ازین اندوه بساز
بدرا مژده دولت ساختند | دلش را ز آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز | روان شد زاری رفته جوی من باز
چا بر وار بند زر رسیم | که بود از جنون من بعد بیم

چو مرغ دل سیم را در بند مگذار | بدست جود بند از سیم بردار
بدر را چون رسید این مژده در گوش | باستقبال آن از سر رفت هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد | وزان پس رو بسوی آن قمر کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را | رهاند از بند سیم آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند | بزیر پاش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز | بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند
همه آزادان چو در مجلس نشستی | چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی | ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز | شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصر با آن کردی انجام | که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای | در افتادی لسان پایه از پای

ز ابر دیده سیل خون گشادی | نوای ناله بر گردون رساندی
بروز ار وی شبان این بود کارش | سخن از یار راندی روز و بارش
بدین گفتار گر گشتی سخن گوش | وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف به مصر بخواستگاری زلیخا و شکسته دل گشتن وی از نومیدی آن و عشرتگاه رفتن

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش | جهان پر بود از زیب جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی | شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود | به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقتی آمدی از شهریاری | بامید قبولش خواستگاری
در آن فرصت که از قید جنون رست | بتخت دلبری با ناز بنشست
فزون از بیست تن اندر رسیدند | بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک شام در دست | یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک نخبهٔ کشورستانست | ز شاهی خواستگاری را نشانست

به هر جا رو نهد آن غیرت حور / بود تخت آن او و تاج بر سر

هر کشور که باشد جلوه گاهش / شود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گردد چو مه در شام آرام / دعای او کنند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شوند از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی / همیگفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی گر ز بازار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر از آن بادست صدبار / که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او خواند / پدر او را به پیش خویش بنشاند

بگفتا ای تو چشم شادی دل / ز بندِ غم خط آزادی دل

بدار الملک

بدار الملک گیتی شهریاران / ثبت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما پی عقد قبولی / رسیده اینک از هر یک رسولی

بگویم داستان هر رسولت / ببینم تا که می‌افتد قبولت

بهر کشور که افتد در دلت میل / ترا سازم بزودی شاد ازان خیل

پدر میگفت و او خاموش میبود / بسوی آشنایی گوش میبود

خوشا گوش سخن کردن بجایی / بیابد صحبت آشنایی

ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو برگ بید برخاست

بنوک دیده مروارید میسفت / ز دل خونابه میبارید و میگفت

مرا ای کاشکی مادر نزادی / وگر زادی کسم شیرم ندادی

ندانم بر چه طالع زاده‌ام من / بدین طالع چرا افتاده‌ام من
اگر بر خیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / زدیده آب غیر آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری
کرم مذهبی لبوی دو بر پرواز / ز دی با بری چینی ورم میندار
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشی / بموج غم گیاهی چند پاشی
مرا از زخم تو صد جای ریشست / اگر رحمی کنی بر جای خویشست
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو مبارک

[illegible]

هزاران

هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا کردو ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد از روز تا شب / درون غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ غمناک میریخت / بدست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش / ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد و لب پر عذرخواهی
که هست از بهر آن فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان / که باشد دست دست زبردستان
زبان دهر را بر این مثل رفت / که گوید دست بشکن بر دل منت
رسولان زان تمنا در گذشتند / ز بخشش با دو دل کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض زلیخا بروی و قبول کردن او

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

[illegible]

جز آیینه کسی کم دیده رویش
بجز شانه کسی نسوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر
که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان
نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در دست
نسوده بر لبش جز مشک انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده
که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار
که نرگس خیره چشمست و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر یا ماه
که تا با وی نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه و جویش نیفتد
که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده
ولی صد شور از و بیرون برده

همه شاهان هواخواهان اویند
خراب لطف ناکامان اویند

سرافرازان ز حد روم تا شام
همه از شوق او خون دل آشام

ولیکن در نیارد سر بهر کس
هوای مصر در دل دارد و بس

بود هر روز زار و دردمندی
بجز روز نشاطش ما نه بدی

پدر چون هر سحرش خسته جانی دید
علاج خسته جانش اندران دید

که دانایی براه مصر پوید
علاجش از عزیز مصر جوید

برد از روی جانی جند او
زلیخا را دهد پیوند با او

ز تیز دیگران کی دانا گزین کرد
بدانایی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفها صد گونه چیزش
برفتن رای زد پیش عزیزش

بپایش داد کای دور زمانه
ترا بوسیده خاک آستانه

بهر روز از تو آرایشهای گردون
عزیزی بر عزیزی بادت افزون

مرا درج عصمت آفتابیست
که مه را در نگاه افکنده تابست

ز اوج ماه برتر پایه او
ندیده دیده خورسایه او

ز گوهر در صدف صافی تن تر
ز اختر در شرف بر تو فکن تر

کند پوشیده رخ مه را نظاره
که ترسد چندش از چشم ستاره

نگردد خاطر او رام با روم / شمار و آب و خاک شام از شوم
براه مصر چشم او سپید است / برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شعف چیست / هوا انگیز طبعش آن طرف چیست
همانا خاک او آنجا سرشتست / براه رزق او آنجا نوشتست
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بدان ملک حوالی
اگر بود دل بصد رغبت خوبی / بود خرسند کی از خانه روبی
عزیز مصر چون این نکته بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا بر داشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کرد آشکارا / کند واجب اگر بخشم شود یار

کنم از فرق پا وز دیده نعلین / شوم سویش روان بالراس و العین
ولی با شاه مصر آن کاج فرهنگ / جهانم در گرفته عذرت تنگ
که گر یکدم ز گردش دور گردم / ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد / گمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز نسل نیکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکرخند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین جامهای زین نشسته
کنیزان خود همه در حله نور / چو حوران قصور از آب و گل دور
معنبر طرهها بر گل گشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز گوهرها چو در بربسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر

زارباب کیاست هرکه باید | زارکان فراست هرکه شاید
فرستیم تا بقصد اعزازش آرند | بدین خلوت‌سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید | بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده عزیزی | ز تو کشت کرم در تازه‌خیزی
شه ما را ز خیل و حشم و بخت | به پیشش آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد | نگنجد در شماره گر شمارد
بدستش نزل گوهرهای تابان | بود و افزون تر از ریگ بیابان
به پیشش خلعت فرخنده بختان | بود افزون تر از برگ درختان
مراد او قبول خاطر تست | خوش آنکس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه قبول خواهش افتاد | بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بگلستان مصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند | که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرها

خبرهای خوش آورد از عزیزش | تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد | خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست | بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت | سبکبار از جهان گرد ابد گشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت | به ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی | هزاران لعبت چینی و روسی
همه پسته‌دهان و نارپستان | عذار از برگ گلستان برگلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش | کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه | زنانه‌شان همه پاک از غازه
فتوله بسته بر لاله ز عنبر | ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز | بعشوه چابک و با غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده | گره از کاکل مشکین گشاده
زاطراف کله هر تار کاکل | چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ | چو غنچه نازک و چون شکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی | بموی آویخته صد دل هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام | بگاه پویه تند و گاه آرام
ز گوی پیش چوگان تیزدو تر | ز آبهای سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه | برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تگاور | چو آبی مرغ در دریا شناور
گره بر خیزران افکنده از دم | شکن در سنگ خارا کرده از سم
بریده کوه را آسان چو هامون | ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان | سراسر تشنه پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما بی ستون نی | ز رسم راه رفتاری برون نی

چو زنها و قناعت کوش کم خوار | چو صحرا با تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل | چریده خوار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بخواب و خوردن | بر آهنگ صدای صحرا نوردن
ز انواع نفایس صد شتروار | خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی | چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان | زیاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری | ز مشک و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل گزین شد | همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا | یکی دلکش عماری حجله آرا
مقطع خانه از صندل و عود | موصل لوحهایش زر اندود
مرصع سقف و چنبر همچو خورشید | زر افشان قبه اش چون قرص خورشید
برون و درون همه پر | ز نقش زر و آویزه در

[illegible]

فرو هشته برو زربفت دیبا | برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن محمل نشاندند | بصد نازش بسوی مصر راندند
بپشت و پهلوی آن عماری | روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر | سمن روی و سمن بوی و سمن بر
روان گشتند گویی نوبهاری | رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جای آن صنم را | خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز | کنیزان جلوه‌گر در هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی | شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری | گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی | ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین منزل بمنزل می بریدند | بسوی مصر محمل میکشیدند

[illegible]

[illegible]

زلیخا با دلی از بخت خشنود | که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن | غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است | از او تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک | همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش | که راند پیش از ایشان قافله خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه | عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز | گر استقبال خواهی گرم برخیز

خبر شنیدن عزیز مصر از مقدم زلیخا و عزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل آراستن -

عزیز مصر چون این مژده بشنید | جهانرا بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر | برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند | همه در معرض عرض اندر آرند

[illegible]

برون آمد سپاهی پای تا فرق / شده در زیور و در در گهر غرق
غلامان کنیزان صد هزاران / همه گل چهرگان و گلعذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین / چو رسته نخل زر از خانهٔ زین
کنیزانی همه در هفت پرده / چو هودج در کش زربفت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
نمایش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته زو تازه اسباب
نوای نی نوید وصل داده / یکان از وی نوید وصل زاده
رباب از تاب غم جان زار ناله / برآورده ناله نعره از زه
درافکنده دف این آوازه از دست / گرو در دست رهگو با دف پوست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه یک دو سه منزل چون بریدند / بدان خورشید مه رویان رسیدند

زمینی یافت سرسبز از تری دور / زده در وی هزاران قبهٔ نور
تو گویی ابر موج بی کناره / فشان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مغنیان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در رویشان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه / ز رنج آب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش / که پیش چشم خوشتر می‌نمودش
چه از شیرین وشاقان شکرخند / چه از زرین کلاهان و کمربند
چه از اسبان زین در زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موئینه و ابریشمینه / چه از تا در گهرهای خزینه

ز شکرهای مصر تنگ بر تنگ ‌‌ ‌ ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ

بهنجار روی صحرا را بیاراست ‌ ‌ متاعها نمود و عذرها خواست

بفرد اعزم ره را ساز کرد ‌ ‌ در آن پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این آن کس نیست که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت در هجرش کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست ‌ ‌ بی آزار مردم حیله سازیست

باومیدی افکند بر بیدلی بند ‌ ‌ برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوه کامیش از دور ‌ ‌ کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه ‌ ‌ در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربود دل از شوق دیدار ‌ ‌ بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم ‌ ‌ کز این بس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز از آن بس ‌ ‌ که همسایه شود دیوار و کس بس

چو کرد آب لب تشنه جانی ‌ ‌ بسوز دگر نه ترسا زد دمانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید ‌ ‌ بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد به بند افزون ز یک تنگ ‌ ‌ در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی ‌ ‌ برآورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد ‌ ‌ لبرنا برده دیوارم افتاد

نه آنست این که من در خواب دیدم ‌ ‌ بجستجویش این محنت کشیدم

نه آنست این که عقل و هوش من برد ‌ ‌ عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست این که گفتا از خوش آرام ‌ ‌ ز بیهوشی بهوش آورد بازم

دریغا بخت سستم سختی آورد ‌ ‌ طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد ‌ ‌ فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار ‌ ‌ فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل خندان بگلشن ‌ ‌ سنان خار زد چشمم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان | برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده | لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید تا کمان از دور آبم | فغان خیزان بسوی آن شتابم
بجای آب یابم در مغاکی | ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه | ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم | نه پای سیر و نه رای درنگم
ز بس کز چشم خون آغشته بر من | نشانی پیدا از گم گشته من
گشایم کام سوی او دلیری | بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته | برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم | برد گه تا حضیض و گه براوجم
زناگه زورقی آید پدیدار | شوم خرم که زو آسان شود کار
چو نزدیک من آید می درنگی | بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست | میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل دارم بدست اکنون نه دلبر | از آنم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای | بروی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم | گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوایی مده پیراهنم را | بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد | که دارم پاس کنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را | مده بر کنج من راه اژدها را
ز بس با تیغ دیری زاری داشت | ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل پاک | همی مالید روی زرد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش به پرواز | سروش غیب دادش تا که آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار | گره زین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست

ازو خواهی جمال دوست دیدن | وزو خواهی بمقصودی رسیدن
مبادا زان جهت او هیچ همت | کزو ماند سلامت قفل همت
کلیدش را بود دندانه از موم | بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت داشتن خود کوه بر بیک | زنرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش داد ند کوزن | چه سان گردد بخار انجیر افکن
چو بشکستن از درخت لالی | نیاید رستن خنجر سکالی
زلیخا چون زغیب این مژده بشنید | بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را میان بست
زغم خوردن دمی هم لب نمیزد | زغم میسوخت اما دم نمیزد
بره میبود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر در بیرون آمدن مصریان باستقبال وی و طبقهای زر نثار عماری زلیخا فشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | ز زرین کوس کوس رحلت شب

دلبر

کواکب نیز محمل بر شکستند | چراغ شب محمل بستند
شد از رخشانی این زرفشان کوس | برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بفر شهریاری | نشاند آن خجسته را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست | بآئینی که میبایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان | بپا شد سایه در زرین درختان
بقصد زین بپای هر درختی | شده هسند برای نیکبختی
طرب سازان نواها ساز کردند | شتر رانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن | فلک آسا طبق بر دشت را صحن
زبس غبار کز سم شتر بود | در و دشت از هلال بدر پر بود
یکی کنده هر سوی از تک سم بوی | هلال از وی شده با بدر قدری
زمین را کرده ریش سم خویش | کف پای شتر مرهم بر آن ریش
پی مست آهوان زرین نشیمن | شهیل و دهان ارغنون زن

پی آسودگان هودج ناز | نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش | که رست از دیو هجران این پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه | که شد زیشان تهی بانوی خانه
زلیخا شمع عمر اندر عماری | رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا نسبت چه داری | چنینم بی سر و سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم | که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی | که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکیب خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی | ز خوان حرمانم آری به بازی
مرا بر بود داغ بی نصیبی | فزون کردی بران داغ غریبی
چو باشد جان گدازی پرده سازت | معاذ الله چه باشد جان گدازت

منه در ره دگر دام فریبم | بیفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده که زین پس کام یابی | وز آن آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم | ولی گر بخت آن باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت | که آن بر دوخت آمد فرو داشت
برآمد بانگ از آنان به تعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گذاری | بکف هر نثار این عماری
طبقهای زر آورده درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در
گهرریزان بر و صاحب نثاران | چو در طرف چمن بر غنچه باران
ز بس کفها زر و گوهر فشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهرریز هر دم | در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی سم اسبی آتش افکن | ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه صحنها کشیده میل در میل | نثار افشان کشیده از لب نیل
به نیل اندر شد از درهای شاهی | چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار | نهنگش نیز چون ماهی درم دار
چو بن آرایش شاهانه رفتند | به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی یک سر از دیبا بهشتی | ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
در آن دولت سرا تختی نهاده | برعنایی ز هر تختی زیاده
در و پرده نگار استاد زرگر | پی گوهر نشانی زر بجز و اثه
به پای تخت زر مهدش رساندند | گهروارش بتخت زر نشاندند
ولی با آتش داغ دل از رشته | از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند | میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولی بود او از آن تاج گران سنگ | بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش بتارک گوهر انبوه | ولی بود آن بر او باران اندوه

ز گوهرها که بردی چو ز اشک | بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است | ز رنگ لعلی است کی مایل بهیمت
در آن میدان که باشد سر تاراج | که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پر | کجا باشد در و گنجایش در

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تأسف خوردن وی مدة اللیالی والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پر سوی خورشید | چو باشد سوی شمعش روی امید
نی صد دسته ریحان و سنبل | نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد | تماشای مهش کی در خور افتد
چو جوید تشنه جانی شربتی آب | کی افتد سود مندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش رو عزیزش | نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گل بوی گل اندام | پرستارش ز بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دل آرای | پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش کمربند | ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته | ز شهوت پاکدامن چون فرشته
نقیبان حرم پاک بازی | امینان حرم در کارسازی
زنخ تابان مصری همنشینان | بر عنایی و خوبی نازنینان
همه همقامت و همزاد با او | ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صحبت یار | که یکسان بود او را یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی | بدل پرخون و لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود است | ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتاری بود | ولی جان و دلش با یار می بود

ازان یاری که زو در شادی و غم | نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته | بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کار این بود | میان مردمان کردارش این بود
چو شب چهره ز مشکین پرده بستی | چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز | نشاندی تا سحر در مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش | بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگسا محنت ساز کردی | سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم | بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام | عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت | بر و آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم | ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ | شود قصان درختی در گل

بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
صبوری گر جمالت برد طاقت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم / بسوی تست چون بیمار چشمم
خوش آن وقتی که از راهی برآیی / بهر جا دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط هستی خود درنوردم
کنم سررشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نه بینی / چو جان آیی بجای من نشینی
نمی گویم خیال ما و من را / ترا یابم چو جویم خویشتن را
توئی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم دیگر چه جویم
سحر کردی بدین گفتار شب را / نبستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جنبش کرد آغاز / بر آیین دگر داد این چمن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز / شمیم مشک در جیب چمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری / کنی غمدیده را زان غمگساری
کس از من در جهان غمدیده تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداری کن / غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزل که نباشد / کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در از خود بود آهن درآیی / چو در بندند از روزن درآیی
ببخشا بر چو من بی راه رویی / بکن از جانب من جستجویی
درآ در دار ملک شهریاران / برابر تختگاه تاجداران

هر شهری خبر پرس از من | به هر تختی نشان جوی از شه من
گذر افکن به هر باغ و بهاری | قدم نه بر سر هر جویباری
بود بر طرف جویی آن نکوروی | به چشم آید ترا آن سرو دلجوی
به صحرای ختن نه از کرم گام | به صورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی | به دام آور ز بوی او غزالی
چو گیرد رای قرب این دیارت | به هر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان | بیاد او بزن دستش به دامان
وگر بینی برای کاروانی | درو سالار کشته داستانی
به چشم من ببین آن داستان را | بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان داستان را چون ببینم | گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | چو لالهگاه روز آمد شبستان
دلی پر درد و چشمی خونفشان داشت | بیاد صبحدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس روز | زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه | بکار آورد راه رسم دینه
هر روز و شبی این بود کیشش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل و تاب گشتی تنگ | به عزم سیر تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه راه ناله | به دشت فراخی خیمه چو لاله
از آن گلرخ به لاله راز گفتی | ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل هر وادی به تعجیل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی بر نیل دلی ماتم خویش
به سر میبرد زینسان روزگاری | به ره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید | چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت بر گماریم | ز کنعان ماه کنعان را برآریم

زلیخا با دل امیدواریست / نظر بر شاه راه انتظاریست
رهی نگذشت در دو انتظارش / دوا نجی کنم از وصل یارش

آغاز
حسد بردن برادران بر یوسف ع و دور انداختن او را از یعقوب علیه السلام

دبیر خامه استاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را مشغول خود ساخت
ز فرزندان دیگر دیده بربست / لبان مهر وشش در دیده بنشست
گرفتی با وی آن الطاف پیشش / که بر وی رشکشان هر دم فزون بیش
درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سکان صوامع سبز پوشی / ز جنبش تیز وحدی برخروشی
ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح هر برگش زبانی / بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش / ملایک تشنه کنجشکان شاخش

بهر فرزند

بهر فرزند کش دادی خداوند / ازان خرم درخت سدره مانند
بماندم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر بر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصایی بر نهادی
بجز یوسف که از تابنده بختش / عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی بختت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم / برون آید عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ و بازی / مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک عالم [illegible] / عصایی سبز در دست از زبرجد
نه از تیشه دران زخم تراشی / نه از زخم تراشش آنرا خراشی

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ
نیالوده به زنگ و خون و رنگ

پیام آورد کاین فضل الهیست
ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست
ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

بر ایشان آن عصا از دستیکی
گران تر آمد از صد چوب بیکی

بخود بستند هر یک زان خیالی
نشاندند از حسد در دل نهالی

ز دل طبع را آن زندگی داد
ولی آخر بسی شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجده میبرند و شنیدن اخوان آن و زیاد شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته
ز نقش چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
ندیده کس چنان بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده
ولی پوشیده آینده دیده

شبی یوسف بپیش چشم یعقوب
که پیشش همچو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین
بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکر خند
بدل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

بدو گفتا ای شکر شرمنده تو
چه موجب داشت شکر خنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند
بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن را
مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خبر را خوانده دانند
به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند
درین قصه گرت فارغ گذارند

بخار زند از حسد این خواب را آب
که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر
بپای دل گسلد زنجیر تدبیر

بیک تن گفت یوسف آن فسانه
نهاد آن را باخوان در میانه

پیک تن گفت یوسف افسانه / نهاد آنرا با خوان دریا نه
شنیدستی که هر سر گزد و بگذشت / بماند که وقت ورد هر زن گشت
حکیمی گفت کاخ و جزو ولب است / گزان سر بگذرانیدن ادب نیست
لبا سر گزد ولب شد به بیرون / درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفتند نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از بند قفس رست / دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیدانیم کز طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید
هر آنچه به بافد دروغی / دهد زان کوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین را فریبی / شود از صحبت ما ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما

پدر گردست زینسان سربلندش / بیفکند این قدر چشم گزندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک / به پیش روی او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر باید از هم / نشاید جاه جویی اینقدر هم
پدر را ما خریداریم نه او / پدر را ما نگهداریم نه او
اگر روز است در صحرا شبانیم / دگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازویش از ماست / بر احباب آبرویش از ماست
بجز حیله گری از وی چه دیدست / کش از ایشان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم / به راهش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخواری نیست / علاج او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی کز گذشت / ز دست اختیار کار رفتست
چو خاری بر ره ما از شوره رستی / بباید کند تا گشته درستی
پی آن چاره سازی عهد بستند / به بزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران یکدیگر را که حیله برانگیزند تا یوسف را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / گران مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

ولی مستان این بحث در شبستان / بصدر راستی بالانشینان

نه در کج رو حریفان کج آیین / که گردد از دو کج رو کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت از شان یوسف

یکی گفتا در حسرت خون گرفت / بخونریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون فیض دشت / که از دشمن بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته برنیاید هرگز آواز

یکی گفت این بدنیست راهی / که ما اییم قتل بیگناهی

اگر بس جفا رانیم آخر / نه کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین نفعه بیرون بردن اوست / نه کشتن نه زدن نه خوردن اوست

همان به کافکنیمش از پدر دور / ببایل وادی محروم و مهجور

بیابانی در او جز دام و دد نه / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نه

نباشد آب و جز خاشاک تومند / نباشد نان و جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار / نه در وی بستری جز بسته خار

چو یکچند اندر او آرام گیرد / بمرگ خویشتن ناچار میرد

نگشته تیغ ما رنگین ز خونش / رهیم از تیغ بیرنگ فسونش

دگر یک گفت قتلی در میان این / چه جای قتل از آنهم بدتر این

بیکدم زیر خنجر جان سپردن / به بسا از گرسنه و تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم جای تنگ و تاریک

ز صد رفعت چاهی فکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / وز ایشان آب جوید کاروانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب ازان چاهش برآرد

به غربت پیش گیرد یا غلامی | کند در بردن او تیز گامی
شود پیوند او زینجا بریده | بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت این قصه چاه پر آب | شدند آنها همه در چه سیراب
ز غور چاه و مکر خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی | بر آن شد وی کردند اتفاقی
وزان پس روی بکار خود نهادند | بعزم وعده آن کار کردند

رفتن برادران یوسف پیش پدر و درخواست کردن وی را که همراه خود بصحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند | بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند | براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری | نه مردم را بدیشان هیچ کاری
بنا بازی عالم سازگارند | بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسبند بی کین و ستیزند | سحر زانسان که شب خسبند خیزند

حسد ورزان

حسد ورزان یوسف بامدادان | بعکر دینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان نهان جوی میش
بدیدار پدر آرام بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند
در رزق تملق باز کردند | زهر جای سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوعی سخن را | رسانیدند تا آنجا سخن را
که از خانه ملالت نوبت ما را | هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت پای داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده | زغم سایه بصحرا کم رسیده
چه باشد گرش با ما همراه سازی | بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب | فارسله غذا از رنج و تعب
گهی با او ره صحرا نوردیم | گهی بر پشته کوه و بیشه گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم | گهی شادان و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / ز هر لاله جای راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
پی کلهٔ آهو چرا نیم / ز نخچیر گرگ را زهره در آریم
بود طبعش بدین شادی دگر گرد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز خود گر به هزار اعجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز به بازی
چه یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا بچید از ایشان
بگفتا بردن وی کی پسندم / گران گردد درون دردمندم
از آن ترسم کز و غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
درین ویرانه دشت محنت انگیز / کمین گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان گمارند / تنش را پاک جانم را دراند
چو آن افسونگران آن را شنیدند / فسونی دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زنان سست راییم / که ده مرده تن گرگی بر نیاییم

نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / بچنگال ما روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیخش گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه بهانه خود چاه ضلال کندن و دیر ابنجات در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بجای افکند ماهی دل‌افروز
غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را باخوانش سپردند / فلک گفتا که گرگانش ببردند
بچشمان پدر تا می‌نمودند / زیکدیگر مهرش می‌ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / که این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا در دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خار ریزد | بگل از خار رخس سمار ریزد
فکنده کفش و ره بر خاره میکرد | کف سیمین بخاره پاره میکرد
چو ماندی پس از ان ره سخت پنجه | طبانچه کردیش رخساره رنجه
بتیغ قطع باد آن دست کوتاه | که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رنجی پیش کردی زخم سیلی | قفایش چون رخ بدخواه نیلی
پی بسته از قفا اولیت دستی | که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با شاهین شدی پهلو بپهلو | رسیدی پاش گوشش ز هر سو
کی کان گوش را مالد بانگشت | جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
برآری هر کرا دامن کشیدی | به پیرازی گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی | بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی | نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از شاه کو برداشت | ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون و که در خاک میخفت | ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی | ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را | ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند | حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست | برو باران احسانت وزیدست
چنان از تشنگی بی تاب مانده | که نه رنگ اندرو نه آب مانده
نهالی زیر پرورده بهشتی | که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک | گزو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی | ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زان سان وبالی | که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا شه فرسنگ | ازو صلح و وزان سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و زیشان سخت رویی | ازو گرمی و زیشان سرد گویی

زنانی که بر سر چاهی رسیدند ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی بی قوت ز درون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن گرد او یکدم نشستی نفس را بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن کلبهره را پسندیدند آن بی بهره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی ز سوزش نرم تر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چگویم کز جفا ایشان چه کردند دلم ندهد که گویم آنچه کردند

بران ساعد که گر بر وی پریدی حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از پشم بز ریش برو شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او چو گل عریان شد از غنچه تن او
بقد خود بریدند از ملامت لباسی تا بدامن قیامت
فرود آویختندش آنگه بچاهش بآب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب فگندندش چو خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی نشیمن ساخت آنرا بی درنگی
چه دولت یافت بنگر آن گران سنگ که کان گوهری شد بر سر آن سنگ
ز لعل نمکدارش شکر آیین شد آن شوراب همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش عفونت را برون برد از هوایش

ز فرقت تا و هر گزنده — سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود — که جیبش از آتش ایمنی بود
فرستادش با براهیم چون آن — ازان روشد بروی آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود — زبازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را — بدان پوشید آن پاکیزه تن را
وز آن پس گفت ای محجور غمناک — پیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را — گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو در پیش تختت سالم — کشانند پیش پیش تختت شاهم
بر ایشان این جفاها را شماری — وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کیشان کیانند — سر موی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود — ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگش تخت شاهی — نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی

بمسکین دادن جان خویشش

بمسکین دادن جان خویشش — ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و بیرون آوردن یوسف علیه السلام را ویکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بناگه دیده فرخ کاروانی — کز ایشان آب جوید ره روانی
چو دلوی بر کشند ناگه ز چاهی — شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب — چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز از این فیروزه خرگاه — برآمد یوسف شب رفته از چاه
ز مدین کاروانی خوش نشسته — بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور جا فتادند — بی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که راه آرد بجایی — که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند — بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی — بسوی آب حیوان ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرود آویخته دلو آب پیما

که یوسف گفتش جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را دور افق کن / افق را باز نورانی تتق کن

ز زردیت پرتوی بر عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف ز روی سنگ برجست / چو آب زندگی در دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو وزن آب دانا

بگفت امروز دلو ما گران است / یقین چیزی بجز آب اندر آن است

چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ یا بشری برآمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی

بشارت کز بیابان چشمه نور / برآمد آبی از شورابی دور

در آن حجره گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد

بجای چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم در آن نزدیک بودند / زحال او تفحص می نمودند

همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش

زحال کاروان آگاه گشتند / خبرپرسان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندائی / برون نامد ز چاه الا صدائی

بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جهد تمام و جد بسیار / جهان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این

بکار خدمت آمد سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند

ز نیکو بندگی فارغ نهاد است / فروشیمش اگرچه خانه زاد است

چو گیرد بنده بد بندگی پیش / ز نیکویی کند بد بندگی بیش

به آن باشد که بفروشی بهیچش | نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین بیعی بکوشم | بهر قیمت که باشد میفروشم
جوانمردی که از چه برکشیدش | باندک قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آنچه از مز | بنقدی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند | بعزم مصر در محمل نشستند
زبان لنگان که جنس جان فروشند | چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر و یکدیدار از وی | متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند | زلیخا هم خریداری تواند
وه بدگنج سعادت ناخردمند | ستاندر و کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه مصر از آن و عزیز مصر را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست تنگی | فرو شد پا از آن سودا بگنجی
همی آمد بروی آن دلارای | دران ره بر زمین از شادی نمی

بیوسفش جان همی پرورد و میرفت | دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از دو ره | میان مصریان شد قصه مشهور
که مالک آمد اینک از سفر باز | بعبرانی غلامی گشته دمساز
براوج نیکویی تابنده ماهی | بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک | چو او نقشی بصورتخانه خاک
چو شاه مصر آن آوازه بشنید | ازین معنی لبی برخود بپیچید
که خاک مصر بستان جمالست | به از گلهای این بستان محالست
گلی کز روضه فردوس خیزد | زشرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا وزان شو | باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را | بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد | نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش | که چون خود خونت آرد بجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت
به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت
که بر گردن رسن منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار
که تا آرد بر شاه جهاندار
بگفتا ز آمدن باری نداریم
ولی از لطف تو امید داریم
که ما را این زمان معذور داری
به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم
که از رنج سفر بی خواب و خوردیم
غبار راه از روی چرک آگین بشوییم
تن پاکیزه نزد شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید
بخدمتکاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت
بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران
بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر
همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان
بخنده در شکرریزی دهانشان

چو گل از گلشن خوبی بچینند
ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار
کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان به پیش شکل و تمثیل
به دعوی داریش صف مقابل
شود ور خود بود ماه جهانگرد
ازین آتش زفانها زار و سرد

باب نیل در آمدن حضرت یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن
و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن و عزم راه کردن

بچارم روز موعد یوسف خور
چو زد از ساحل نیل فلک سر
به یوسف گفت مالک کای دلارای
تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شستشویی
ز خاکت نیل را ده آبرویی
بحکم مالک آن خورشید تابان
بسوی نیل شد حالی شتابان
برید پیراهن برد از برون دست
سخن را برده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد
ز زرین بقعه خور زاغ شب زاد

کشید آنگه چنان پیراهن از فرق — که جیبش غرب مه شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن — چنان کز گرد دامن صبح روشن
ازار نیلگون بسته به تعجیل — چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز موج نیلگون برخواست فریاد — که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی — ز پا بوسش من آسودی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند تیز — برود نیل ریزد چشمه خویش
نه بیند چشمه خود چون سراپش — طفیل نیل شوید دست و پایش
بده پا یا نهاده از سوی ساحل — چو مه در برج آبی کرده منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب — چو نیلوفر فرو رفتا ندران آب
تنش در آب چون عریان درآمد — تن آب روان را جان درآمد
گشاد از هم سلاسل گیسوان را — برخ زنجیر لب آب روان را
مهیا ساخت هر چه دید خواهی — معنبر دامی از مه تا بماهی

گهی میریخت آب از دست بر سر — ز پروین ماه را میبست زیور
گهی میداد از کف مالش گل — ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو کرد از روی و مو چوک از تن فرو شست — چو سروی از کنار نیل بر رست
ز عنبر شد از مالک پیرهن آراست — بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه به بر دیبای زرکش — بچندین نقشهای زر منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست — کمر بند مرصع بر میان بست
فرو دادو تخت نعلین دلاویز — هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
بدان خوبش در هودج نشاندند — بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی — که شاه آنجا کشیدی خرگاهی
بپیشش خیل خوبان صف کشیده — پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند — جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ابر تیره آن روز — نهفته آفتاب عالم افروز

چو یوسف گشت ماه کلاه آرای | ز مهد چتر بر روی تختگه پای
چو خورشیدی ز عارض پرده بگشا | ز نور خویش عالم را بیارا
چو یوسف برج هودج بر انداخت | چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتابست | که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب | بدانسان شد کزونی شان آن تاب
هنوز او در پس ابر است مستور | ز روی یوسفست آن تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره | فغان برداشتند از هر کرانه
که یارب کیست این فرخنده اختر | که هم ماهست ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند | ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
نمی هر جا شود مهر آشکارا | سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه شاه سبب ازدحام خلق پرسیدن
و شمع جمال یوسف را دیدن و وی را شناختن ——

زلیخا بود از آن حالت تهی دل | که زو تا یوسف آمد یک دو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت | ز شوق سوز داغی بر جگر داشت
نمیدانست کان از کی خواست | بحکمت سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون کند اندوه خانه
بسی چندر روز آنجا بسر برد | بدان محنت لبی بدندان بفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا انجمن سیلش افتاد | دگر باره بخانه میلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد | بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منزلگهش بود | که زیر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن کشاده غوغاست | که گوی رستخیز از مصر برخاست
بگفتا این پی فرخنده بانیست | بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نه که رخشان آفتابی | بدار الملک خوبی کامیابی

[illegible]

زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش چون نی فریاد / ز فریادی که زد بیهوش افتاد
روان هودج کشان هودج براندند / بخلوتخانهٔ خویشش رساندند
چو شد سرگشته آن خورشید ناز / ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دلفروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفتا ای مهربان مادر چگویم / که گردد آفت من هرچه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبلهٔ جان من اوست / فدای او تن من جان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمود است / شکیب از جان شیدا وی ربوده است
بتن در تب بدل در تاب ازویم / بدیده غرق خون ناب ازویم
درین کشور ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم

ز خان و مان چو آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت
هر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز
بیمن شاه ایوان تو گردد / برخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد / ز نخل وصل شیرینش که یابد
که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش
چرا به گردد از وی حال پایه / رسد دستم بدین اقبال پایه
چو دایه آتش او دید گرمیت / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفتا ای شمع سوز خود نهان کن / غم شب پیش روز خود نهان کن

[illegible]

صبوری پیشه کردی روزگاری | مکن جز صبر امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید | ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع درآوردن مالک یوسف علیه السلام را و خریدن زلیخا او را باضعاف آنچه مردیگران می خریدند

چو خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی | رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار
هر آنکس که هر کس دسترس داشت | در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت | تنیده ریسمانی چند میگفت
همین بس گرچه بس کاسد قماشم | که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست | که میخواهد غلامی بیکم و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت | لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پرنور | با خلاق کریمش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار | یک بدره زر سرخش خریدار
از آن بدره که چون جوهای شمارش | جدا از درست زر هزارش
خریداران دیگر خرش راندند | بمیزانگاه صد بدره رساندند
بر آن افزود دولتمند دیگر | بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بر آن دانای دیگر شد افزون | بوزنش لعل هایی در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند | ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت از آن معنی خبردار | مضاعف ساخت آنها را یکبار
خریداران دیگر لب ببستند | پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفتا نکورای | برو بر مالک این قیمت بجای
بلفظ آنچه من دارم دفینه | ز مشک و گوهر و زر در خزینه

پیاپی نغمه بهایش بر نیاید   ادای آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر   نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون   خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا این گهرها در بهایش   بده ای جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه   که دارد میل آن شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان   بود سردفتر دیگر غلامان
بگفتا زد سوی شاه جهاندار   حق خدمتگذاری را بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم   که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی فزا زین افتخارم   که آید زیر فرمان این غلامم
به برج اختر تابنده باشد   مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکته سنجیده بشنید   ز بذل التماسش سر نه پیچید
اجازت داد تا حالی خریدش   ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد   زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت   دو چشم خود همی مالید و میگفت
نه پیدا نیست یا رب با نکو است   که جان من ز جانان کامیاب است
بشبهای سیه کی بود امیدم   که گردد روزی این روز سپیدم
شبم را صبح فیروزی بر آمد   غم و رنج شبانروزی سر آمد
شدم با نازنین خویش همراز   سزد اکنون که برگردون کنم ناز
درین محنت سرا بیغم چو من کیست   پس از بر فرد کی خرم چو من کیست
چه بودم ماهی در ماتم آب   طپان بر ریگ و تفسان از غم آب
در آمد سیلی از ابر کرامت   بدریا برد از آن یم سلامت
چه بودم گمرهی در ظلمت شب   رسیده جان ز گمراهیم بر لب
بر آمد از افق رخشنده ماهی   بکوی دولتم بنمود راهی
چه بودم خسته بر بستر مرگ   خلیده در رگ جان نشتر مرگ

در آمد ناگهان خضر از در من / ز تاب تشنگی شد رهبر من
بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
پی این نقد جان گو هر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم / بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره چیند / که عیبی بر بد و خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود کردم / چو عیسی آن همین شد سود کردم
بشو فکرت این اسرار می‌بخت / سرشک از چشم گوهر بار می‌ریخت
گهی در روی یوسف لال می‌بود / ز داغ هجر فارغ بال می‌بود
که از هجر گذشته یاد میکرد / بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بجمال جمال نظیر نداشت عاشق جمال یوسف شدن و در آن آینه جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید قصهٔ حسن از در گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد عشق ازین دلاله کاری / که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نه در میانه / کند عاشق کسان را غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عاد را زو سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر در / ز شکرخنده‌اش مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکرخندهٔ او بود / دل نیشکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش تا دل تنگ / نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف نباتش لب فرو شد / نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات از خنده‌ای شیشه را دل / نمیشد با لب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعل می پرستش / که با آن بردلی آرد شکستش
جهان زافسانه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پرشور
سران ملک در سوداش بودند / بتان شهر ناپرواش بودند
ولی بر هیچ می سود افسر او / به هر کس در نمی آمد سر او
ز غرور مال و استغنای جاهش / نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و حسنش چو بشنید / به ماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او بجائی / شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن
لقا قیمتیش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نفایس دل پرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر / بر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش / که دادن در بهایی می نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت / بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر / برآمد های و هوی تازه در مصر
چو از جولانگه یوسف نشان یافت / دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید پیش از حد ادراک / چو جان زآلودگی آب و گل پاک
بجستی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز
ز حیرت از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن بیخودی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر جست از آن گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست / مرین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت
که این جامه ز نقش تو پرداخت / که این باغبان سرو تو افراخت
که زد پرکار ز طاق ابرویت را / که داد این تاب مشکین مویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / درین آتش درین بستان که پرورد

بسروت خوب رفتاری که او راست
بلعلت نغز گفتاری که او راست

بروی تو لوح نامه کیست
سر زلف تو حرف خامه کیست

که بنا نرگست را چشم بگشاد
ز خواب نیستی بیدارش داد

که بر درج درت زد قفل یاقوت
که دل را قوت آمد روح را قوت

که کندت در زنخدان چاه غبغب
که زآب زندگی کردش لبالب

که خال عنبرین زد بر رخسار
نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چو یوسف این سخنها کرد از و گوش
غذای جان فشاند از چشمه نوش

بگفتا صنعت آن صانعم من
که از کلکش بهر نقشی قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش
جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی
ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بوده دور از تهمت عیب
نهفته در حجاب پرده غیب

ز ذرات جهان آئینها ساخت
ز روی خود بهر یک عکسی انداخت

بچشم تیز بینت هرچه نیکوست
چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب
که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ الله ز اصل ار دور مانی
چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقایی
ندارد رنگ گل چندان وفایی

بقا خواهی بسوی اصل بنگر
وفا جویی بسوی اصل بگذر

غم چیزی رگ جان را خراشد
که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید
بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم
بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت
ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای
بجان دادن بپای تو زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی
نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشکافتی مو
مرا از مهر خود برتافتی رو

حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من درین راز نهانست / که با تو عشق ورزیدن مجازست
چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بر افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی
ز هر غیری گسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر مویی ز احسانم تو گفتن
پس آنگه کرد بدرود وی و رفت / بر سمت آرمایه و سود روی و رفت
بنا کرد از پی رفتن بتعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل
ولی از ملک و مال عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد
که مال و ملک وی تاراج کردند / بقوت بخششش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین عصابه / ببر بربست پشمین پایه
تن خود زاطلس و اکسون بپرداخت / لباس آینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چو گوهردار یاره / سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش / در آمد گیتی از دردش بنالش
در آن معبد بسر میبرد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش سر آمد / بجان دادن چو مردان پیش آمد
نه پنداری که جان را رایگان داد / فروغ روی جانان دید جان داد
دلا در مردانگی زان زن بیاموز / بماتم شیوه بی شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گرین ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی ز اندیشه صورت نرستی

هر دم حسن صورت را زوالیست | زحالی هر زمان گردان بحالیست
هزن هر دم قدم در سنگلاخی | زشاخی هر زمان بنشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران | مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمارست | وزان رو در یکی کردن قرارست
چو تاب حمله دشمن نداری | به آن کز جنگ او یابی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف علیه السلام و خدمتکاری نمودن مر او را بآنچه دسترس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر را از آرزوهای جهان بست | بجز خدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا | بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها | مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز از سال هر یک سیصد و شصت | مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر روزی

هر روزی که صبح نو دمیدی | بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق | بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش | بآیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان | نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز | بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن نیشکر از یک کمربند | میان خود مکرر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش برنهادی | هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد | باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتا ز تو یکتار بادا | وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا | چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ | که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون جست لتی بر میانش | کد تی این تمنا بر زبانش
که کردستم کمر بودی بچه بودی | ز دستش بهره ور بودی نبودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی | مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی چون عنبر خام | شکار جان خود زان عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمه چاشت | بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون | بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام | گرفته از لب و دندان او وام
برایش میوهای گونه گونه | ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینهای مرغ دریش | کبابش ساز کردی از دل ریش
گهی دادی چو لعل آبدارش | مربای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتی از شکر ناب | شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزش گزینها میل دیدی | روان جان خود پیشش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی | ز روز و رنج او بی تاب بودی
بیفگندی فراشش دلپذیرش | نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین | گلش را از سمن یا لاله بالین
فسون خواندی بسی و افسانه گفتی | غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو لختی نرگسش را بردی خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو دست آهوی خود را تا سحرگاه | چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل چیدی
گرفتی که ز نوشین چشمه اش نوش | گهی با سرو او گشتی هم آغوش
گهی با گیسوانش کردی سخن ساز | که ای همسر شده با گلبن ناز
مرا از دیده زاغ نابه باشی | که دیو و پری همخوابه باشی
بدین افسون گذشت دست تا یان | رساندی شب بگیسویش پایان

بروز از غم شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی | نکو تونی پرستارش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد | یکی آن در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار چیند
بچشم و جان نشیند خاطر او | بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت و زحمت چاه و آگاه
شدن زلیخا از اندوهی که از زور دست و دشنه بیت آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه | چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته | شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی | نه در بیرون بکس خورسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت | درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه | که ای هم پایه خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی | رسید از زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حالست | که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرد اندیشیش | که بر یکجا نبندد کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی | که این سو باشد این جنبش که آن سوی
بیک سر منزل آرامی نداری | بجز گردندگی کامی نداری
بگو کین بیقراری از که داری | ز نو رکی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز | بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از کیست | ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دزدی آرامم ببردست | بجور و درد ایامم سپردست
منم خاکی بخود ساکن نهادی | که بجنبدت از وی گرد بادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست | ولی ز حال خودش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبا روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز میگفت / غم و اندوه پیشین باز میگفت
بتقریب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید / لب از ریسمان بر خود به پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بودست / که جانش در غم جانسوز بودست
حساب آن زمره چون نیک برداشت / بر او یقین شد آنچه پنداشت
نمی داند ولی کاگاه باشد / که از دلها به دلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق
زهر چاکش بود بگشاده راهی / سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره بر تو احوال جانان / شود بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب / شود در جان عاشق زان صد آشوب

دگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی رگ نیش از پی خون / ز وادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود به پرهیز / ز پندار وجود خود به پرهیز
گرت فخری و ننگی هست از آنست / ورت بوی و رنگی هست از آنست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش / مصیقل کن رخ آیینه خویش
بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن از آن نور / نماند ستر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی را

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کام خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد — به یوسف خاک او و جان سپارد
چو جوید دل کند دلها ز غم خون — دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید چیز از سر پای سازد — بنکته منکاری او سرفرازد
اگر راند تا به سر جو نی — وگر خواند نه بحد رخ چو نامه
بحکم آنکه همت پروری را — شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی — همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت — بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین چون همت رشته دان مکن — که سازند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خر از زر قندش — چو گیسوی معنبر تافتندش
زلیخا نیز می‌بخت آرزوئی — که گنجانم در وخود را چو موئی
چو نتوان بی سبب خود را بر دوست — به یوسف گاه گاهش زین سبب دست
دگر سنگ فلاخن را چو بستم — که یکمو بار خود بر وی ببندم

مرصع ساخت هر یک وین بور — چو مژگان خود شان از دره گوهر
بحبیش کرد شادی لعل خوشرنگ — ز همقداریش افکنده چون سنگ
وز اسپ و اشتران داد شبانان — رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چند — چو گردون جریره همشل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده — ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
ز ره سای بشم شاخ چون هرنگی — ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز تازه دنبها یک سر گران بار — براه از سبکرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چرا زن — تو گوئی موج میزد سیل و عجن
بروی موج باد از سرفرازی — گرفته صنعت زنجیرسازی
میان آن رمه یوسف خرامان — چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده — بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را — سگ دنباله کشش کرده شبان را

نگهبانان نهی گل گرد چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بدین سان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبانی / وگر میخواست شاه ملک عالی
ولی در ذات خود بود آن پیمبرزاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

طلب نمودن زلیخا وصل یوسف را و استغنا نمودن وی از آن —

چو بنشیند به بیدلی در دل افگار / نگیرد کار او هرگز قراری
اگر بود به کف نقد وصالش / به سینه عشق زد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده / که افتد کار او از دل به دیده
چو یابد بهره چشم از جمالش / فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش آمد به دست / ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجام آن خود مردن و بس

برحمت

برحمت کی بود کس را سزاوار / که خون خوردن بود با مرد و زن کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده
نکرد بارش از هر جستجویی / نمیدانست خود را آرزویی
بآن آورد روی جستجو را / که گیرد در کنار آن آرزو را
چو دید از دیدن او بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
ز لعل او نیوشه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد
بی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن به گل چیدن برد دست
زلیخا وصل را میجست چاره / ولی میکرد یوسف زان کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی میبود از وی یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جان سوز داغی / ولی میداشت یوسف از وی فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید / بچشم فتنه جوی او نمی دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نهفته خشم در چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / ز رشکش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو آن غم بر سر آمد / بباید فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد / گل رخسارش برنگ لاله زرد
دل از اندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه بوی عنبرین بوی / جز آن شانه که میکندی بناخن روی
بسوی آینه کم رو نهادی / مگر زانو که بر روی رو نهادی
ز بس کز دل گشادی چون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه

همه عالم

همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست / که اشک از نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد از غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد در خویش
که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلبدار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تا که از عجبی که دارد / بوصل چون توی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه زان در دل او در خانه
کش از خاطر نوا استی رو گرد / بدان افسانه دردش افزون گرد
بلی چون دلبری با جان برآمیخت / نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برو پیوند جان از تن بگیرم / ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن دماغ عشق پرور
که بوی از مشک و رنگ از گل فرو رو
دلی بیرون بود ز امکان عاشق
که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و خون شدن او را از شاه جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید
ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشمم به دیدار تو روشن
دلم از عشق رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست
نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش
چه میسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی
اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصلی سوختن چیست
به داغش شمع جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دولت افتاد
که معشوقش به خدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخنده تو
که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق به تاج پادشاهی
ز غمهای تو شد بیکاره خوئی

برویش خرم و دلشاد میباش
ز غمهای جهان آزاد میباش
ز سرو و لاله رنگش کام میگیر
برفتار خوشش آرام میگیر
لبش می بین و جان می پرور از وی
زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه
سرشکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون از دل فرو ریخت
به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان دمساز همانا
نه چندانی ز سر کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم
وزان جان جهان حاصل چه دارم
به خدمت پیش رویم ایستاده
ولی بی همتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچ کامش
ولی هرگز بمن نبود نگاهش
بر آن تشنه بباید زار بگریست
که بر لب آب و باشد تشنه زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد
دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه از آتش بگریم
که پشت پاش به باشد ز رویم

چو بگشایم بدو چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین
بر آن چین برنشسته ز ابن سر انگشت / گران چین هرچه بنماید خطا نیست
ز ابروش مرا در دل گره هست / گران کج تیغ کارم بی گره راست
چنین کژ روی که بر کارم افکند / نظر کردن بدو دشوارم افکند
دهانش گر سخن با من نگفته است / بگر جو خوردنم از وی چه رفته است
ز لعلش در دهانم آب گردد / ز چشمم آب خون ناب گردد
قدش کان هست نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل به سویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم / بخنده سیب صد آسیب بینم
زنخدانش چو بنگارم خواهم / بچاه غم کند آن راه ها هم
بر شکم رستن او که بوست / به بستان بافته بر سایه دست
ز دامانش زنم در جیب چاک / که دارد دامنش با این روی برهاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حالی چنین مشکل توان زیست

فراقی کاو فتد از دوری راه / به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران به من یک شب آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

در فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف و طلب مقصود خود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا در غم این دردناکی / چو دید از دایه چشم چاره سازی
بگفتا ای ز تو صد بارم بوده / به هر کاری هوا دارم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن / ز غمخوارم به من غمخواری کن
قدم از تارک من کن ز پویش / زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرورد / رخت را در لطافت نازپرورد
ز بستان جمال ای گلشن ناز / برسته چون قدت سروی سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند / در و شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد شاخ / سهی سرو تو اش خواند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو چندانکه هست / پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربایست / فتاده در کمند مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود بشارت دیده در خواب / وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب بی زنجیر بودست / گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم کشته زین سودا که گویی / ندارد جز تو در دل آرزویی
برو ناکرده نقد زندگی کم / ترحم کن خوشست آخر ترحم
بلب هستی زلال زندگانی / چه باشد قطره بر رویش چکانی

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود کز سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بپایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود / بپاسخ لعل شکربار بگشود
که ای دایه ای دانای هر راز / مشو بهر فریب من فسونساز
زلیخا را غلام زرخریدم / لباس از وی غذا تنها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست / دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن او را حق گزاری
سری بر خط فرمانش نهاده / بخدمتکاریم اینک ستاده
ولی کو بر من این اندیشه بندد / که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت رای / نهم در تنگنای معصیت پای

[illegible]

چو از مژگان فشانی قطره آب / چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسنت دانم / که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید ازو اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زارم دلشکسته / که بود عشق کس بر من خجسته
چو زد غمه براه مهر من گام / بدزدی در جهانم ساختند نام
پدر را خواهر او چون در سر داشت / نهال کین من در جان نگاشت
برادر زو یکبار دورم فکندند / ز خاک مصر مهجورم فکندند
شود دلداده مهرم خون در تن / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور است / ز شرکت ملک معشوقی دور است
نمیخواهد چه انجام و چه آغاز / درین منصب کسی با خویش انباز
برعنایی چو سروی سرفرازد / چو سایه بزیر پایش اندازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد

[illegible]

[illegible]

رسد خور چون براوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب از نور / کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت ای چشم و چراغم / فروغ تو ز مه داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیاید زین کنیز کمتر نه / بجز شوق درون سوز سینه
ز من گر جان فزون بیند از دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد / بهیچ آفت زیان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است / ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من / ببین جاه و ببین دلخواهی من
جوابش داد یوسف کای [illegible] / منم پیوسته بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم

[illegible]

جلد اول از کتاب سلسلة الذهب

خداوندی مجوی از بندهٔ خویش / بدین لطفش مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم / درین خوان با عزیز انباز گردم
بباید پادشاه آن بنده را گشت / که زد با یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریت سر بر نیارم / بصد جهدت حق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند / بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگردد بنده بی خدمت آزاد
زلیخا گفت ای پاکیزه گوهر / که هستم بخشش تو از بنده کمتر
بهر جایی مرا آید هراسش / بود انجا زبان الفت کار گرش
ز خویش خیلی که ایشان را کدام / بهر کاری تو را در بار دارم
بود پا از برای ره سپردن / نشاید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره پر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید از گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی در مهر رویم / مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگزاریست / خلاف آن نه شرط دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش
ازان یوسف همیزد این سخن ساز / که تا در خدمتش صحبت کند باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواستی گردد از وی دور
خوش آن آیینه کز آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و ترتیب اسباب وی کردن

چمن آرای باغ این حکایت / چنین کرد از گلشن بیان روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند آن نغز گوهر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وچه باغی / کزو بر دل ارم را بود داغی

بگردش زاب گل سوری کشیده
گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ
بتنگ آغوشی هم تنگ گستاخ

خیابانش را قدم برده ز ره
حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری
بنوقش نارون در چترداری

چمن نارنج بن را صحن میدان
بکف نارنج و شاخش گوی چوگان

در آن میدان که خالی بود ز آفت
ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما
گرفته باغ از او کار بالا

لبالب گشته پستان انجیر
پی طفلان باغ از شیره پر شیر

بدان هر مرغ کانجیر خواره
دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور ز صحنش تیره روزن
ز زرنگاری شکنجه فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه
ز رشکش زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل
دف گلها شده زرین جلاجل

عنادل را بجا مل نغمه پرداز
درین فیروزه کاخ افکنده آواز

ز باد و سایه بیدش هزاران
طپیده ماهیان جویباران

بروب و روب باغ از جویبا
کشیده سایه هر شاخ جاروب

ز خط سبزه حاش لوح تعلیم
کشیده جوی آتش جدول سیم

از آن لوح مجدول خورده تابان
رموز صنع حق پاک خوانان

گل سرخش چو خوبان ناز پرورد
برنگ عاشقان از رنگ گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده
گره از طره مشکین گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش
زمین از سبزه تر پرنیان پوش

بهم بسته در آن نزهتگه حور
دو جوش از مرمر صافی چو بلور

میانشان جویی و دیده فرهنگ
ببعینه یکی چون آن دگر یک

نه آمیخته در آن زخم تراشی
نه از زخم تراش آنرا خراشی

نه آن را نه پیدا و نه پیوند
شده بند اندر آن فکرت خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده | که محبوبست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ | چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر | یکی از شهد گشته چاشنی گیر
پرستاران آن باغ فلک مهد | از آن یک شیر نوشیدی وزین شهد
میان آن دو جو افراخت تختی | برای همچو یوسف نیک بختی
بترک گفتن صحبت رضا داد | بخدمت سوی آن باغش فرستاد
چو شد باغ و بوستان جنت آیون | نشاید باغبان جز حور رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر | همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا | پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت | تمتع زین تماشا کن حلالت
اگر پیش تو من بر تو حرامم | وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی گام بردار | ز وصل هر که خواهی کام بردار

بر آن کامی که ایام جوانی | بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار | که ای نوشین لبان [illegible]
بجان در خدمت یوسف بکوشید | اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد ببازید | بجان بازی برای او بنازید
بهر حکمی که داند شاد باشید | بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره ور او | مرا باید کنید اول خبردار
همی زد گوی با چون ناشکیبی | بلوح آرزو نقش فرح می
که هر که خفتد او از خیل | بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش | رطب چیند ز نخل دلربایش
بپاید نخل عنانش نشیند | رطب چیند ولی در دیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند | متاع جان و دل در پیش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد | بخدمت سرو بالاشان دو تا کرد

دل عاشق ز جان خویش بگذشت   تن از راه دیار خویش بگذاشت

خوش آن عاشق که بر فرق معشوق   بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری   کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر   بود صد بار هجر از وصل بهتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام یک از ایشان میل نماید و دمساز گردد

شبانگه کز سواد شعر گلریز   فلک شد نوعروس فتنه انگیز

ز روی گوش را غنچه گهر بست   مه صیقل گرفت آئینه در دست

کنیزان جلوه گر در حله ناز   همه دستان سرای عشوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند   فنون دلبری بروی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز   که کام خود کن از من شکرآمیز

ز تنگ شکرین بند بگشای   لبان طوطی از من شکرخای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت   که ای رای تو قاهر در عنایت

مقامت میکنم چشم جهان بین   بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی بنمود سرو برنیان پوش   که این سرو است بادا هم آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسبی   اگر زین سرو ناز آزاد خسبی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند   که هستم سرو با حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای   مکن بیرون در چون حلقه ام جای

یکی برداشت دست نازنین را   ببالا زد ز ساعد آستین را

که دفع چشم بد را زان حمایل   بگردن دست من باد حمایل

یکی گرد میان مو را کمر کرد   ز موی آرایش موی دگر کرد

کمر کن دست یعنی در میانم   که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان لاله رویان   ز یوسف وصل او بودند جویان

ولی بود او بخوبی تازه باغی   وز آن شاخ گیا او را فراغی

بلی بودند یکسر مکر و دستان | بصورت بت بمعنی بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی نخواست | که گردد راه ایشان بندگی راست
بدیشان هر چه گفتا از ره دین | بنفی شرک سر اثبات یقین گفت
نخستین گفت ای زیبا کنیزان | بحکم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپوئید | بجز آئین دینداری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدائیست | که ره گم گشتگان را رهنمائیست
گل ما از نم رحمت سرشتست | ز دانائی دران گل دانه کشتست
که تا زان دانه بر خیزد نهالی | درین بستان برآراید جمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدای را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده پیش او را سر نهادن | که داده سر برای سجده دادن

چرا او را نهادش کس بسر | که پا و سر نپوشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد | ز نهار او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد | ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف را از آن شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
همه لب در ثنای او گشادند | سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین | دهانها جمله شد زان شهد شیرین
خوش آن شهدی که هر کز یک انگشت | بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو بی سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت
رهید از زخم چشمش آن خردمند | کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان | یوسف را ز خرم طبع و شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف | بتعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار | ز تسبیح یافته سر رشته کار

زبان بگو با توحید خداوند
میان با عقد خدمت تازه بربند

پس یوسف گفت ای از فرق تا پای
دلا توی دلارام و دلارای

به رخ سیمای دیگر داری امروز
جمال انجای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسن افزود
دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چو خوردی دوش کین زیبا دمیدی
ز خوبان جهان بالا ستادی

همانا صحبت این نازنینان
سمن رخسارگان سیمین بر میان

ترا حسن و جمالی دیگر آورد
جمالت را کمالی دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خوب بر خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت
ولی در هیچ ازین گفتار نشکفت

دهان را از تکلم تنگ میداشت
دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد
نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن
بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت
بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد
رخ اندر کعبهٔ هجران خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیلت که سبب محرمیت یوسف گردد

چو با آن کشته سودای یوسف
ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند
بصد مهرش به پیش خویشتن خواند

بدو گفت ای توان بخش تن من
چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان دم زنم پرورده تست
ور از تن شیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم
بدین پایه که بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی
بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم
وز آن جان جهان مهجور باشم

چو ترسان یار بیگانه است با من
چه حاصل زانکه همخانه است با من

هر آن معشوق کز عاشق نفورست
بصورت گرچه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را / چه خیزد از ملاقات آب و گل را
چو اینش داد دایه کای پریزاد / که ناید با تو کس را از پریزاد
جمال دلربا دادت خداوند / که برباید دل و جان خردمند
اگر نقاش چین در آرزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بسویت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمایی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کنی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی / بپایش نه به بزم وصل بندی

رخت بنما رخش را سوی خود تاب / بمهر انگشتی همزانوی خود یاب
برفتار آور این نخل طربار / براه لطفش آر از راه رفتار
لب از خنده شهد افشانی ده / وز آن شهدش بجود چاشنی ده
بسیمین گوی خود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازش گرافراز
بروی از مشک خال دلکش انداز / ز شوق خال خود داغش بر انداز
زلیخا گفت ای مادر چگویم / که از یوسف چه می آید برویم
اگر مه گردم از دورم نبیند / وگر خور بر زمین نورم نبیند
نسازد دیده هرگز سوی من باز / چه سان جلوه گری با وی کنم ساز
چو مردم نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل در آیم
اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم از جای اوست / بلای من ز ناپروای اوست

اگر آن دلربا پروام کردی | کجا زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر باره دایه | که ای حور از جمالت داده مایه
مرا در خاطر افتادست کاری | گز آن کارم ترا خیزد قراری
ولی وقتی میسر گردد آن کار | که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش مکانی | بگویم تا در و صورتگشایی
بموضع موضع از طبع هنر کوش | کشند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمانی روی بنشیند | در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت | شود از جان هوا خواه وصالت
بهر سو چون بجنبد مهربانی | برآید کارها آنسان که دانی
چو بشنید این حکایت از لب دایه | بهر چه از زر و سیمش بود مایه
برای دست تصرف داد او را | بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کشند

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنر کیش | بهر انگشت او را صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی | قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش مجسطی نسخه آسان | ز تسلیک وی اقلیدس هراسان
بوا زپرکار بودی خالیش مشت | نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بر خط طبعش سر زدی راست | برو آن کار بی مسطر شدی راست
بحسن بر شدی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل گشتی مقرنس
چو سوی تیشه دستش کردی آهنگ | ز خشت خام گشتی نرمتر سنگ
لطافت چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن | کشیدی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای | شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر ار گره در کلک بستی | ز رشح او روان زنده گشتی

بلنگ آسا صورت مرغی گزیده | سبک سنگ گران از جا پریده
بحکم دایه زرین دستاد | زراندوده سرایی کرد بنیاد
صفای صفحهایش صبح اقبال | فزای خانهایش گنج آمال
ممهد فرش مرمر در تماشش | موشح زابنوس و عاج درهاش
درانداز هم درانجا هفت خانه | چو هفت اورنگ بیمثل زمانه
ملون هر یک از لوحی دگر رنگ | صقالت دیده چو آیینه دور زنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم | که هر نقشی و رنگی بود از و گم
مرصع چل ستون از زر برافراخت | ز وحش و طیر بالا نقشها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر | غزالی نافه او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین هر چراغی | بدنهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده | که هرگز چشم ناظر این ندیده
بشنیقم بود شاخش ملاقی | ز زر اغصانش و زیر وادی زرق

بهار

بهر شاخش ز صنعت بود طیار | زمرد بال مرغی لعل منقار
بنا میزد درخت سبز و خرم | ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مرد و ماه رام | بیک جا کرده صبح و شام آرام
درانجا نه مصور ساخت هر جا | مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده | بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی | ز حسرت دردمانش آمیختی
همانا بود سقفا و سپهری | بر و تابنده هر جا ماه و مهری
عجایب ماه و مهری چون پری پیکر | ز جا کی یکدگر بیان بر زده سر
نموده در نظر هر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل زمینش پیش پا کم | دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز فرشش بود هر جای شکفته | دو گل با هم بمهد ناز خفته

در آن خانه نبود القصه یکجای / تهی زان هر دو دلارام دلارای

بهر سو دیده در دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین معنی مهیا / به یوسف شد فزون شوق زلیخا

به هر نوبت که آن تنها را دید / درو مهری دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان / شود زان نقش حرف شوق خوانان

از آن نقش آتش شوق او تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانه و مطالبه وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد / شد پیش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوند آویخت / ز با چین هر عطرش در هم آمیخت

همه پیشینها ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا

بدر آن عشرتکده از هر چه در خور / نمی بایستش الا یوسف بس

بلی بروی جهان آنگه بهشتست / بچشم عاشق آن هشتان بهشتست

بر آن شد تا که یوسف را بخواند / بصد عزت بجای خویش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان خیالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد / ز زلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف همی خواست

ز زیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود خود را زان رواجی

بخوبی گل بستانها سمر شد / ولی از عقد شبنم تازه تر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت / هلال عید را قوس و قزح ساخت

نعوله بست موی عنبرین را / گره در یکدگر زد مشک چین را

ز شانه ریخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد مشتی ارغوان را

بکحل آراست چشم از سرمه ناز / سیه کاری بهر دم کرد آغاز

نهاد از غمزه تر جا بجا خال / بجنبان کرد عنوان صورت قال
که رویت آتشی در من فکنده است / بر آن آتش فلک جانم سپند است
همه خطی که شد از نیل چون میل / که شد مصر جمال آباد از آن نیل
نمود آن خط نیلی بر رخ ماه / که نیلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دیدان نرگس مست / فتاد انگشتش میل سرمه از دست
بدستان داد سیمین پنجه را رنگ / گر آن دستان بی آرد در چنگ
بکف نقشی داد و افزوده پای / گر آن نقش بدست آرد نگاری
بصنعت قوه هلال مه فغار را / ز جلباب شفق گرد دستگار را
که از طارم دولت هلالی / ز انگشتش بخشد از عید حالی
بغندق گونه غازه تر داد / یکا ماه زن شک عفت بی خبر داد
نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکند مه را با ستاره
که تا این دولت دنیا و دینش / بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس نو بنو پوشید در بر
مرتب ساخت پیرهن برتن را / ز گل پر گرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب گل در آستین کرد
ندیدی دیده گردی تا مل / بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در و از نقره خام / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد کرده فی / ز زر کرده دو ماهی را مطوق
ز خشش میداد با ساعد گواهی / که خشش کرد از مه تا بماهی
چو نازک تنش شد پیراهن آراست / بر آن تن شد به بیرون بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیمای زخشک / فروزان تاج را بر فرق مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بعجز بنانه طاوس خرامان
خرامان شد و آیینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست

[illegible]

چو عکس روی خود دید از مقابل | عیار نقد خود را دید کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد | بقصد آن خریداری طلب کرد
بجستجوی یوسف کس فرستاد | پرستاران پس رفتن فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی | عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور | جبین و طلعتی نور علی نور
از او یک لمعه در روشن جهانی | وزو یک حرف هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گوی در دلی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت | چراغ دیده اهل بصیرت
نیامیزد به نیکو بنده تو | بهر احسان و لطف ارزنده تو
به نیکو بندگیهای تو نازم | بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز | زمانی در سپاست باشم افروز
کنم قانون احسانی کنون ساز | که باشد تا جهان گویند از آن باز

[illegible]

[illegible]

نه نیرنگ و فسون کز صد زبان تو | بآن اول خانه زان فضل رو کرد
ز زرین جود دادندم کلاهش | بفضل آن شنیدن کن دستوارش
چو شد در بسته از مهر بگشاد | ز دل راز درون جمع دیرینه داد
نخستین گفت ای مقصود جانم | که جان را جز تو مقصودی ندارم
خیال خود بخواب من نمودی | بلطفی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم بیکار کردی | بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظاره تو | بدین کشور شدم آواره تو
ندیده چاره بیچارگیها | کشیدم در غمت آوارگیها
کنون گردیده از روی تو دورم | ز بی رویی تو بس نامرادم
زمی روی کنار روی من کن | ز روی مهر با من یکسخن کن
چو اینش داد یوسف خنده | که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد کردی | بآزادی دلم را شاد کردی

[illegible]

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم | پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من بیشهٔ خشک | تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این بیشه با آتش برآید | چسان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا این سخن چون باد بشمرد | سخن کوته بدیگر خانه‌اش برد
بر او قفل دگر محکم فرو بست | دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت | نقاب از رخ چو خندان لاله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان خوی چند | بپای بینی‌ام سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت | متاع عقل و دین کردم فدایت
بدان نیت که در مانم تو باشی | بزیر طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من سر بتابی | بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا بر کنه فرمان بری نیست | بعصیان از سر طاعت وری نیست
هر آن کاری که پیش خداوند | بود در کارگاه بندگی بند

بدان کآرام

بدان کآرام شان ساعتی مبادا | بران دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند | بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد | دگر شان قصه‌ها از سینه بر زد
بدین دستور زان خوش فسانه | همی بردش در و خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند | بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
نشستن خانه نشد کارش میسر | نیامد مهره اش زان ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم جست | گشاد کار خود زان خانه جست
بلی نبود درین ره ناامیدی | سیاهی را بود در رو سفیدی
زند در کز امیدت برگشاید | ز نومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه | ازان در سوی مقصود آوری راه

درآوردن زلیخا یوسف ع را بخانهٔ هفتم و مجبور کردن در نیل مقصود دیگر نگاه یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در تحیر و تاسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز
چنین بر پرده هموار زد آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد
زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه
ز رحمت پا درین ورش نه

دران وشح چم گردش نشیمن
برانگیز از نشست و قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی
ز چشم حاسدان در وی حوالی

درش را بد شد بهر کار بسته
امید آشنایان و گسسته

درو جز عاشق و معشوق کس نه
گزند شحنه و آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایهٔ راز
دل عاشق سرود شوقی دراز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل بسته جانان
نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش
خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افکند خود را
با آب دیده گفت آن قدرا

که ای گلزار سوی من گذر کن
بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببیند
چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت نشینی
که چشم رحمت از رویم نبندی

بدینسان چند دل بسیار کردی
بیوسف شوق خود اظهار کردی

ولی یوسف نظر در پیش میداشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

نظر زش تا نه سر افکنده در پا
مصور دید با او صورت خویش

زده با هم بر افکنده بستر
گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت روان نظر بگردید
نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید
بهم جفت آن دو گل خنار دید

رخ خود در فضای آسمان کرد
بسقف ایوان تماشای همای کرد

فرو دید آن مثل از سوی زلیخا
نظر بنهاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید
که تابد بر وی تیغ تند خورشید

که ای گلزار

به آه و ناله و زاری درآمد
بچشم و دل بخونباری درآمد

که ای خودکام کام من روا کن
بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو جان جاودانی

جدا ماندم از تو در این کنج بیابان
که باشد کشته هجران تشنه آب

ز داغ غمت سالها بیتاب بودم
ز فرقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیش در تاب مگذار
چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدایی بر تو یکسند
که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت
باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت
که دارد ماه را رو بر زمینت

با بروی کمانداری که داری
بسرو خوش رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو
بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت
بدیبا پوشش سرو جامه زیبت

بآن مویی که میگوی میانش
بآن میمی که میخوانی دهانش

بمشکین طره ات بر روی گلرنگ
بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

بآب دیده من زاشتیاقت
بآه گرم من از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوهم از وی
گرفتار هزار اندوهم از او

باستیلای عشقت بر وجودم
باستغنای تو از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای
ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم
هوای بوی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو
ببوی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بی قوتم
ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز تو ای نخل تر خرما ز من نیز
مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده
زخاصان داد این قسمت امان ده

چو آتش فراق تو بفغان ای بر زاد
که ناید با تو کس از ری باد

مکن امروز بر من کار را تنگ | مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را | مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن خوبی که چون تو ماه صورت است | برو تنها چو ن در روز نهار است
زنخ بود او گرد و ن چاه است | ز برق نور او خورشید تابست
مبادا کی گرفتار افتاده ام من | بدین پاکیزگی افتاده ام من
از آن لذت که خشتا گوهر من | و از آن لذت درکش اختر من
که گر امروز دست از من بداری | مرا زین شکنجه بیرون کی آری
بزودی کامکاری یابی از من | هزاران خوش گذاری یابی از من
ز لعل جانفزایم کام گیری | به قند دلکشم آرام گیری
مکن تعجیل در تحصیل مقصود | لب دریا که خوشتر باشد از رود
گر افتد صید نیکو دیر در دام | به است از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت از تشنه جو تاب | که اندازد به فردا خوردن آب

ز شوقت جان رسید بر لبم امروز | نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار | که با وعده دگر اندازم این کار
ندانم حالتی زین مصلحت است | که نتوانی بمن یک لحظه زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است | عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز ار این کج نهادی ار بداند | بمن صد محنت خواری رساند
برهنه کرده تیغ آن که دانی | کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت | که افتد بر زناکاران عتاب است
جزای آن جفا کیشان نویسند | مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت از آن دشمن میندیش | که چون روز طرب بنشینم از پیش
دهم جامی که با جانان بریزد | ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو گفتی که خداوند کریمست | همیشه بر گنه کاران رحیمست
مرا از گوهر و جنس خزینه | در این خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت | که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بکف آنکس نهم کافکنده بندم | که آید کس دگر گر بندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی | ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که خوانی چون گذارش | به رشوت کی شود آمرزگارش
بجان وی اگر چه خرده گیرد | در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت ای شاه جوانبخت | که هم تخت با تو باد و هم بخت
دلم شد تیر محنت را نشانه | ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی حیله سازیست | بهانه نه طریق راستبازیست
معاذ الله که راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر بشنوم من
عجب طاقتم آرام من ده | اگر خواهی وگر کام من ده
بگفتش گفتن آمد کام من سیر | نکشت از تو مرا دامن سیر
میان در بند و یکدم ازین خرافات | بجنب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در جنگ نی آتش فتادست | ترا با آتش من جوش فتادست
مرا این دود آتش کی شود | چو در چشمت نگردد آب ازین درد
ازان آتش چو دودم هست بالا | بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت ای عمری عبارت | که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را | که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دشنه اندر کردن انداز | وگرنه برکشم از خنجر تیز
بیاری دست اگر در گردن من | شود خون بست مالی گردن
کشم خنجر چو کوس بر تن خویش | چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر دل ز تن داغ جدایی | ز محنت گفتنت یابم رهایی
عزیزم بشنود چون کشته باشم | پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس انگشتن بزیر پرده خاکم | تو امروز از این جان مو شاک

[illegible]

بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید سبز از رنگ خنجر

دلی از آتش غم پر تف و تاب
بحلق تشنه بردن قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست
چو زر بن پاره بگرفتش بر دست

که من بندی به آرام ای زلیخا
وزین ره بازکش کام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن
ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج کامرانی
ز یوسف چون بدید این مهربانی

گمان زد شد که خواهد کام او داد
بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود درو دی خنجر انداخت
بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از شیرین زبانی چون شکر کرد
رسا عد طوق و ز ساقش کمر کرد

ببستش با و کنش دلرا هدف ساخت
ز بهر گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر بند دست
پی گوهر صدف را مهر نشکست

دلش میل نبات در نغز با پاس
ولی میداشت حکم عصمتش پاس

[illegible]

[illegible]

زلیخا در تقاضا گرم یوسف
همی گفت اسباب توقف

نهادی بر آزار خویش دستی
یکی عقده گشادی هر دو دستی

فتادش چشم ناگه در میانه
بر ارکان پرده در کنج خانه

سوالش کرد کاین پرده کی بست
در آن پرده نشسته دیگری کیست

بگفت آنکس که تا من بوده‌ام هستم
برسم بندگان [illegible]

تنی از زر و چشمش از گوهر
در آن [illegible]

بهر ساعت فتاده پیش اویم
سر طاعت نهاده پیش اویم

درون پرده کردم جایگاهش
که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بی دینی پسندد
درین کاری که بینی نپسندد

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
کزین [illegible]

ترا آید بچشم از مرده کاش شرم
وزین [illegible]

من از دانای بینا می نترسم
ز قیوم توانا می نترسم

[illegible]

بگفت این و ز میان کار برخاست | وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام او دور | رها ندا ز کف سیمین شمع کافور
چو گشت از هر دو بند دام ترکش | گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در گشایی | پریدی قفل جایی ره بجایی
اشارت کردنش گویی بانگشت | کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست | بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده | لبان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک | چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خوشی از دل ناشاد برداشت | ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت | که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون جست | دریغ آن شهد کز کامم برون جست

عزیمت کرد روزی عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد آن تنیدن کرد آغاز | که تا بندد پر و بالش ز پرواز
زمانی کار زد بسیار و گرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره | نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش | نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری
کسی کو اصل بی بنیاد بنهاد | ز [illegible] نیست در الف بیخ بر باد

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف را در بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه در میان او و زلیخا گذشته بود و افشا کردن زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید — در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از احسن ادب باز — برون از تهمت و فحشای این راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر — درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویش گفت — که یوسف با عزیز احوال من گفت
نگهم آنگه آواز بر داشت — نقاب از چهره این راز برداشت
که ای میزان عدل از تو براحت — که با اهمت بر کشی و فاریت
اگر خویشش نه اندیشگی کرد — درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری روی — که کرد این کج نهادی را بر کوی
بگفتا این غلام عبری کز آغاز — بفرزندی ز لطفت شد سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم — درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد — بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه — بخرمن گلستانم آورد راه

باذن

باذن باغبان گشته محتاج — برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو پیش آورد دست از حج و بند — که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم — ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من — گریزان شد ز زشتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد — بروی نیک نامی در بر آورد
شتابان از قفای وی دویدم — برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را جیب و چالاک — چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی — کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچونان بسندان — کنی تنبیه و محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش — نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این بند گران را — که تا عبرت شود مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را — نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت | زبان بر ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج | پی بیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت | ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند | جفا کیشان وفا کیش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی | عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید در این دیر پر آفات | جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی | بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخ نبستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیزان تاب و تف دید | چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چیست | گناهی نه بدین خواریم مپسند

زلیخا هر چه میگوید دروغ است | دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که از نسل بنی است | که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا با دیده دارد در پی سر | که گردد کام وی از من میسر
گهی از پس در آید که بخشم | بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز باو نگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت | کنم پی خیانت در حریمت
بد آن بنده که چون مولا نبیند | رود در مسند مولا نشیند
ز غربت دل پر آتشم در سینه داغی | گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد | بروی من در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد | بهمراهی در این خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من | سکون حاجت بر خواست از من

گریزان دل بسوی در دویدم / بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این یکتبای / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت ارض شاهنشاهش
بلی چون ماند اندر دعوی بند / گواه بی گواهان هست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیش سوگند خواره
بسا سوگند کآب تیره بخت / که یوسف را ز تهمت این همه سخت
چراغ کذب را کافروزد دروغزن / بجز اشک دروغش نیست روغن
از آن روغن چراغش گر فروزد / بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راستی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه عود
بزخم غم رگ جانش خراشد / ز رویش آب حرمت دور باشد
بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا راز پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن آن را —

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بجنبگاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد / روان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانی / ترا باشد مسلم راز دانی
دروغ از راستی پیش تو ممتاز / که تا نبود جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت ز گفتار دروغم
گواهی کذب ازین بر دعوی من / که صدقم شود چون صبح روشن

ز دست همت نگسل گشایش | چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی بود از زلیخا | که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت | چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن زبان حرفی نرانده | ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش | ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف | بلطف و رحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناگشته لب آلایش شیر | خدایت کرده تعلیم چنین تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت | کرنیم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز | که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه رو | که از صد پرده بیرون میدهد بو
ببین در تازه گلهای بهاری | که خنداند خوشه از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی | بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره | که پیراهن چه سان گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک | زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی | همی گوید برای خود دروغی
در از پس چاک شد پیراهن او | بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا | نه راه صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد | روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را | ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست | بر آن آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست این که بر آزاده آخر | چه بد بود اینکه با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی | طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی | وزان پس جرم خود بر وی فکندی

رگیدِ زن دل دانا دو نیمست | زنان را کیدهایی بس عظیمست
عزیزا زان کند کید زنان خوار | بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا | زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین | ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه کرم کن همنامهٔ خویش | بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند | بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو | که بر ما گشت روشن پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه | که باشد پرده پوشی از همه به
عزیز این گفت و شد زان خانه | بخوشخویی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندان | نکوخویی خوش است اما نه چندان
چو مرد از زن بخوشخویی کشد بار | ز خوشخویی بدیوثی کشد کار
نکو در کار زن چندان صبوری | که افتد رخنه در ستر غیوری

دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا گشادن و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نشان زد عشق را کنج سلامت | خوشا رسوایی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه | بود کاهل عشق را تازیانه
چو باشد مرکب رهوار کران خیز | شود از تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو شکفت آن گل راز | جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند | ملامت را حوالتخواه گشتند
بهر کنج و وثاقی در پی افتادند | زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز ننگی و ز نامی | دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته | که دست از دین و دانش گرفته

[illegible]

عجب کاری است بس آمد او را | که رو در بنده خویش آمد او را
عجب تر کان غلام از روی نخوت | ز همسازی و همرازیش دورست
نه کامی میکند در وی نگاهی | نه گامی میزند با وی براهی
بهر جا آن و دا این ایستند تند | بهر جا ایستد فرسنگ کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار | زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کان بگرید این بخندد | هر آن در کو گشاید این ببندد
همانا هست چشم او نکو بخت | از آن رو خاطرش امیل او نیست
گر آن دلبر کجی با ما نشستی | ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی | بما هم کام دادی گه گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست
لب زیبا رخ نیکو شمایل | که کوشش طبع مردم نیست مایل
لب لولی وشش شیرین کرشمه | که ریزد خون زند لبها چشمه

[illegible]

[illegible]

زلیخا چون شنید این داستان را | بصحبت خواست آن راستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چو جشنی بزمگاه خسروانه | هزاران ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی | چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلوری جامها لبریز کرده | بماء الورد عطر آمیز کرده
ز زرین مجمران ریش بطرح خور | ز سیمین قرصها برجی برخته
بطعم و بوی خوش زا کام خوبان | طعامش قوت جسم و قوت جان
درو از خوردنیها هر چه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلوا نشسته داده نیکو ارقام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز خشت تخته حلواهای رنگین | بنای قصر خشتش بود شیرین
برای ترشی و تلخی فکنده | هزاران خشت از نبات و قند
دهان تنگ آن لبهای شکر خا | نداده در دهان لوزینه را جا

[illegible]

[illegible]

چو گشته کام جو لوزینه زنها | بجوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه‌های تر نایاب | بسنبد غبغبان گرده از آب
نکرده هیچ نادربین تصور | کز آنجا برون زنان پسند
روان هر سو کنیزان و غلامان | بخدمت همچو طاووسان خرامان
پری رویان همه چون حلقه بسته | نشستندی و دلکش خوش نشسته
ز هر خوان لخته می‌لب خوردند | ز هر کار رخنه می‌شالیت کردند
چو خالی گشت از نقش ایشان خوان | زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت‌ساز پرفن | ترنج و گزلکی در دست هر زن
یکی کف گزلکی در کار خود تیز | دگر کف ترنج شادی‌انگیز
ترنجی رنگ او صفرای فاقع | پی صفرائیان درمان نافع
بدیشان گفت کای شکرزبانان | بصد نیکویی بالانشینان
چه دارید از زبان تلخ کامم | بطعن عشق عبرانی غلامم

[illegible]

اگر دیده

[illegible]

اگر دیده زوی برنور دارید | بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش | بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگوی | بجز وی نیست ما را آرزوی
بفرما تا برون آید خرامان | بفرق ما کشد از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم | ز خشتن ندیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو کنون بر کف ماست | پی صفرائیان داروی صرف است
بریدن بی رخش نیکو نباید | نمی‌بردست تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد | که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم | بپیش قد رعنای تو ایستیم
بود غمخانهٔ دل تکیه‌گاهت | بیا که دیده کرده فرش راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد | چو گل از غنچه و خوشتر بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد | در آن کاشانه همزانوی او شد

[illegible]

برآری کهنه‌ای نورد و دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی بتحت امیدوارم / ز نومیدی فتاد اکنون قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / به نزدیک تو بس بی‌اعتبارم
مده زین خواری و بی‌اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمکخوار لب تست / نمک بزی برین کار لب تست
مده ره در وفادارم شکست را / نگه میدار حق این نمک را
شنید از نقش آن افسونگر گرم / دل یوسف برون آمد ز نرم
پی تزیین او چون باد برخاست / چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو د آویخت گیسوی معنبر / به پشتش حله‌اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک چینی / کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو هم سری کرد / بزرین منطقه زیور گری کرد

ز خندان گوهر لعل گرانسنگ / عجب دارم که نامد آسمان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر جوهر ازو لطفی ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر پر / بر او بسته دوال از رشته در
دو والی از قصب کرده حمایل / بهر بازش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی از بخش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام / لبالب سایه‌ای او را کام بر کام
بدانسان هر که دیدش خاک حسرت / تحت از جان شیرین خود گذشت
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کانگویم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
به یک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند

ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدند آن دو سه نیز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / ز هر حرفش برون شکر بریزد
یکی بر ساخت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که خر و الا گهر است / برآمد بانگ از ایشان کین نه بشر است
نه چون آدم ز آب و گل سرشت است / ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت این است آن یگانه / کزو دیدیم سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود / همه از عشق آن نازک بدن بود
مراد جان تن من خواندم او را / بوصل خویشتن می خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد / مراد روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندان باشدش جای

رسد کارش در آن زندان بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان جوی سرکش نرم گردد / دلش در بند خوئی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفص یکچند آرام
گروهی ز آن زنان کف بریده / ز صبر و هوش و عقل و دل بریده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند / از آن مجلس برفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی بروی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با درد و سوز عشق دمساز
زلیخا وار از انجام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیبی هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از بند از هستی
نیارد رو بدان بی بهره بهبود / گران می بهره اش بی کیه بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی را بزندان

چو کالا را بود جوینده بسیار / شود افزون بهای آن خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری / بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش رشک ایش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حالی ز یوسف تنگ کالال / جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شور دگر شد / به یوسف میل عاشق بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف چو دیدید / ترنج مهر او کف‌ها بریدید
اگر در عشق او معذورم هست / مدارید از ملامت کردنم دست
چو یاران از در یاری درآیند / درین کارم مدد کاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / بر آن اقلیم حکم او روانست

بدیدارش گر آهنگ باشد / که نه بد جان اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین بود اغرامت غیب بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم باداش / وزین نامهربانی شرم باداش
وز آن پس روی سوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای سرو گرامی / ز ره برهمن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفتست / گل بی‌خار چون تو کم شکفتست
درین دریا که جز خوش صدف نیست / بتو این جاه که گوهر اشرف نیست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش / فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن بر آن خاک

چو کم گردد از تو ای پاکدامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجره‌ها کن / ز تو گر حاجتی خواهد روا کن
به بیحاجتی گر ترا حاجتی هست / مکش از حاجت محتاج او دست
مکن چون نی از انگشت حق خدمتش گوش / حقوق خدمت او را فرامش
نیاز او مکن وز حد مبر ناز / از آن ترسم ای سرو سرافراز
که چون بود ترا خو سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر ملالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه گر مغلوب دوست / بخواری دوست را از در براند
چه از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد پا در بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه پند این زنان را / که هست آرامگاه نیک زنان را
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گریزان کمان ازوی گور تنگ
درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر مرگ هر زنده را

درو نگشاده دست صبح بادی / نه راه روشنی را روزن بادی
هوایش مایه‌بخش هر وبائی / زمینش گشته زار هر بلائی
درش بسته بقفل ناامیدی / ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قاروره قیر / متاع ساکنانش بند و زنجیر
همه بر سفره بی آب و نانی / نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل زشت رویی چند در وی / مجاور زنگ گویی چند در وی
برابرو چین بی آزرم / ز هر چین چند گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنان محنت سرای / که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم‌سان سر بنه بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چند آتش نمی‌بینی مجالی

چو زد آمین تو ای دستار ما باش	نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم	سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا	زخجلت آب گردد خون زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم	زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگری شان	بی کام زلیخا یاوری شان
گذشتن از ره دین و خرد نیز	نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفتگوی ایشان	بگردانید رو از سوی ایشان
دو کف برداشت از بهر مناجات	که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان	انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت اهل یک گزینی	حصار آفت هر پای بندی
عجب درمانده‌ام در کار اینان	مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم	که یکدم طلعت اینان ببینم

بنامحرم نظر دل را کند کور	ز دولتخانهٔ قربت کند دور
اگر تو مکر این مکارگان را	ز کوی عقل و دین بیگانگان را
که تنگ آمد از ایشان جان بی من	نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند	دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی بفضلش عافیت خواه	سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن جمع دلبندان	دل فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا مر ایشان را —

چو از دستان آن بریده دستان	همه از خود برستی بست دستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش	بلی از شرشان شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند	ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند	بزندان کردن او تیز کردند

بگفتش تند ای مسکین مظلوم
نبوده مستحق چون تو محروم

چو یوسف گر نبود جور زمانی
نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از بند کوی سخت کشتی
زبان کردیم سوهان از درشتی

چو کوره ساز زندان از بر کوم
بود زان کوره گردد آهنش نرم

ولی سوهان نبرد آهن او
نباشد غیر و سختی فن او

چو گردد نرم از آتش طبع فولاد
از و چیزی تواند ساخت استاد

زگرمی نرم اگر نتواندش کرد
چو صیقل آنکه گوید آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان
ز زندان شد امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست
در آن ویران مقام کنج او خواست

چو نبود عشق را عاشق کمالی
نه بیند غیر مراد خود خیالی

بطفل خویش خواهد یار خود را
بکام خویش سازد کار او را

نبود یک گل از بستان معشوق
زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمد یکی شب
ز دل این قصه برد آن بر لب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر
شدم رسوای خاص و عام در مصر

برین گویند مرد و زن موافق
که من بروی بجانم گشته عاشق

درین تا موی شکار تیر او ام
بخاک و خون چنان نخچیر او ام

بدل تیر غمم چندان نشسته
که پیکان بر سر پیکان نشسته

سر یکموی ام از عشقش تهی نیست
سر موی ز خویشم آگهی نیست

درین فکرم که دفع این گمان را
سوی زندان فرستم این جوان را

بهر کویش بگردد نامرادی
بگردانم منادی بر منادی

که این باشد سزای آن بداندیش
که انبازی کند با خواجه خویش

نمیدانسته زقهر جانگدازش
نهند پای تمنا بر فراشش

چو هر دم قهر من با او ببینند
از آن ناخوش گمان کمتر نشینند

عزیز اندیشه او را پسندید
ز استصواب او طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
نسفتم گوهری زانگه سفتی / نیامد در دلم به زانکه گفتی
بدست است اکنون اختیارش / ز راه خویشتن نتوان غبارش
زلیخا از وی این حرف چون شنید / سوی یوسف عنان کبر پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کردست / سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندانت رهانی / وگر خواهم بگردون پایه یابی
بنه سر سرکشی تا چند با من / برآ خوش با خوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم / بر اوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشاده / پی زجر تو زندان ایستاده
بروی خرم و خندان نشینی / از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد آنسان که شایستی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند / خشن پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسی اش بر خر نشاندند / بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی برکشیده / که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوه بی حرمتی پیش / نهد پا در حریم خواجه خویش
بود لایق که همچون ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته است این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکورو نیک شد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکوگوی نکورای

که هر کس در جهان نیکوست رویش / بی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بدست از روی زشت آمد خوی زشتش
چنان گر زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدیشان تا بزندانش بردند / بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان در آمد / تن زندانیان از جان بر آمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی / بر آمد از گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیر بایان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور بهشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن سرو آرام / ز زندانبان بنخجر داد پیغام

اُن کس

گزین پس محنتش مپسند دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین معرّی سای / بر او کش حلّه سر زشش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه ز بهر او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطّر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت / در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید ز آن بلا بوی عطایی
اسیری گر بلا باشد هراسان / کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

دفع یاد وزاری کردن در مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد … عجب غافل نهاد استاد آمیزاد
نباشد داب و نعمت ناشناسی … نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند … نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است … با آن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد … چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان گرفتاران بدان است … گلستان شد از آن گلهای خندان
زلیخا را از آن سر بگونه … با زخم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش جدا شد … گلستانش ز زندان تیره تر شد
بتنگ آمد از آن زندانی او … یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار … که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند … گر از گل خشت بیند خار ماند

شبستان خار در گلزار بی گل … بود خامه بی آواز بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش … چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر بر آید جان غمناک … چه غم از جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینه از خود بگشاید … که غم بیرون رود شادی در آید
بناخن همچو گل رخسار بکند … چو سنبل موی عنبربار بکند
چو بود آتش روی و موی آن دلبر … ز نجیر یار خود بکند جانی
ز دست دل بسیار سنگ میکوفت … بقصد صلح طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شادی خیل خوبی … شکست آمد برو زان طبل کوبی
بفرق سر ز پنجه خاک میریخت … سرشک از دیده نمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد آن گل … که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند … بدین یک مشت گل مشکل بود بند
بدندان لعل چون عناب میخست … گهر را در عقیق ناب می خست

[illegible]

ز خاک و آب میگرد و نجاتی گل — که بندد زخمهای تیر بر دل
ولی چیزی که هجران بر دل افکند — بدین نکهت گل مشکل شود بند
مگر مهر تو تا بنشاند این غم — که از جوش دلم [illegible] بیرون
رخ گلگون خود بیساخت نیلی — چو نیلوفر ز ضرب تنهای سیلی
که سرخی درخور آید خرمی را — نشاید جز کبودی ماتمی را
ز داغ خوبی رقم بر رو همی زد — ز حسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم [illegible] — چنین زهری که من خوردم [illegible]
درین محنت سرا [illegible] — نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم — ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوه بلا بر خویش بستم — بزیر کوه بار خود شکستم
دلم خون شد ز رنگی رنگ کاری — که آوردم بکف [illegible]
ز دستان فلک بخت من آشفت — ز دست خویش دادم [illegible]

[illegible]

ریگانم

[illegible]

ریگانم از دل آواره خویش — نمیدانم چه سازم چاره خویش
بدینسان نوحه جانسوز میکرد — شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی که بوی او شنیدی — ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دیده ام پیراهن او — که روزی بوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی — بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی — بصد حسرت بهرش بوسه دادی
که طوق عصمت آن گردن است این — چو گفتم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی — ز بختان آن دست برد خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم — بیاد ساعدش کردی [illegible]
گهی کردی بدیده دامنش جای — که روزی بوده [illegible]
نمودی نا امید از پای بوسی — بدامن بوسی و جا بلوسی
چو دور از فرق دیدی فرش را — فشاندی گرد لعل گوهرش را

[illegible]

[illegible marginal notes]

که این همسایه آخر تا بوده است | جفائی بر زمینش فرق آن است
کمر را گر میانش یاد دادی | چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش | کمندش ساختی در گردن خویش
چه از زلفش طلب کش از هم گشادی | به دیده گریه بر هم کشادی
نشستی دامن اشکش یارش | ز رشک لعل خود بسی طرارش
چو نعلینش بجای جفت دیدی | از و بوی بجای جفت دیدی
بدو جفتش بجای درد الم داشتی | ز بی جفتیش طاق طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دو ابرش | ز خون دیده دادی یک آرایش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود | ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دید از نخست | بداغ دوری از دیدار کجا داشت
پشیمان شد ولی سودی نبودش | بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان دوری توان کرد | که از دل مهر او بیرون توان کرد

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

هلاک عاشق از جانان جدایست | تخصیص آنکه بعد از آشنایست
بوا فقد عقد صحبت در میانه | بود فرقت عذاب جاودانه
دگر پیوند صحبت درمیان نیست | جدایی با خوشش تا جان نیست
تنک آمد ز خود ترک خودی کرد | بتنگی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد | بسینه خنجر خونخوار میزد
بیام قصر میشد پاسبان وار | گر انجا افکند خود را نگونسار
طناب گیسوی شبرنگ میکرد | بدان راه نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جفای دهر میجست | ز شربت دار جام زهر میجست
ز هر چیزی که پیش پایش میخواست | همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش | همی گفت ای نهال جان فدایش
که ای جانان چه تاب و که تاب | ز لعل و لب لبابد جانت
چنان باید دار ما پیا جدای | که نامد یاد تو هرگز جدایی

[illegible marginal notes]

زمانه ساخت خوار این هیچ در هیچ
خردمندی که این نه بخردی چیست

دل ما را غم خون میکنی تو
که گردست این که اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار
شکیبایی بود تدبیر این کار

ربایی صبر شادی در تب و تاب
برین آتش بریز از ابر صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن
نباید همچو کاه از جا پریدن

نه آن باشد که در دامن کشی پای
بسان کوه باشی پای برجای

صبوری پایه فیروزی آمد
قوی تر مایه بهروزی آمد

صبوری میوه امید آرد
صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر الخیل و گوهر کان شود پر

بصبر اندر رحم یک قطره آب
شود نه ماه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده
شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان دریده تا به دامن
کشید از صبر کوشش پا به دامن

ولی صبری که گیرد عاشق پیش
بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش
کند آن قول را عاشق فراموش

بطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه به زندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان شد آن یوسف مهر
نهان گرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد کم
ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد
که از رشک شفق خونین فغان کرد

بگریه ناله جان سوز برداشت
همان آه و فغان روز برداشت

شفق را شد ز رشک خون جگر خون
وز آن خون دامن گردون جگرگون

چو روز اندر شب آرد روز عاشق
به شب گردد فزون تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش
فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روز روشن بود در روسیاهی
شبش گردد سیاهی در سیاهی

شب آبستن بود آندم که آید / ز مهر عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از لبها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد / گر از آن بچه آتش خونخوار باشد
زلیخا را جوانی بسری خویش / بدین خونخوارگی آمد به پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی ماه ماند و خانه بی نور
چو نبود نوجوانی تو انگین / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس نالیده داد جسم نحیف / ز دیده خون همی بارید و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمتش تا کیست امشب
که گسترده ته بالین بسترش را / که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بوده / کف راحت ببالینش که سوده
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مکانش خوش نیامد / چو مرغ آرام از آن آشیانه

گل و ریحان پر آب خود است / پیاپی سنبلش بر خود ببست
نبرده آن هوا آب گلش را / نشولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل لب شادی گشاده
همیگفت این سخن در هر لباسی / غم خود تا ز شب یک نیمه پاسی
و زان پس طاقت بی تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز / بدایه دیده پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم / در آن خلوت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشه زندان نشینیم / همه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن گلعذار است / ز زندان ملک خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو آزاد و دایه / فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی سیر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرقهٔ نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قد را چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نزدیک رفته / ولی در گوشهٔ تاریک رفته
ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس پیش سیمین ژاله میکرد
بلؤلؤ لعل لب را میخراشید / ز نخل تر رطب را میتراشید
ز چشم خونفشان در اشک گلگون / همیداد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان
بکامم آتشی افروخت عشقت / سپند آسا وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی / باقی از دلم مشتاق تابی
بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک / همی بستم ترا زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من / ز بی‌مرحومی و محرومی من
ز تو هر لحظه‌ام از تو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
وگر خود زاد مادر کاشکی دایه / بفرق من نمی افکند سایه
ز شیرم با سگم میداد بهره / بشیر از قهر می آمیخت زهرم
بحال خود بدینسان در محن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موی بد و خاطر نمیشد / وگر میشد اثر ظاهر نمیشد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد / مؤذن در سحرخوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دهن را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گردن افراز / زبانی ساده کرد او تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و بگذشت / بمهرش آستان بوسید بگذشت
ز زندان تا مهش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد از تک و پوی / نبودی جز در آن آمد شدش روی
نگردی کس به بستان میل چیدن / که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظاره زندان کردن و در مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری داشتن

شب آمد عاشقان را پرده راز / شب آمد بیدلان را غصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن / که در روزش کی توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلای محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگر سوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی به زندان پیش یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بدو صد عشق بازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه آن چشمش دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست / خود آن پایست کانجا رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رخ بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که در کویش کند گاهی گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که رویش را اثر بودی گزندی / لبش را و نیفتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بروی خورد یا نه / ازین دلداده یاد آورد یا نه

پس از برکشش بود نهانی بسیار | بیا بر خواستی با چشم خونبار
بیام کاخ بر یک غرفه بودش | کز آنجا بام زندانش نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی | در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در بهرکان لعل سفتی | سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گل فامش ببینم | بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن | خوشم با این در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است | نه خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد | که خورشیدی چنان در سایه دارد
مراد بوارش از غم ایمن شکست | که پشت آن مه رو بنهاده دست
سعادت سرفراز آید از آن در | که ماه من فرود آرد بدان سر
چه دولتمند باشد آستانی | که بوسد پای آن دلبر ستانی
خوشا آن کو تیغ مهرش آشکاره | تنم چون ذره گردد پاره پاره

در غم سرنگون از روزن او | ببیندش آفتاب روشن او
هزاران شکر وادم بر زمینی | که بخرامد بدانسان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز بوی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا تیمارش این بود | گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش را شب آمد
چو آمد تیره شب کرد شد حیله اندیش | که گیرد پیش آیین شب خویش
شبش آن بود روز آن بدانه روز | که زندان بود جای آن دلفروز
بشب زندان شد تا چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچ که خالی از این کار | گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز نسیان یاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گر چه میدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتن از من آگاهی مجویید | بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول خود آیم | وزان پس گوش بر پند شمایم
دل من هست با زندانی من | ازانست این همه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد | کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از اعتدال روزی مزاجش | بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد رگ دست | بلوح خاک نقش این حرف دربست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از رگ بجز دوست
خوش آنکس کو رهایی یابد از خود | نسیم آشنایی آید از خود
چنان در دل کند جا دلبری را | که گنجایش نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی | سر مویی نماند خالی از وی

نه بویی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد | ز کوی او هوس رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید | دگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگردد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر بیخودی آرد تمامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی | بدولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندین گرانی
بدین دانم گرانجانا قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
چو سود و زیانی زان نبودت | مباش امروز کاندم نیست سودت
مجوی اندر خودی بهبود خود را | گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح حالهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن بیکی از ایشان که ویرا پیش پادشاه یاد کند

ز مادر هر که دولتمند زاید — فروغ طلعتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد — گل از روی نفه تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی — شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی — فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد — کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان گرفتاران زندان — شد از دیدار یوسف غنچه خندان
همه از مقدم او شاد گشتند — ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن کنده غلشان بند اقبال — بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی — اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمار دارش — غلامی دادی از تیمار خوارش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ — سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده روشنی او رضا جوی — ز تنگی در گشاد آوردش روی

[illegible]

وگر بر

وگر بر مفلسی عسرت شدی تلخ — زنا داری نمودی غره اش سلخ
زر زرداران کلید زر گرفتی — ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی — بگرداب خیال افکنده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب — بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم — ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند بسیار — در آن ماتمکده با وی هم آواز
یکی شب هر یکی دیدند خوابی — گران در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده آن خواب از نجاتش — یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیرشان زیشان نهان بود — وز آن بر جانشان باری گران بود
بیوسف خوابها چون بگفتند — جواب خوابها از وی شنفتند
یکی را گوشمالی دار دادند — یکی را بر در شه بار دادند
چو آمد دی که سوی شاه برفت — بمسندگاه عز و جاه برفت

[illegible]

چو رو سوی شه مسندنشین کرد
بوی یوسف وصیت اینچنین کرد

که چون در مسند شه بار یابی
به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود
ازان یاد آوری و افزونی سود

بگویی هست در زندان غریبی
ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بیگنه بنشسته رنجور
که هست این از طریق معدلت دور

چو خورد او بهره از دولت و جاه
می از قرابهٔ قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش
که بر خاطر نیامد چند سالش

نهال وعده اش تا یوسفی آورد
بر زندان بلا محبوسی آورد

بلی زانکه ایزد برگزیند
بصدر عز و معشوقی نشیند

ره اسباب دلیش بر بندد
ز روی آیین دانش کی پسندد

نشاید جز بسوی خود روی او را
ز هر کس بگسلاند روی او را

بدست غیر کارش نخواهد
بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس
امید از خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه حضرت یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی کز آنچه بیان او در زنان مصر گذشته تفحص نماید

بسا قفلا که ناپیدا کلید است
بر او راه گشایش ناپدید است

بود چون کار را ناهیچ در پیچ
به پیش کوشش فکر و خرد هیچ

ز ناگه دست صنعی در میان نه
بفتحش هیچ صانع را گمان نه

پدید آید ز غیب او را گشادی
ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف را ز حیلتهای خود کند
برید از رشتهٔ تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی
که باشد در حوالت تکیه گاهی

ز بیداری خودی در گذشت
گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار
بخوابش صنعت کار آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه
بخوبی و خوشی از یکدیگر به

وز آن پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند / لب آن سبزه آنرا پاک خوردند
بدانسان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی توشه توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچید و کردش سر بسر خشک
چو سلطان بیدار از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند این خواب محالست / فراهم کرده وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اغماض تدبیری ندارد
چو آن مردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فرخ جوانیست / که در عقل و دانایی نکته دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش از قعر این دریا گهریاب
اگر گویی بدو بگشایم این راز / وز او تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا او چه حاجت است از من / چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کور است / که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان چو آن مرد / به یوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند / باوصاف فراخی و جفا سالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سال خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگی قصه آور
نخستین سالهای هفتگانه / بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید / وز آن پس هفت سالی دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی حال خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی / نروید از زمین شاخ گیایی
ز عسرت مالداران درمانند / ز تنگی دست تنگان جان سپارند
جهان زانگونه از خوان فرو نان / که گوید آدمی نان ده بده جان
چو آن مرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه داد گر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دُرش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور / که تا باور کنم این نکته باور

سخن گر دوست آرد شکر بار آن / ولی گر خود بگوید بهتر آن

چو از دلبر سخن شاید شنودن / چرا از هر دهن باید شنودن

دگر باره به زندان شد روانه / ببرد این مژده سوی یگانه

که ای سرو ریاض خلد بخرام / سوی بستان‌سرای شاه نه گام

خرامان شو بدین روی دلارا / بیارا از رخ آن بستان‌سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بیکسی را بیگناهی

به زندان سالها محبوس کردست / ز انکار کرم مأیوس کردست

اگر خواهند که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند

بهم جمع آیند و سرپا بهم آیند / نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا ختم سوی زندان کشیدند

بود کین پرده شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من

مرا بر شه گناه اندیشی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست

در آن پرده خیانت نامد از من / بجز صدق و دیانت نامد از من

مرا بر گنج زر نقد خزاین / که باشم در حرمخانه خاین

چو آمد زان سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چو رو کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع

کزان شمع حرم جان چه دیدند / که بر روی تیغ بدنامی کشیدند

ز روشن دُرها رو تابع بودند / چرا ره سوی زندانش نمودند

تو آن گلزار باشد ترش گل / کی از دانا بدزده برگ دستش گل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بیابیش چون بهند آب زنجیر

زنان گفتند ای شاه جوان‌بخت / بود فرخنده فرّت تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف فنی ندیدیم

نشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت و جای چنان پاک

زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از گفتنی جان کرد بسته

ز کشتهای پنهان زیر پرده / ز باصنعهای عشقش چاک کرده

فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد ز و صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها بغمهای من افتاد

غم من چون بگذشت از حد و غایت / بجاش کرد حال من سرایت

جفایی کز رسید او را ز جانی / کنون باید که بود آن را تلافی

هر آن کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه آن نکته سنجیده بشنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خسته دم سرابستانش آرند

ز باغ لطف گلبرگیست خندان / گل خندان ببستان به که زندان

بملک جان بود شاه جوانبخت / مقام شه نباشد جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مصر او را و وفات نمودن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا بتنهائی و جدائی

درین ره هر کس از سیمت دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخی چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشیدی درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح کردش چاره‌سازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه / برآمد آفتابش از پس کوه

[illegible]

بتعظیم و اکرام دی از شاه / خطاب آمد بنزدیکان درگاه

که ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بزندان استادند / تجملهای خود را عرضه دادند

چه از زرین کمر سرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان با هم مباهی

چه از خورشید پیکر جوش نوایان / بعبرهانی و سرهانی سرایان

سران ملک بیرون از شماره / نثار آور در آن از هر کناره

تهی دستان بامید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناره

چه یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه

فراز مرکبی از پای تا فرق / چو کوی گشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای گوهر و زر

براه مرکب او میفشاندند / گدا را از گدایی میرهاندند

[illegible]

[illegible]

چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار

عزیزش اطلس پا انداز بخشش / بپای انداز فرق فرخش بخشش

بپالای عزیز اکنون همی رفت / بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش شه چون خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویش تنگ / چو سرو و گل رخ و شمشاد هم رنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند / به پرسشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر / درآمد لعل او شیرین بتقریر

وز آن پس کردش از هر نکته دانی / بپرسیدش ز هر کاری نهانی

جواب دلکش و مطبوع گفتش / جهان گردان از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت کین خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چه سان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و نم نفشانند در تراخی

[illegible]

منادی کردن اندر هر دیاری / که بنود خلق را کشت و کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خون فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
ستانها خوشه را زان رسته از تن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد خوشه در خانه درنگی / بیاید روزگار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی
بسر رانده افسر او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد

بجای

بجای خود به تخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ایوان / رساندی بانگ جاه و شان بکیوان
بهر جانب که طوف آن زمین بودی / جنیبت از هزارش بیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودش سپاهی از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک که دیر مهر و زود کین است / درین حرمان سرا کار وی این است
یکی را برکشد چون مهر بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک

چو شاد از بهر کاری و باری | که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال و کردن فرازد | نه از ادبار او جانش گدازد

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بروی و مبتلا شدن وی بمحنت و اندوه فراق

ولی گر دلبری را شاد باشد | ز بهر شادی و غم آزاد باشد
غمی دیگر نگیرد دامن او | نگردد شادی پیراهن او
اگر گردد جهان دریای اندوه | برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد | ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه | دهد رونق بعیشها جاودانه
فرو پیچد از آن جشن طرب روی | نخواهد کم غم خود یکسر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ | جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش

عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بود از وی میوه آور
همه اسباب عشرت جمع میداشت | رخی افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت | خدنگش از زبان او نمیرفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش | نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد | وطن در کنج محنت خانه کرد
نه میخورد از فراق و نه میخفت | ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوشا کز بخت برخوردار بودم | درون یک سرا با یار بودم
دل بیمار را از جان خریدار | جمالش دیدمی هر روز صد بار
و زان دولت چو گشتم سخت محروم | بزندان کردمش مظلوم و مغموم
بشب پنهان بزندان دیدمی راه | تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروز زنگ غم از دل زدودی | در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از بهار دور مانده		بدل رنجه بتن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی		وزو خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم		که در قالب خیال اوست جانم
همیشه ازین جدایی آه خیزد		زان آتش مهر و ماه ریزد
بود تا آه دایم دود آتش		بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث چند گاهی		نبودی غیر از آن چترش پناهی
نبود آن چترگرش بالای سر بود		فلک را از خدنگ آه سپر بود
خدنگش را گران تا تیغ گشتی		ز صد سو بر فلک ره گم گشتی
ز هر گامی بسی دم خونابه ریخت		مگو خونابه خون ناب ریخت
چو بود از تاب دل سوزان شتابش		مژه میریخت آبی بر لب او
نمی شست از رخ آن خونابه کوی		از آن خونابه بودش سرخ روی
چو از خونابه رخ را غازه کردی		بدل عهد محبت تازه کردی

بروی کار با وردی دم عشق		بجز خون جگر کابین آن عشق
گهی کندی بناخن روی گلگون		چو چشم خود گشادی چشمها خون
ز سرخی هر یکی بودی دواتی		نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل میخراشید		ز جان چون نقش جانان میتراشید
همیزد بر سر زانو کف دست		سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بمهر دوست یعنی در خورم من		گر او خورشید نیلوفرم من
چو باشد قبا نیلوفری یار		مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت		لبانش شکر خاییدی انگشت
کفش گر زد نگاری داشتی عار		نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان چو بیخ خامه کردی		ز کافور کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی		برون این حرف خیری کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش		نخواندی دلبر نوشته خوانش

فراق یار کار روی این بود | ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از صبح پیریش | برنگ شیر شد موی چو قیرش
بر آمد صبح و شب هنگامه برچید | بمشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان‌گیر
جدا شد یاد و پری را درین باغ | کزینسان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست | ز نرگس زان خجستش بیش نرست
نشادی زیر این طاق کج آیین | سیه پوشید چشمش چون جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی | چرا افتاد از سیاهی در سپیدی
ره هندوستان گم کرد و شد کور | که باشد رسم هندو بارگونه
بروی تازه گل چون چین در افتاد | شکنج صفحهٔ نسرینش افتاد
ز نازان چین که افکندی در ابرو | فتادش چون ز پیری ناز در رو
ندارد کس درین بحر کهن یاد | که گیرد آب چین بی‌چینش باد

ولی گر باد بودی گر نبودی | رخ چون آب او پرچین نمودی
سهی سروش ز بار غم خم شد | سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نه پای بود از تخت و اکنون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین بتکده خاک ارغوان دم | چو شد سرمایهٔ پیرانیش کم
به پشت خم از آن بودی سرش پیش | که جستی گمشده سرمایهٔ خویش
بسر بردی در آن ویرانه منزل | سرش افسر تهی بالینش ز خلخال
تهی از حلقهای اطلسش دوش | سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع | معرا عارض از زرّین برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین | غذا را نازکش از خشت بالین
بمهر یوسفش بر خاک بستر | به از مهد حریر و خز بستر
بیاد او بزیر روی خشتش | مرصع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گران بکشید گفتم | ز حرفش گوهر صد نکته سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش ‌‌‌‌ نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت ‌‌‌‌ هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی ‌‌‌‌ بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر ‌‌‌‌ لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش چو بودش کار پیوست ‌‌‌‌ شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
نشیمن جای مسکین گشت چون سند ‌‌‌‌ بران از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند ‌‌‌‌ پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن از لب ارباب هوشش ‌‌‌‌ ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز ‌‌‌‌ کند بر راه یوسف خانه ساز
که چون افتد گذرگاهی بر آنش ‌‌‌‌ پذیرد قوت از آواز پایش
زن بیچاره آن از پا فتاده ‌‌‌‌ زمام اختیار از دست داده
ز فقر وصل جانان بی نوا مانده ‌‌‌‌ نوای عشق او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش ‌‌‌‌ نیابد قوتی از بانگ بارش
گهی با بادی از وی راز گوید ‌‌‌‌ که از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری ‌‌‌‌ برویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او گر شهریارست ‌‌‌‌ ببوید گرد او گر زان دیارست
وگر سلطانش از راهی سواره ‌‌‌‌ برآید بودش از باب نظاره

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا آواز گذشتن سپاه او خورسندی یابد و تسکین قلب نماید

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست ‌‌‌‌ براه یوسف از نی خانه خواست
بدو کردند نی بستی چو ناله ‌‌‌‌ چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز ‌‌‌‌ جدا برخواستی از هر نی آواز
چو از هجر آتشش اندر وی گرفتی ‌‌‌‌ ز آتش شعله اندر نی گرفتی
دران نی بست بود افتاده خسته ‌‌‌‌ چو صیدی تیرها گردش نشسته

[illegible]

دلی از ذوق عشقش چون اثر بود | بره هر تیز گوی نیشکر بود
بر آخر داشت یوسف دیو زادی | سپهر اندازه گردون نهادی
تگاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دم او | شکن در کاسهٔ بدر از سم او
همه سمی هلالی بسته از زر | ز سیم اختر رخشان مسمر
ز خرخسم چو سنگ خاره جستی | ز سر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش بریدی در تک و دو | بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر | برون از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق | بیک جستن بریدی از چو برق
اگر گردش به باد از پیش کشیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی بر قطره از خوی | ندیدی هیچکس یک قطره از وی

[illegible]

[illegible]

بجوشش رفتن دراجی بود پیش میل | چو آن گرد آمده از قطرها سیل
چو کبکی بود از کوهسر روان | پری از سیمش از تیز یانه
بر آخر گر شدی رام فروتن | گرفتی شغل او گردون بگردن
بدادیش ار در آوردی بدامان | بسطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختی در سر شبانگاه | جوش از سنبله وز کهکشان کاه
جو شعر چشمه وار از شب وصال | بی جو گردیش آماده غربال
ز سدره سبحه جو ان غاشکزی | که تاریک از جوش چون را چیدی
رکاب از هر طرف ماه هلالی | دو پیکر بود از زینش مثالی
چو یوسف در هلالش پای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او شهیلی | که رفتی هر طرف اضعاف میلی
همه جا هر که بشنیدی صهیلش | نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان کوی آن شاه آمدی | چو سیاره پی ماه آمدی

[illegible]

زلیخا نیز چون آنرا شنیدی / ازان فی بت خود بیرون جهیدی

بجست سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو پی یوسف رسیدی خیلی از راه / بطنزش کودکان کردند آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفت از یوسف در نهان / نمی‌بینم نشان ای نازنینان

بدل زین طرز می‌سنجید داغم / که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافهٔ تاتار گردد

بهر محمل که آن جانان نشیند / شمیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی / گذارش آن در دل فتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید

تجلیش شاه ملک جان توان گفت / قدومش را کجا پنهان توان گفت

نسیمش باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد

چو جان را تازگی همراه گردد / ازان جان تازه کن آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور / زجا دوشان بصدای و شور

زدی فغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری / نخواهم دوری الا صبوری

زجانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و هوش از وی فتادی / زخود گردیده بی‌هوش اوفتادی

زجام بیخودی از دست رفتی / جهان بیخود بدان فی لب رفتی

دران تنها چو دم از جان گشاد / رمیدی چو نشستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر ازینش کار و باری

رفتن زلیخا سر راه یوسف علیه السلام را و التفات نایافتن و بعد ازان بتخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدا و انبیا آوردن و پس سر راه وی رفتن و التفات یافتن

ندارد عاشق بیدل قناعت
فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود به یک مطلوب آرام
بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند
چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی
هوای دولت دیدار بینی

شبی بر رخش آن بت زمین سود
که عمری در پرستش کار این بود

بگفت ای قبلهٔ جانم حوالت
سرم در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم
برونشسته گوهر بیش ز دستم

بچشم خود ببین رسواییم را
بچشمم باز ده بیناییم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور
بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در سینه وقتی و مقامی
بگیرد دیدار یوسف نیک کامی

درین حال ار نبخشیم پیش خندی
بدین بخشیم پیش خندیدن

چه عمرست این که تا بودن ازین پیش
ره نابوده بودن ازین پیش

همیگفت این و بر سر خاک میکرد
ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور ز خاور بر آمد
شهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدایی
گرفتار از ره یوسف تمنای

برسم دادخواهان ره برداشت
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی
نفیر چاوشان طرقوا گوی

ز بس بر گوشها میزد ز هر جای
صهیل مرکبان باد پیمای

کس از غوغا مجال وی نمیداد
بجائی شد که کس آنرا نبیناد

ز نومیدی دل صد پاره گشته
ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت
ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بمحنتخانهٔ خود چون پی آورد
دو صد شعله بیک سنگی آورد

بپیش آورد آن سنگین صنم را
زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم
بهر راهی که باشم سنگ راهم

همیگفت

[illegible]

شد از تو راه بخشم شاه بیدل | سزد گر از تو گویم شاه بیدل
به پیش روی تو چون سجده کردم | بسر راه و بال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم
تو شکی نخواهم از سنگ تو رستن | بسنگی گو هر قدرت شکستن
بکف این و بر خم سنگ خاره | خلیل آسا شکستن پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی | بکار خویش از ان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت | به آب چشم و خون جان وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیر دستان | نه تنها بتگران و بت پرستان
اگر عکس تو بر بت اوفتادی | به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل تنگم بمهر خود خراشی | و زان آتش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده بستست | که گوید بت پرستا ر در بتست

[illegible]

اگر رو در بت

[illegible]

اگر رو در بت آوردم خدایا | بتان بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز
ز پیش راه خطا ها پای از من | ستاندی گو هر بینایی از من
چو آن کرد خطا از من فتادی | بمن ده باز انچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسف | بچشم لاله از باغ یوسف
سو برگشت از ره آن مصر پناه | گرفت افغان کنان پیش ره را
که با کاه گنه را ساخت... | ز ذل و عجز و جاه سر فکنده
بفرق بنده مسکین محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کاین شیخ ... را | که برد از جان من تاب و توان را
بخلوتخانه خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم | وزین ادبار و ... برهم

[illegible]

گران تسبیح چون شد رشته گردد | عجب دارم که تا شیر عجب گردد
گرش در وی نه دامن گیر باشد | کلامش را کی این تأثیر باشد
دو صد جان خاک دریابنده شاهی | که دریابد به آهی یا نگاهی
فروغ صبح صادق را به تأثیر | مزوّر را دهد پاداش تزویر
فروغ صبح صادق بادشاهان | مزوّر قصه گم کرده راهان
نه بینی شاهان درین زمانه | که میجویند بهر زر بهانه
ز مظلومی که یک دینار زر جست | اگر زو دست صد کس زر بشکست
زد دینار زرش صد سرخ رو بست | تظلم کردن از روی حیّزه کو بست

آمدن زلیخا بخلوتگاه یوسف علیه السلام و بدعای وی جمال و جوانی یافتن

از آن جو شد به پیش تخت عاشق | که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش راه یابد | ز بازارش ستیز بی آزار یابد

برش او نشیند راز گوید | حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف | بخلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمد حاجب از درگاه یگانه | بگوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در پایگاه آن زن پیر | که در ره هر کجا راشد عنان گیر
هر آنکس که با وی باشد همراه | ز همراهی رساندش تا بدرگاه
بگفتا حاجتاور روا کن | اگر درویش هست آزاد و آن کن
بگفتا وقت زان کوته آید | که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا در آید | مجال از راز خود بیم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون غنچه رقص | در آمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد چون غنچه شگفت | دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندید لبش یوسف عجب کرد | ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفتا آنم که چون روی تو دیدم | ترا از جمله عالم برگزیدم

[illegible]

فشاندم گنج گوهر در بهایت | دل و جان هم فشاندم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم | بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاهد ملکم در آغوش | مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف این بدانست کو کیست | ترحم کرد بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست | چرا حالت بدینسان در وبالست
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا | فتاد از بار زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش | برفشاند آستین از عقل و از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز | حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت | بگفتا از دست شد دور از وصالت
بگفتا چشم تو بینور چونست | بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا خم چرا شد سرو نازت | بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا کو زر و سیمی که بودت | بفرق آن تاج دیهیمی که بودت

[illegible]

بگفتا

[illegible]

بگفتا از حسن تو هر کس سخن راند | ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پایش کردم | بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم | کنون دل گنج عشق ایم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز | ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی | نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آنرا بسوگند | بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح آن ببندم | غم و دردی دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان نبوت | بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش | لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم | روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمال و جوانی | بدانگونه که خود دیدی و دانی

[illegible]

دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دل آب آن گیا را
جمال رفته‌اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین طره‌اش دور / در آمد از سواد نرگسش نور
غم از سرو گل اندامش بدر شد / شکنج از نقرهٔ خامش بدر شد
غم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی بر سرش انگشت لاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را سرو کاری دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مرادی دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر ازینم / که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم / بشب روی بر کف پای تو باشم
قدم در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که پژمرد است بی‌نم / دهم از چشمه سار صحبت نم
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش / زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر وحی بودش انتظاری / جواب او به نی گفتن و آری
میان خلوت است جبرائیل از خلوت / که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک / پیامت می‌رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدش کن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار آن بند

ز عین عاطفت یابی اثرها | شود زاینده زان عقد گهرها

نکاح بستن یوسف زلیخا را بفرمان خدا تعالی عز اسمه

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که بندد با زلیخا عقد و پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه | نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را جمع | بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب | بآیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد | بعقد خویشتن یکتا گهر آورد
نثار افشان بر و مه تا بماهی | مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست | بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را پرستش ساخت دلشاد | بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند | سرود افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش | بر آتش جا نهاد اندر نشیبش

چو ماهی بوی جردم یافت آرام | مهر از گاه خود زد مهری گام
عروس مه نقاب عنبرین بست | ز زر افشان پرده بر روی مهین بست
به فیروزی برین فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شعر شب پردهٔ راز | دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوتگه جوانان بار بستند | بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص | دل او از طپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب هست آبت | به بیداری است یارب یا بخوابت
شود زین تشنگی سیراب یا نی | نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی بر آب چشمش ز اشک شادی | گهی پرخون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خویش با این بخت کارم
ازین اندیشه خاطر در کشاکش | گهی خوش بود و گه گاه ناخوش

نبا که دید کز در پرده برخاست | مه بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | تماشای ویش پی در پی افتاد
برون برد از خودش آن شرار آن نور | ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیششش دید | ز دیدار خود آن بی خویشتنش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد | کنار خویش بالین سرش کرد
بسوی خود بخویش آورد بازش | به بیداری کشید از خواب نازش
بدان روی کز آن می‌بود دیده | وز آن می‌بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا | لبان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول | رخش ز آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدار یارش | عنان کش شد سوی بوس و کنارش
لب بوسید شیرین شکرش را | به دندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان | دو لب بر خوان وصل او نمکدان

از آن رو کرد اول بوسه را ساز | که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد | دو ساعد را بزیر آن کمر کرد
بر آن کمر نابرده رنجی | نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را بهر آن جست | از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام | مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی | نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت برساخت | گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در غوره تنگ | ز بس آمد شدن شد غرقه تنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد | در آخر ترک خامی و منی کرد
شبانگه تشنه بر خوابگه از خواب | بسیمین برکه سر در زد پی آب
شد اول غرق و آخر با خوی خفت | برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده | زباد صبحدم با هم رسیده

یکی نشکفته و دیگر شکفته
نهفته تا شکفته در شکفته

چو یوسف کوهر ناسفته دید
گل از باد سحر نشکفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس نجست است
ولی وسوه با غم بجد است

براه جاه اگر صد تیر تک بود
بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در که خواب دیده بودم
ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی
بمن این نقد را بسپرده بودی

زهر کس داشتم این نقد را پاس
نزد بر کوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت
که کوته ماند ازو دست خیانت

دو صد بار از ره تیغ هم خوردم
تو بی آفتی تسلیم کردم

چه یوسف این سخن از آن نکو بر
شنید افزود مهرش سر بسر

بدو گفت ای بحسن از حور بیش
نه این به زانکه پیچیدی ازین پیش

بگفت آری ولی معذور میدار
که من بودم بدرد عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش
بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی
گرو مردم فزاید شور و مستی

شکیبایی نبود از تو حد من
بکش دامان عفوی بر بد من

ز جرمی کز کمال عشق خیزد
کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف و عبادت خانه جهت او بنا کردن

بصدق آنکس که زد در عاشقی کام
بمعشوقی بر آید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق
که تا مد برسرش معشوق عاشق

زلیخا را چه صدقی بود در عشق
که یکسر عمر خود در سود در عشق

بطفلی ور که لعبت باز بودی
نبودی کس بلعبتها همساز بودی

بیاری چو کردی چاره سازی
نبودی بازیش جز عشق بازی

دو لعبت از خس هم نشاندی
یکی عاشق دگر معشوق خواندی

چو دست چپ زدی بر راست دست
ره و رسم نشستن [illegible]

در آن خوابی که دیده بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خویش از سر بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد | نه بهر خود بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد | بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد | بکوری در تماشای وی افتاد
پس از پیری که بنیاد جوان شد | بمهر روی آن جان جهان شد
بجز راه وفای عشق نسپرد | بران زاد و بران بود و بران مرد
وزان پس در هوایش زندگی زیست | بدل قید خیالش زندگی زیست
چو حد عشقش بود بیرون ز نهایت | در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم | که می‌آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان ز راه دل آن دلکشش | که یکساعت نبود از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی | لبش بر لب نهادی روی بر روی

ز بس گشت طرب را آبادی | بآتش در بدم حاجت فتادی
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت | ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید بروی استیلا کرد | که یوسف را درو چون ذره گم کرد
بی او بود عشق مجازی | کز شستش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع | نبودش پیش ازین هیچ مانع
گشتش های حقیقت در روی او بخت | زهر چه آن نگریش بود بگریخت
شبی از جنبش یوسف گریزان | غلامی جست از او افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو | دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی | بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از قفا دستان برسم | به پیراهن دری را استوار سیم
چو یوسف دید او در ننگ او | دران نیت دلش را زده گل

بانک

بنام او ز زر کاشانه ساخت | نه کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی | زمین از لطف صنع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف | مهندس را برو فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان | ز درها ش صد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور | مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسهاش خور برده مایه | محال آرزوی در درون جا ساخت
دمیده ز آب کلک نیکبختان | ز گلکاری و دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغی نشسته | ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زرخشنده تختی | ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت آنجا | هزار آویزه در آویخت آنجا
زلیخا را گرفت از مهر دل دست | نشاندش بر فراز تخت بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت | مرا شرمنده کرده تا قیامت

در آن وقتی که میخواندی غلامم | گرامی خانه کردی [illegible] هم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی | هزاران زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت | عبادت خانه کردم برایت
در او بنشین پی شکر خدایی | کزو داری بهر مویی عطایی
توانگر ساخت بعد از فقر [illegible] | جوانت کرد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور داد ست | در آن پرده در رحمت گشاد ست
پس از عمری که زهر غم چشاندت | تریاق وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی | نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوت سرا می بود خرسند | بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدا تعالی وفات خود طلبیدن و پریشانی و زاری کردن زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی | کشد از بزمگاه وصل رختی

کشیده شاه وصل اندر آغوش | کنار اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری | نثاری گلزار از روزگاری
زناگه باد ادباری برآید | سموم هجر از کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ | نهال آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | بوصل دایمش آرام دل یافت
دل خرم بخاطر شاد می‌زیست | ز غمهای جهان آزاد می‌زیست
نگاری یافت ایام وصالش | دران دولت رحیل [illegible]
بیاپی داد ازان نخل برومند | پسر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش | که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب | ره بیداریش زد ره زن خواب
پدر را دید با مادر نشسته | برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب | کشید ایام دوری دیر بشتاب

زنا خواهی بر آب و گل رقم زن | بر آستانهٔ جان و دل قدم زن
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب | بپهلوی زلیخا شد بمحراب
حدیث خواب با وی در میان کرد | وزان مقصود را با وی بیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند | بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف بطور خود برون شد | [illegible] شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت | رو قسمت سرای راز برداشت
متاع انس ازین در [illegible] برد | بمحراب اجابت در دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان | بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی | که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفته است | ز مهر جهانبانی گرفته است
مرا فارغ زین [illegible] ده | مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند | بقرب حضرتت پیشی گرفتند

برو از من نثار روان‌پیامم | به قرب ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری | دل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن اشارا | اثر کرده به زودی آشکارا
نیاید از گمان او خدنگی | که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه زد پژمرده و تنگ | کشاد از بند گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری لب خاک | همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق بادا وز غم جفت | ز دیده اشک می بارید و می گفت
که ای درمان دردناکان | بر هم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی | کشاد دستند در هر ناکشادی
مفاتیح آور درهای بسته | جبار بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ناکاه | سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف | بزن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را | ملک نه زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او | حیات جاودان مرگست بی او
تقاضای وفا نیکو نباشد | که من باشم بعالم او نباشد
اگر با من سپاری همره او را | مرا بر دو ن برآدل اندر او را
نمی خواهم که دیگر نشینم | چو زاسپی جمال او نبینم
بسر برد انجمن در گریه و سوز | نه شب را گفت شب نه روز را روز
بی هر کس دل دار در غم تنگ | شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از مفارقت

دگر روز یوسف بامدادان | که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری | برون آمد باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل | بدو گفتا مکن زین پیش تعجیل

ایمن منشین از کلام خدا
چون خدا فقط ذات است
موجب ... طرد است
جز از معنی از آن فرد است
...

امان بنود ز چرخ عمر فرسای / که سایه بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از وی گوش / ز شادی شد ز هستی خود فراموش
ز شاهی دامن همت برافشاند / یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود نشاندش در بزرگی / نصیحتهای نیک اندر گوشش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او ز دست غم زبون است / فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار جانش / بحال خویش بگذار آنچنانش
بگفتا رسم این داغ تمامت / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند این چنین خرسند دارد / بحجت سندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد از او میداشت زیبی
چو یوسف را بکف آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بوسید و جان داد

بلی زان نکهت باغ بقا یافت / از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف از آن بو جان بر آمد / ز جمع حاضران افغان بر آمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت این شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بگفتندش که آن شاه جوانبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از هوش رفت / فروغ تیره هوشش از تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاده همچون سایه بر خاک
چهارم روز شد از خود خبردار / سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت / دماغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر نشان یافت / نه تابوتش از این عالم روان یافت

چراین از روی خبر بارش نهادند | که همچون گنج در خاکش نهادند
نحستا ز دور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح صادق
از آن آتش که در داغ نهان | رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهردم | فزون گشت آتش سوزنده ز نم
بناخن خونها در روی میکند | برای چشمه خور جوی میکند
بهر جویی کز آن چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن | چو غرقه ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میکوفت | طپانچه بر رخ گلرنگ میکوفت
ز نسیم آنجا عقیق تر همی بست | وزان بر لاله نیلوفر همی بست
بسوی فرق تارک برد پنجه | ز زور پنجه آن را ساخت رخنه
ز ریحان سر و لبتا زبانک کرد | بچید سنبلت را تنگ کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینه ناشاد برداشت

که یوسف کو وکجا آن جای او | کجاشان گرم قسریهای او
چو عزمش کرد زین ماتم سرای تنگ | بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش | نکردم پی بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برفت | نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین بدیدم | خویش از صفحه نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش | نکردم سینه را پشتیوان پشتش
چو سوی تخته برد از تخت رخت | همایون بخت شد ان تخته بخت
گلاب از چشم خون افشان نجستم | بدان روشن گلاب او نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند | بتکفینش نشسته خواب کردند
نکردم رشته اندوزی فرو ریش | که تا دوزم بر اندام تن خویش
چو از غم خارها در دل شکسته | وزین سرزنش محمل ببستند
زبان بر از نوای بینوایی | نکردم محمل او را درآیی

چو جای خواب فرزندش کشادند | چو دُرّ پاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر آغوشش فرستم | لگام دل در آغوشش نخستم
دریغا زین زیان کاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان مُردم ببین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی | بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری این هیچ | بیارا این شیوه یاری این هیچ
مرا از دل برون افکندی و رفت | میان خاک خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کرده ساز | کز آنجا هیچ که آید کسی باز
همان بهتر کز اینجا بر کشایم | بیک بر و از گردن بدو آیم
بگفت این و عماری دار را خواست | عماری را بروی خود بیاراست
بپا خیزش از آن اندوه خانه | بر خلعت گاه یوسف شد روانه

[illegible]

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک | بجز خوابگه از خاک نمناک
بران خوابگه آن خورشید سایه | بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش | ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی دُرّ فشان همی بوسید که ای | فغان برزد ز دل کای وای کای
تو زیر گل چو پیچ گل نهفته | بیالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج | بروی خاک من از گوهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک | ببالا مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد | فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم | از آن بجان و دیر بر چرخ دودم
بدو دو من که بگشاد دیده | که نه از دیدگان خونش چکیده
چو درد حسرتش از حد برون شد | بر هم خاکبوی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد | دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

[illegible]

بخاک ره فکندند از کله سر | که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویش جدا چشم | در این بستان چه کار آید مرا چشم
بود در سیم مصیبت بین سیه پوت | سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین بتابوتش جدا ماند | دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی گرد آلود بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوشا آن عاشقی که چون جانش برآید | ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
بنالیدند و از غم سینه چاک | بصد حسرت بمالیدند بر خاک
بر آن نوحه که بهر یوسف او کرد | همی کردند بر وی یاد و صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را | بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست | نو رو دیدند هم تنگش و پست
بشستندش ز دیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران

لب آن

لب آن غنچه که از شاخ سمن رست | برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند | بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ | که با همصحبت جانان بس از مرگ
ولی دانای این سر حکایت | چنین کرد از کسی زان روایت
چنین گوید که با هر جان ازل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش نقل او باخوت | بجای نعمت انواع بلاخوت
برین آخر قرار کار دادند | که در تابوت از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند | میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی | یکی لب تشنه در تیه جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق | که هر کو دور با آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن در عاشق از روی چاک باشد / وگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران بمرد / بکوی تکیه جانان جان سپرد
نگوید کس که مردی در کفن رفت / بدان مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده برکند / وزان پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد / بجانان دیده جان و تنش باد

در شکایت از فلک پرنکایت که آثارها و از کردها عالمیان خلقه کرده در دایره تصرف خود در آورده و بر یکی زخم زند و بر دیگری زیر افکند و هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و هیچ از پا افتاده را پای گریز

فلک بر جوشش جان اژدهایست / بی آزار ما زور آزمایست
گرفتارم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانم از دم او
نبینی کس کزو زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
بهر اختر کزو روشن چراغیست / نهاده بر دل آزاده داغیست

هزاران داغ

هزاران داغ هست و مرهمی نه / وزین بی مرهمی با هیچش غمی نه
بود پیدا درین شبهای دیجور / هزاران روزنه از عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نیفتد / بخاطرها سروری در نیفتد
چو شیران روز دست از دو رنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه رنگست / که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد گر عیش تلخ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با هر که رو در آشنائیست / قرار کارت آخر بر جدائیست
بسی گردش نمود این چرخ ظالم / بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام / نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع بگسلد از یکدگر بند / کند هر یک با اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه / دل پرخون نه قفس و آب و دانه

میان دی و سپهر و مهر گرمش / که هیچ انگیز گذاری نیست نرمش
بمهر شب دل کسی چون صبح کم بست / که در خونابه شفق هر شام بنشست
ز سوز شب کسی در یخ بنم نفتاد / گران در غم ما ماتم نیفتاد
به بستان پی به فصل باران / تماشا کن که گردد جویباران
چرا گر دست غنچه پیرهن چاک / نگاری بین چون افتاده بر خاک
چرا داغ گل پاره پاره است / زبان پر شعله و دل پر شراره است
که افکنده ز پا سرو روان را / که گردد غرقه در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا چشم نرگس ناک شبنم
بنفشه در کبودی سوگواریست / بخون آغشته لاله داغ داریست
صنوبر با دی گشته ز هر شاخ / تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل پرداغ گشته روی گلبن / سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه / غم جان کاه مرغان کوه در کوه

بود کوکو

بود کوکو زنان قمری هر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمه درد / که خوش آن غم این باغ بخورد
مطوق فاخته گردن بخنجر / گزین جنبش گی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش / بیا و از خزان بین اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را / ببین شاخ زردی برگ ریزان را
دم آن سرد از درد و فراقست / که یار از یار و جفت از جفت طاقست
رخ این زرد از اندوه دوریست / که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سیه پوشش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی میانی / دم طاووس را پای کلاغی
ز سر چادر فتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش نارون را
انار آن تاج تارک زرین را / که می بخشد نوی باغ کهن را
دل و دنش را چو وقت خنده بینی / به صد پرکاله خون آکنده بینی

به آرخ‌ها لبستان تازه تمامه
ز رعنایی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غبار است
همانا مانده دور از فصل یار است

ز روبحشی یخ در آب منهل
شده آب از زره سازی معطل

چنار از دست برد برد دیدی
بباغ آوازه سرما شنیدی

نکردی دست خود را تا بکنون
ز بیم از آستین شاخ برون

بهار است عالم را خزان این
از این هست آن غم افزاتر وزان این

در این غمخانه منعم چون زید کس
دل پژمرده خرم چون زید کس

بجستی در نشان خرمی نیست
وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سر براز نا بحیبسی
نصیب آدمی جز بی‌نصیبی

دل از اندیشه شادی تهی کن
دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد میباش
بغل بندگی آزاد میباش

ز هر چیزی که افتد دل ببندت
کند خوار آنهمه خویش بندت

بصد

بصد محنت بریدن خواهی آخر
غم هجرش کشیدن خواهی آخر

کشاد دستی وا از پا بند بگسل
وزین جا صلاح پیوند بگسل

اگر تو بخیلی نکنی گسستت
بی بگشاد نشکشاده دستت

تو غفله غافل و اوستاد دست
لیکایک می ستاند آنچه دادت

درآورد از درشتی پا بسنگت
بمیدان روای ساخت لنگت

عصا گیری بکف گاه روایی
که لنگی را بره واری نمایی

چو صرصر تازه شاخی را زبن شد
بشاخ خشک نتوان کرد پیوند

بزور دست پنجه طاقت بن کرد
ز دست افتد گیرایی دو بکرد

بری دستی سوی هر کار چون دست
ولی کاریت بر نمی‌آید از دست

چو رفتار از دست پیرون پنجه
مکن جوع در انبر در پنجه

ز چشم برد نقد روشنایی
تو از بی‌بینشی هر سه چو سایی

چو در بینش ترا نیست بصیرت
مکش سرمه بچشم بی بصیرت

یکی چشمانت از کوری و تنگی | چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز نیمی سین که همت اجلی کرد | چو لب عقد شمار لام و بی بود
در آن عقدت چنان کسری فتاده | که کسر نیست زان کسری زیاده
ز نادانی که نطقی و خموشی | چرا از زلفها پرده بپوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی | فتاده صد شکاف در درستی
تو می بر شکستی را ز جایی | ز هر جنبش کسری ها جرایی
همه چه از تن شود کم یا نجات | بها جهان افتد کلانت
ز طبعت گر این معنی نزادت | که اکسیر این بود این که دادت
جهان را کرده بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ
نه دانی که دیگر عالمی هست | کز آنجا خواست گردش و کی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش | نیازی کنند از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس | روی بیرون ز عالم ...

شود چون دخت ز جام مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس گردل | نزد بویش سر در عالم کل
حسن گفت چون جانش رسیده | بلب کای کاشکی پیش دو دیده
ز فرج استرم یک ... بودی | که عالم زان ... کم نمودی
کشاده دل نبودش ... | ... را فرجه جست از فرج استر
رهی بگشا درین کاخ دل افروز | که نزهتگاه فردا بینی امروز
نیاید در دلت هرگز که گاهی | کنی در حال آن عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشار است | در و صد کوه سختی ریگ وار است
به آن کین کفش را از پا فشانی | وگر نه بسته در ره بمانی
برافکن پرده افلاک از پیش | مباش از پردگی محروم از این بیش
برون از پرده نامحدود نورت | گران هر لمعه خورشید سرورت
در آن لمعه ز هر امید کم شو | لسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی درو یابی رهایی ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و پند نهادن فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای امل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفقه الله لما یحبه و یرضاه

ز هر پندت دهاد ایزد بهره‌مندی که وقت حاجت آن را کار بندی

مرا هفتاد شد سال از ره ضعف ترا می‌آید اقبال و مرا رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش ملول از سال و ماه هفته خویش

ز من کشتی که کار آید نیاید گلی کافزون ز خار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست زمام اختیار از دست رفته است

تو جهدی کن که در کف مایه داری بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر بسر باران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره‌ور شو ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاده و بنده که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد کجا با مرد کامل همخانگی کرد

ولیکن باید اندیشید درین راه که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیاید هیچ کس را عمر دوباره بعلمی رو که از آنت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش که علم بی عمل زهریست بی نوش

چو حاصل زانکه دانی کیمیا را مس خود را نکردی زر بها را

ز توفیق عمل چون گشتی خاص رسد آن را مطرز کن باخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست بذوق پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد چو حلوا خام شد علت آرد

چو اخلاص آوری می‌باش همراه که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی [illegible]

غرض از جامه دفع حر و برد است ندارد میل زینت هر که مرد است

گر افتد بر خشن پوشی قرارت شود ز آفات چون قاقم حصارت

چو روبه گر شوی از رزم شادان | کشند پوستت از سر سگ بادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد | که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین گوهر خوار | که تا کان گهر گردی صدف وار
زخوان هر کسی کالای انگشت | دراز آز روی انگشتان مکن پشت
نمک را چون کنی در کار خود صرف | نمکدان را مکن انگشت بر حرف
باحسان ار چه دست خود گشای | منه در تنگنای بدخلقی پای
بده شان قرض و مستان نیم حبه | فان القرض مقراض المحبه
به بخشش باش از ایشان بردبار | مکن از دام داریشان گرانبار
چنان زن لیک در بخشش گری گام | که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن | ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار صفایی | دلش روشن بنور آشنایی
کشد بار تو چون باشی گرانبار | کند کار تو چون گردی نگار

زالایش

ز آلایش که گرددت دست آلود | برآرد پاک چون موی از خمیرت
بناخوش کارها گیرد خوشی خویت | کند ز آب نصیحت تر لبت
بکار نیک گردد یاور تو | بکوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو | اسیر حلقه فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش | ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز | بهر وقتی که باشد دل فروز
وگر باید ترا این دولت از دست | نشاید غایبی کاری نکو جست
بکن زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش را ده کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور | که دانش در کتب دانا در گور
انیس کنج تنهایی کتابست | فروغ صبح دانایی کتابست

بود پیر دو صد استاد دانا | ز دانش بخشدت هر دم گشادها
ندیمی مغزداری پوست پوشی | بسر کار گویا و خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیمت | دو صد گل پیرهن در وی مقیمت
همه مشکین عذاران توی بر توی | ز سر رشته نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت | کز ایشان راز نکس بر انگشت
به تقریر لطایف لب گشایند | هم از آن گوهر معنی نمایند
گهی آیات قرآن باز گویند | که از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان | با نوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات | بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند | که از آینده تاریخت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار | بجیب عقل گوهرهای اسرار

هر یک

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش | مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت بنود دلکشی سوی آن روی | مکن خالی از آن باری تک و پوی
بر آر از دل چو بگشایی لب خویش | نخست از خیر و شر آن بندیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز | دگر مشکل بود آوردنش باز
درون تیره از میل زخارف | زبان بگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد | به حاصل زان چو داغ ریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کار خامان خام کاری
طریق پخته کاری را ندانند | بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده | بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر | بجز در دست پیر پرده برده
چو در دستش تهی دست ارادت | بدست آید ترا گنج سعادت
چو علمی تا توانی خفت بخفت | مده نقد گهر را از کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کرده
به از همخوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم
به از پهلوی زن بر بستر نرم

وگر ترسی که تا که نفس خودکام
بمیدان زناکاری نهد گام

ز زن جان کردن نه میندیش بر پای
که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت در هر زن که گویی
صلاح نفس جو اول نه خوبی

زنی کش سرخ روی از عفافست
همان گلگونه رویش کفافست

در آن خانه جمال حور دارد
گرانبار محرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز
از آن آتش بسان دود بگریز

چو آتش بر فروزد مشعل نور
از آن پیکر بهره لیکن از دور

از آن ترسم که چون نزدیک رانی
ز نور زندگی تاریک مانی

منه با منصبی را در میانه
که عزل و نصب را گردی نشانه

الف

ز منصب روی در بی منصبی نه
که از منصب بسی بی منصبی به

ز آسودن در این شش در بپرهیز
که گیرد دیگری دستت که برخیز

ز نخوت پاک کن اندیشه خویش
تواضع کن بهر کس پیشه خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پس
ندارد سر بلند از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افکند خوار
ز نخلش مرغ بردارد بمنقار

طلب میکن بعهد ارجمندی
ز تعظیم فراوان سربلندی

عدو را بین که چون آتش فروزد
شد از تقدیم صفرا فروزی اندوز

مکن وعده وگر کردی وفا کن
طریق بی وفایی را رها کن

از آن حضرت که فیاض وجودست
خطا جمله اوفوا بالعهود است

چو نادانان نخ در بند پدر باش
پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی نبود نشانه
چو حاصل آنکه آتش بر فروزند

مکن با دشمنت ره در خلوت خاص
که سازی شاد دشمن از تمرد اخلاص

چو بندی بشنوی از بند فرمای | چو دانا باش در جانها کنی جای
نه چون نادان یک گوشش در آری | به دیگر گوش بیرونش گذاری
نروید بی درنگی دانه در خاک | نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس | که گر دریا نه‌ای حرفی بود بس
چو دریای خرد جنبش نماند | ز بانگ غوک بی سامان چه آید
همان به کاندرین دیر مجازی | کند فضل هدایت کارسازی

در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری
و خود ساری بذروه دست کوتاهی و همت بلندی

نگارا تحکان ره آر جامی | مکن زین بیشتر در کار خامی
چو باشد نخلکی آزاده بودن | بخاک نیستی افتاده بودن
به نظمی زیر این زنگار گون کاخ | که از خامیت میوه بر سر شاخ
ببخشد چون کند در تختکی روی | نخورده سنگ طفلان چوب

ز خوان پخته کاران توشه گیر | ز تنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت پنجه برکن | طرب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه | بعزلتگاه عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان | مکش از هر کسان منت چو دونان
سران ملک را زان پشت پایی | قوی دستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چارگانه | که میگردد بر آن دور زمانه
ببین یکسان بهار و برشکال | خزان سرد و را بنگر یک حال
میان سرد و تابستانه دی نیز | بر این منوال مگذر منت تمیز
نمیدانم درین شکل مدور | چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحر آمیز باشد | طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن | ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز | دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران میاموز / چراغ از شب کوران میفروز

همیدار از گزاف انفاس را پاس / که شرط ره روآمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید / مزید غمه آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود پف / دماغ عقل را دود تاسف

جوانی ترکی بر دار دیارت / منور شد به پیری روزگارت

سر آمد ظلمت کوری و دوری / برآمد نیر الشیب النوری

از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی / بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام راه آری بجائی / کز آنجا بشنوی بوی وفائی

چه رنگ آخر ترا از موسفیدی / چو شد هر موسفیدی روسفیدی

به دل گر نیست زان نکته جوابی / مکن همچون سیه کاران خضابی

ز پیری بر سرت برف شگرف است / وزان غم گریه تو آب ژرف است

در اگر یابی براه عذرخواهی / به آب برف شوی از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل / ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بشکن که دست رعشه دار است / ورق بردر که فکرت هرزه کار است

چراغ فکر را تابی نمانده است / ریاض شعر را آبی نمانده است

نه بینم از چنان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی

بدین بیراه طاووسا چه پویی / خلاص اخس محبوسا چه جویی

خلاصی رستن از وهم پندار / ز تحریر سطور نظم و اشعار

نظامی گو و نظم دلگشایش / تکلفهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای کرده / همه مانده از او بیرون پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد / جز از ستری که با خود برده باشد

ندارد آن سرا الا من اتی الله / بقلب سالم [illegible] الله

ولی کرده ازین مغلوله تنگ / سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده / بزیر دامن عرشش آرمیده

درون آن نقش کشرب پاک شسته | ز کشرب سیر وحدت بار جسته
به پهلوی خود این دل را نیابی | چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
نهی پهلو مرد کاردانی | میان کاردانان پهلوانی
به خوش گفت آن دل و کنج دهانش | که باشد روزه داری هر که نانش
همی آید نما راز هر زن بر | که باشد شیوه او عجز و تقصیر
دلی گرم دو این ای بدست آر | که پیش هر دو دانا این بود کار
چنان دل را که نرخش با تو گفتم | تو صفش گوهر اسرار سفتم
یکی از پهلوی پیر مکمل | که این باشد بدست آور دلی

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض کرام انعام الله الی یوم القیام

بحمدالله که بر رغم زمانه | بپایان آمد این الحق فسانه
دلم گر نظم سنجی در غم بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکندم ز کف فکرت ترازو | نشد از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی | براه نرمی افتاد از درشتی
سرم بر داشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل | که گردی از خشش در روم منزل
پی راحت ز مرکب شد پیاده | در از افتاد او در مهد ساده
نه از دست قلم تا رنج پیست | نه کلک ابرو در رنجش دست
دوات آن طبله مشک ختایی | تا بداد قلم در مشک سیاهی
دهان طبله را زو مهری از موم | که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند | بدامن پای جمعیت کشیدند
لبان گل دو صد برگ یک پوست | که تا کی برکند زیشان فلک پوست
چو گل هر دم رواج رنگشان باد | ز بوی نقش شیرازه نشان باد
کتابی بین بکلک صنع هر قوم | بنام عاشق و معشوق موسوم

زبانش طوطی آسا یم شکر خا | چو آرم نام یوسف با زلیخا
نبامیزد چه خرم نوبهاریست | کز و باغ ارم را خارخاریست
بود هر داستان زو بوستانی | به هر بستان ز گل روی نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته | دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ | عنادیلش بو اسنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور | چو در پای درختان سایه نور
هر آن حرفی که در وی چشمه وار است | ز معنی موج زن یک چشمه سار است
به هر جدول به هر سو چشمه ساریست | پر از آب لطافت جویباریست
خوشش آن ره رو که بخت سازگارش | نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید | غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سر زند بوی وفایی | ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی | کند این تشنه لب را قطره خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش | نگردد باغبان بر وی فراموش
قلم نساخ این نسخ فاخر | رسانید آخر سالی بآخر
که باشد بعد از آن سال مجدد | نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گرفتم بیت ملتش را شماره | هزار آمد ولیکن چار پاره
خداوندا بمردان ره عشق | نهاده بار در منزلگه عشق
که باشد این عروس حجله غیب | تهی دامان ز جیب از وصله عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت | غضنفر هیبتان شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی که از در | نسب چون نام باشد شیر بر شیر
ز نسل دو شه مردی دلیر است | ز شیران جهان باشد دو شیر است
یکی را از دونان کشنده | یکی سرپنجه با دونان زننده
برسم تعمیه زان بردمش نام | که ماند دور از آن اندیشه عام
وگرنه کی توان از فهم و ادراک | بصد حقه نهفتن گوهر پاک

کند در شعر طبعش موشکافی | وزان مو لوک کلکش شعر بافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها | دهد زان شعر شیرین کام دلها
دل عشاق ازان یکمانده در بند | لب خوبان ازین یکدر شکرخند
بذکرش ختم شد این روشن افسانه | لسان نغز نغزان ختم بر باس
بلی در بارگاه آدمیت | جز او کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم | کند طبع لیمان شاد و خرم
چنان دل از عطای خاطرش باد | که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی | بآمرزش زبان بگشای جامی
سیه کاری مکن چون خامه خویش | بشو زین حرف ناخوش نامه خویش
ازین مجر او دخامه پی کن | وزین سود اسواد نامه طی کن
زبان را گوش مال خامشی ده | که هست از هر چه گویی خامشی به

تم الکتاب بعنایت الملک الوهاب علی
پایان کتاب یوسف و زلیخا

[illegible]

ید ضعیف عباد الله و احوجهم
عبد المطلب ابن محمد عصمت آبادی
غفر الله له و لوالدیه فی تاریخ
۶ ماه شهر ربیع الاول ۱۲۳۵

کتاب سلامان و ابسال

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بیادت تازه جان عاشقان | زآب لطفت تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتاده سایه | خوبرویان را شده سرمایه
عاشقان افتاده آن سایه اند | مانده در سودا ازان پیرایه اند

[illegible]

تا زلیلی چه حسنت سر نزد
عشق او آتش بمجنون در نزد

تا لب شیرین نکردی پر شکر
آن و عاشق آتش نشد پرخون جگر

تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار
دیده وامق نشد سیلاب بار

گفتگوی عشق و عشق از تست و بس
عاشق و معشوق نبود جز تو کس

ای بهر بیت حسن خوبان پرده
تو به پرده روی پنهان کرده

پرده را از حسن خود در بردگی
میبدی زان دل برو در بردگی

بس کس روی خوب تو با پرده ساخت
پرده را از روی تو نتوان شناخت

تا بکی در پرده باشی غنوه ساز
عالمی با نقش پرده عشقباز

وقت شد کاین پرده بگشایی ز پیش
عالمی را پرده نمایی روی خویش

در تماشای خود دم بخود کنی
فارغ از تمیز نیک و بد کنی

عاشقی باشم تو افروخته
دیده را از دیگران بر دوخته

ای در اطوار حقایق سیر تو
نیست در کار خلایق غیر تو

گرچه باشم ناظر از هر منظری
جز تو در عالم نبینم دیگری

جلوه گر در عالم صورت تویی
جز ده دان در عالم که سو تویی

در حریم تو دویی را بار نیست
گفتگوی اندک و بسیار نیست

از دویی خواهم که یکتایم کنی
در مقامات یکی جایم کنی

تا چو آن گرد رسیده از دویی
این نه گویم خدایا یا تویی

گر نیم این علم و قدرت از کجاست
در تو این عجز و سستی از کجاست

حکایت آن کرد که در انبوهی شهر کدوئی بپای خود بست تا خود را گم نکند

کردی از آشوب گردشهای دهر
کرد از صحرا و کوه آهنگ شهر

دید شهری پر فغان پرجوش
آمده ز انبوه مردم بکوشش

بیقراران جهان در هر مقر
در تک و پو بر خلاف یکدگر

زان یکی را از برون عزم درون
وان دگر را از درون میل برون

آن یکی را از یمین رو در شمال
وان دگر سوی یمین جنبش سگال

کرد مسکین چون بدید آن کار و بار | از میانه کرد جا بر یک کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم | جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود نا کرده باز | خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یک کدو بودش بدست | آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو | باز یابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز دانست زود | در پسش افتاد تا جایی غنود
آن کدو را حال از وی باز کرد | بست بر پا زوی خواب آغاز کرد
کرد چون بیدار شد دید آن کدو | بسته بر پا دیگری پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیز ای کینه‌کش | کز تو حیران مانده‌ام در کار خویش
این منم یا تو نمیدانم درست | گر منم این چون کدو بر پای تست
ور تویی من از کجایم کیستم | در شماری می نیایم چیستم
یا الهی کرد بی سرمایه‌ام | از همه کردان فروتر مایه‌ام

ده ز فضلت

ده ز فضلت رونقی این کرد را | کن بلطفت راوقی این درد را
تا ز هر آلایشی صافی شویم | اهل دل را شربت شافی شویم
جامی آسا کیمیای شاد کام | خم خم ار نبود رسانم جام جام
ور بمن این مکرمت ناید بدیع | خواجه را گو بمن آرم شفیع

نعت خواجه که طوق بندگیش قبه گردن سربلندان است و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجه کش خیل شاهان بنده‌اند | حلقه حکمش بگوش افکنده‌اند
مقبلان را قبله جان روی اوست | کعبه امید خاک کوی اوست
کوی او آمد کعبه هر محرمی | کعبه را نبود گزیر از زمزمی
زمزم آن چشمهای پرنم است | آبروی عارفان آن زمزم است
نعره زمزم فشانان از غمش | ناله گردون جهای زخمش
کعبه فی دی از بتان پر سنگ بود | بر خدا جویان حریمش تنگ بود
سعی او از بیخ و بن برکندشان | در بیابان عدم افکندشان

شارع دین پاک گشاد از سنگ شاخ | بر خدا جویان شده آن سد فراخ
شد قدمگاه خلیل او را بکام | عالی از یمن قدومش آن مقام
بر حجر نام یمین الله نهاد | بر یمین الله بحرمت بوسه داد
دستگیر او است در روی زمین | هیچکس را دستگیری این چنین
مرد را رو در صفا بود از ازل | سعی و مشکور در سهل و جبل
نسخه کونین را دیباچه اوست | جمله عالم مفلسند و خواجه اوست
طعمه از خوان عطایش میخوریم | ذله از نزل نوالش میبریم
خلقی از کم طاقتی در خشکسال | از کفش دارند امید نوال
هر که چند ریزه این خوان کرم | از کزند قحط سال و را چه غم

حکایت قحط شدن در دیار مصر و مشاهده نمودن شیخی غلامی را که از قحط در عشرت استعداد داد

در دیار مصر قحطی گشت سخت پیدا نبود | کز فزع هرکس ز نیل اندوخت رخت
چون سبوی نان همی نشناختند | رخت هستی را در آب انداختند

بود جائی

بود جائی قیمه هر تا نان | نان همی کشید سید اندر دهان
بگذری زیبا غلامی را بدید | کو بعز و ناز دامان میکشید
طلعتی چون قرص خور آراسته | بی ز کم خواری بتنها کاسته
تازه روی و خنده‌ناک و شاد | هر طرف چون خرم شاخ در خرام
گفت بگرد ای غلام از فخر و ناز | چند باشی سرکش و گردن فراز
از غم نان عالمی خوار و دژم | تو چرا ای احسن فارغ ز غم
گفت بر سر خواجه دارم کریم | هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پر از نان جایش از برکت | نام قحط از خان و مان او گمت
چون نباشم خرم و شاد اینچنین | ور کزند قحط آزاد اینچنین

حکایت آن غلام نخوت کیش که ای بگفت خواجه خویش از محنت قحط بتنگی حال ای یار که لا ابالی بود

در خم این گنبد عالی اساس | چیست شغل شاکر منعم شناس
در مقام شاکری بودن مقیم | بر کرمهای جهان دار کریم

آن کرم خامه که حکمت شامل است / آن وجود پادشاه عادل است
شاه عادل نیست جز ظل اله / خلق از ظل اله آمد پناه
هرچه ذات شخص از آن پیداست / پیش دانا مثل آن در سایه است
هست از این و سایه عین سایه دار / ما رعایا شکر در سایه خوار
سایه عکس ذات صاحب سایه است / در صفات و ذات او پیرایه است
هرچه در ذاتش نهانست از صفات / باشد از سایه هویدا در جهات
از شکوه خسروان کامکار / میشود فر الهی آشکار
در برین معنی ترا باید گواه / رو نظر کن در شه عالم پناه
شهریار کامیار یمین / عرصهٔ ملک جهانش زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست / با علوش فروهٔ افلاک پست
ملک هستی قسمت میدان او / گوی گردون در خم چوگان او
خاک نعل خنگ او بوسد هلال / پشت گوژ او برین معنی دال

برسر این

بر سر این طارم دوار گزند / قدر او زین خاکسوی شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد / جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباچهٔ دیوان عدل / حکم او سنجیده میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم / کرده جنس ظلمت ظلم و ستم
شد ز حسن خلق مشهور زمن / هست میراث وی این خلق حسن
والد شه کبدار الخلد راند / از وی این خلق حسن میراث ماند
پایه از تخت او چرخ کبود / تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت / هر که سر بر تافت از وی سر نیافت
هر کرا سر در ره او خاک شد / خاک او تاج سر افلاک شد
هر کرا خاک درش داد آبروی / شد مرا آب روی بختش آرزوی
مدح او خواهم که گویم سالها / یابم از مدحتش اقبالها
لیک کوته میکنم این بابها / مختصر میسازم این اطنابها
جرم خورشید از افق گشتی بلند / عالمی از پرتو آن بهره مند

نیست در ذره پدید تا پای | تا بمدح او شود دستان سرای
مدح او گفتن نه حد هر کس است | نام او گفتم همین مدحش بس است

حکایت آن شاعر که مدح شاه کرد و نامهٔ مختصر بنام شاه آورد

شاعری شد پیش شاهی نامور | کای ز رفعت سوده بر افلاک سر
در مدیحت تازه شعری گفته‌ام | گوهری روشن چو شعری سفته‌ام
گرچه خلقی در مدیحت سفته‌اند | اینچنین مدحی ترا کم گفته‌اند
نامه آنکه بهر شاه شاد | کرده نام شاه و بس در وی سواد
شاه گفتا کای تهی از عقل و هوش | به که باشی زین چنین مدحی خموش
نیست نقش خامه‌ات جز نام ما | ذکر نام کس نشد مدح کسی
نی ملک را مدح و صنعم کرده | نی حدیث تاج و تخت آورده
دور ازین اوصاف چون نام منی | آن نباشد شیوهٔ مدح آوری
گفت شاها تو بدین فرخنده نام | یافتی شهرت باوصاف کرام

هر که خواند نام تو یابنده بود | جز بدین اوصاف ذهنش کی رود
چون تو را وصفیست بدین فرخ خصال | دفتری باشد ز اوصافت مقال
گرچه حرفی غیر ازین ننوشته است | مدح تو گر خوانم آن زاد درست

دست در استغفار شاه کردن و دست تضرع بادای دعا برآوردن

شاه را فضل و هنر بیحد بود | حد آن کی طاقت بحر بود
به که اکنون اعتراف آرم بعجز | نعرهٔ اقرار بر دارم بعجز
پیش ارباب کمالست این یقین | سر لا احصی ثنائت این
چون ثنایش را نمی‌آرم شمار | برگزیدم بر دعا کارم قرار
نی دعایی کاید از هر سرای | منحصر بر عز و جاه این سرای
بل دعایی چون دعای اهل دل | بر کرمهای الهی مشتمل
هم نشاط و کامرانی آورد | هم حیات جاودانی آورد
شاه را روی دل اندر دین کند | دولت دین وارثش آیین کند

شغل او بر موجب فرمان شود / تخم دولتهای جاویدان شود
تا بود این طارم نیلوفری / جلوه گاه آفتاب خاوری
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد / خاطرش زاسرار روشن آگاه باد
باد وی از فضل ازل هر دم مدد / تا شود شایسته ملک ابد
نیکخواهانش ز آفت سلیم / بر طریق نیکخواهی مستقیم
نیکخواهی خاصه کو را باورست / کشته بدخواه وی زنگی کافرست
کرده جا در سایه اقبال او / سایه وار افتاده در دنبال او
هر کجا آن آفتاب این پرتوست / هر کجا آن شد این پیروست
گرچه بر عهد خلافش داده دست / بر خلافش یکقدم ننهاده است
والی مصر جلال و حشمتم / بود ازان [illegible]
شاکی یوسف طلعت زیبای او / چون زلیخا عالمی شیدای او
هر که می آرد رخش را در نظر / برزند کلبانگ ما هذا البشر

گرچه هست او یک برادر شاه را / هست با صد جان برادر شاه را
آمد او شه را برادر با بهم / در زمانه نبود این سان با بهم
کفو با هم آن سوری ای ساده مرد / کای پرستش زند هر آزاده فرد
باز کن این نکته پوشیده پوست / تا برادر به بود یا یار دوست
گوش نه در پیش دانا هیچ چیز / زان برادر به که نبود یار نیز
بر سر گردون خدایا ماه و سال / تا فراق فرقدان نبود محال
این دو اختر را بهم تابنده دار / بر سریر مکرمت پاینده دار

عمرها در ضعف پیری دستیاب سفتگیری از شاعر و ادراج عصا

عمرها شد تا درین کاخ کهن / تار نظم است بر عود سخن
هر زمان از نو نوایی می‌زنم / دم ز دیرین ماجرایی می‌زنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد / کاستان این ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گردید و نیز / هر شبی در ساز عودم تا بروز

عود ما سازست و گردد بی نگار | دست مطرب را زبر تا زیر دار
نغمه این عود سوزد چون لهیب | لحن این مطرب بقانون عجیب
وقت شد کاین عود را خوش بشکنم | بهر بوی خوش بر آتش افکنم
خام شد عود را ناخوش زدن | خوش بود در عود خام آتش زدن
بو که عطرافشان شود این عود خام | عقل و دین را زو شود خوشبو مشام
عقل و دین را تقویت زو دادن است | زانکه این تن را ز سستی آفت است
رخنها در رسته دندان فتاد | کی توان بر خوردنی دندان نهاد
هم تواضع از بریدن کند گشت | هم طواحن را ز رو کردن گذشت
خوردنم ملیابد اکنون طفل سان | نان خاییده بدندان کسان
قامتم شد کوژ و ماندم سر به پیش | گشته تن مایل بسوی اصل خویش
مادرم گشته زمین من طفل رضیع | میل مادر نیست از طفلان بدیع
زود باشد کارمیده ز اضطراب | در کنار مادر افتم مست خواب

از دو چشم من نیاید هیچ کار | از فرنگی شیشه گشته چار
درد پا تا گشته همزانوی من | شد پس از نو شستن خمیده پی
پای من در خاستن باشد زبون | تا نگردد ساعدم تن را ستون
این خللها مقتضای پیریست | وای آنکو مبتلای پیریست
هر خلل کز پیری افتد در مزاج | نیست ممکن در طبیب آن را علاج

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رفت و از وی علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آن است که از هشتاد چهل را پس سازی

کرد پیری عمر وی هشتاد سال | از حکیمی حال ضعف خود سوال
گفت دندانم ز خوردن گشته سست | ناید از وی شغل خاییدن درست
چون نگردد لقمه نرم در دهان | هضم آن در معده می آید گران
هضم در معده چو نبود با تمام | قوت اعضا بسامان نخشد طعام
علتی باشد ز تو بر جان من | گر بری آن سستی از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم | کای دل از عجب بی بیم

چاره ضعف پس از هشتاد سال	جز جوانی نیست آن شد محال
ریشه قند آن تو کرد و قوی	گر از این هشتاد چل و اپس روی
لیک چون واپس شد تن عهد و رست	گر بیابی سستی لیبازی ورزیست
چون اجل از تن جدائی بخشدت	از همه سستی رهایی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست	راه فکرت بر ضمیر من ببست
در دلم فهم سخن دانی نماند	بر لبم حرف سخن رانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم	پا بدامان فراموشی کشم
نیستی دارد بجان من قوی	این چه پیداست ز مثنوی مولوی
کیف یاتی النظم لی والقافیه	بعد ما ضاعت اصول العافیه
قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست	جمله جانها مخزن اسرار اوست

وارد او

وارد او از خانه تو آگهی	به که داری خانه او را تهی
تا چو بیند دور از و بیگانه را	جلوه گاه خود کند آن خانه را
هر که او بشنید ز دانش ره نبند	غیر از این معنی کشش او لب ببند
لیک شاهان نیز او را سایه اند	از صفات خاص او پیرایه اند
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست	فکر در اوصاف ایشان فکر اوست
لاجرم با دعوی تقصیر من	مدحت شه شد گریبان گیر من
لیک مدحش را درین تنگ کاخ	بود در بایست میدان فراخ
میکنم میدانش این مثنوی	میدهم آیین مدحش را نوی
ورنه بودم تشنه بس ساخته	خاطر از انشاء آن پرداخته
خامه نظم این کتاب اسرار اوست	مظهر آیات لطف و قهر اوست
تا چو تقریبی شود انگیخته	باشم اندر ذکر او آویخته
در ثنایش نغز گفتاری کنم	در دعایش ناله و زاری کنم

چون ندارم در سخن قدرت بدست | با بدم در گفتگوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرد و در تخته ریگ چون اطفالان بی‌زر گفتش نوشتن چیست و این نوشتن از برای کیست

دید مجنون را یکی صحرانورد | در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم | می‌زند حرفی بدست خود رقم
گفت کای مفتون شیدا چیست این | می‌نویسی نامه سوی کیست این
هرچه خواهی در سوادش کرد | تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی بلوح ریگ باقی ماندش | کس دیگر پس از تو خواندش
گفت شرح حسن لیلی میدهم | خاطر خود را تسلی میدهم
می‌نویسم نامش اول در قفا | می‌نگارم نامه عشق و وفا
نیست جز نامی از او در دست من | زان بلندی یافت قدر پست من
ناچشیده جرعه‌ای از جام او | عشقبازی میکنم با نام او
چند ای شیخی که در عهد شباب | شد ز توبه همچو پیران بهره‌یاب

گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی با اجتناب از بعضی مناهی وفقه الله للتقوی والمغفرة فی الدین والدنیا و الآخرة

کرمایه

گرچه از باده لب آلوده است | زان به آب توبه آخر شست دست
جام می با آن همه آب طرب | ماند دور از مجلس او خشک لب
غم گرفته معده خالی از طعام | گوشه‌ای چون زاهدان نیکنام
کشته محروم از حریم بزم او | دست اندر سر بصد حسرت سبو
گرچه بود از می صراحی سرفراز | مانده زان با گردن کج پای باز
گر برد پیمانه سوی باده پی | باد پیمایست زین پس کار وی
جمله حیوانات را خشم است و کوش | خاص انسان را بنقد عقل و هوش
دشمن هوش است می ای هوشمند | دوست را مغلوب دشمن کم پسند
باده و صد خرمن ز کامل عیار | نیم جو مفروش از فرد روزگار
نخرد آن تیره که عمری خورد | تا خود از نیم جو مفروش و خرد
نی که گیرد یک جرعه می کف | نقد دانش را کند یکسر تلف
بایدت از حد دانایی برون | رخت خویش آر دل بسر حد جنون

عمرها میخوری و بیخود شدی | بنده فرمان نیک بد شدی
زان می خواری و خوم دلی | حاصل تو چیست جو بیحاصلی
همچنان صد سال دیگر گر خوری | بی‌خبری غیر ازین مشکل بری
عیشها بین که کردی می‌شناس | سال دیگر را ازان مکن قیاس

حکایت آن پاره دوز بحرفت پاره دوزی اسباب معیشت اندوزیدی میوه تازه که رسیدی ازان پاره خریدی و بزد عیالان بردی و با ایشان بخوردی

پاره دوزی بود در شهای ری | مطمئن با پاره دوزی رای ری
با خمیده پشتی از بار عیال | داشت مشتی طفلکان خرد سال
بود بر دوش معاش خویشتن | روز و شب آن پاره دوزی ممتحن
چون رسیدی میوهای سال نو | خاطرش بودی به جست میوه گرو
سوی بازار آمدی بصد گونه حیل | آمدی هم جیب از آن پر بی‌خلل
بهر ایشان یک یکی آزا دلیر | تا بخوردندی همه زان میوه سیر
بعد از آن گفتی که ای افتادگان | بر در اشکم محنت و غم زادگان

گر فتد صد بار ازین میوه بچنگ | جمله را اینست طعم و بوی رنگ
ترک آز و آرزومندی کنید | طبع را مایل بخورسندی کنید
من چو خاکم زیر پای حضرتت | هستم از نیم بر نمی آید زدست

بیان آنکه بقضای عزیمت بر ترک گناه از نیت حق سبحانه است اگر امضا آمد شکر باید کرد و الا عذر باید آورد

توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ | شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
در نیاید ساز کار او قضا | خوش نشاید جز بحکم او رضا
چون قضا با توبه آمد سازگار | توبه باشد چون بنای استوار
توبه ده توبه شکن هر دو حقست | نسبت اینها بخود کردن حمق
گر دهد توفیق توبه شکر گوی | ورنه عاجز وار راه عذر پوی
توبه از ما نی شکستنش از ماست | ور ز معاصی حالیا بگذشتنت
عزم کردن کار ما در استقبال هم | بر معاصی ناشد اقبال کم
گر بفرض این عزم تو ناید درست | کاختیار آن نه اندر دست تست

یکدم از اصلاح این خاک مخرب / گرچه افتادی بکلی در گل مخب

عزم میکن گر ز کنه باز ایستی / جاودان با توبه دمساز ایستی

بو که فضل حق بره باز آردت / یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن می پرست که بمراتب کمال به برکت ارباب آن رسید و گفت این از برکت آن یافتم که هرگز جامی نخوردم که بر غم ایشان بوده باشم که گاهی دیگر آلوده گردم

می پرستی رو براه توبه کرد / ور گنه جا در پناه توبه کرد

یافت از توبه مقامات بلند / آمدش صید ولایت در کمند

کرد حاجی دیده از روی سؤال / کی نهاده پا بسر حد کمال

سالها در کار می بشتافتی / این کرامت از چه خصلت یافتی

گفت هر گاهی که جام می طلب / می نهادم بهر شادی و طرب

کم گذشتی در ضمیر من که باز / دست خود آرم بجام می فراز

غیر از این معنی نگشتی در دلم / ز انبساط می دل خود بگسلم

یمن این نیت مرا توفیق داد / صد در دولت بروی من گشاد

بشارت نجوای که ناظم در اثنای نظم این دیباچه دید و تعبیر آن چنانچه خود کرد آورد

چون رسیدم شب بدین جا از خطاب / در میان فکرتم بربود خواب

خویش را دیدم براهی بس دراز / پاک و دلکش چون ضمیر اهل راز

نه ز بادش گرد راه انگیزشی / نه ز خارش پا در آویزشی

بود القصه رهی بی گرد و گل / من در آن ره کامزن آسوده دل

ناگه آواز سپاهی پرخروش / از قفا آمد در آن راهم بگوش

بانگ چاوشان ظلم از جا برد / هوشم از سر قوتم از پا برد

چاره می جستم پی دفع گزند / آمد اندر چشم ایوانی بلند

چون شتابان سوی او بردم پناه / تا شوم ایمن ز آشوب سپاه

از میانشان ظل الله شاه زمن / آن بنام و صورت ابن حسن

بارگیر چرخ رفعت زیر ران / رخ فروزنده چو مهر خاوران

جامهای خسروانی در برش / بسته کافوری عمامه بر سرش

تافت سوی من عنان اتحاد / بر من از خنده در رحمت گشاد

چون بیامد پیش من پیسه آفرود | بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم زان چاره‌سازی‌ها که کرد | شاد از آن مسکین‌نوازی‌ها که کرد
در سخن با من بسی گوهر فشاند | لیک از آنها هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خواستم | از خرد تعبیر آن درخواستم
گفت این لطف و رضاجویی شاه | بر قبول نظم تو آمد گواه
یک سخن زین گفتگو نشنیدیش | چون گرفتی پیش در اتمام کوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را | چون قلم بستم میان تحریر را
بو که زان سرچشمه کانجا خاست شست | آید این تعبیر از آنجا راست راست

حکایت تعبیر خواب آن ساده‌مرد بر سبیل سخریه و استهزا معبر تعبیر نمود و آنچه باستهزا گفته بود از صداقت اثر دید پدید شد

رفت پیش آن معبر ساده‌ای | از ره عقل و خرد افتاده‌ای
گفت دیدم صبحدم خود در خواب | در دهی برگشته ویرانی خراب
هر کجا از دور دیدم خانه‌ای | بود بی دیوار و در ویرانه‌ای

چون نهادم در یکی ویرانه پای | کرد پای من درون گنج جای
آن معبر گفت با مسکین نظر | کای گرانمایه ز گنج کنج‌گیر
آمنی بی‌غفلتی اندر با فکن | سنگ بر غار اشکاف و کوه کن
هر زمان می‌کش بپای ویرانه رخت | پای خود را بر زمین میکوب سخت
هر کجا پایت خورد غوطه مغاک | کن بناخنهای دست آنجا مغاک
چون دهی آن خاک را زینسان شکست | گنج هذا ارم کافتد بدست
چون بصدق و اعتقاد آن ساده‌مرد | رفت و بر قول معبر کار کرد
شد فرو در دست وی نابرده رنج | در نخستین گام پای او بگنج
صدق می‌باید بهر کاری که هست | تا فتد دامان مقصودت بدست
گر فتد در صدق راهت تاب و پیچ | جستجوی تو همه هیچ است و هیچ

آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و ابسال

شهریاری بود در یونان زمین | چون سکندر صاحب تاج و نگین

بود در عهدش یکی حکمت شناس | کاخ حکمت را قوی کرده اساس
اهل حکمت یک به یک شاگرد او | حلقه بسته جمله گرداگرد او
شاه چون زان قدر رایش بد شریف | ساختش در خلوت و صحبت حریف
جز به تدبیرش نرفتی هیچ گام | جز به تلقینش نجستی هیچ کام
در جهانگیری از آن تدبیر کرد | قاف تا قافش همه تسخیر کرد
خلق را از عدل او بودش شعار | شد بدان بنیاد ملکش استوار
شاه چون نیکو و نفسش خود حکیم | با حکیمی بود دلش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد درست | کم فتد قانون حکمت زو درست
ظلم را بندد به جای عدل کار | عدل را داند به سان ظلم عار
خالی از نفع و نشان عدل و ظلم | فرق نتواند میان عدل و ظلم
عالم از بیداد او گردد خراب | چشمه‌سار ملک از آن رو بی‌آب
نکته خوش گفته است آن مرد زبان | عدل دار و ملک را قایم درین

کفر کیشی کو به عدل آید فره | ملک را از ظالم دین‌دار به

اشارت بانچه حق تعالی در شان پادشاهان عجم به داود پیغمبر وحی کرده است

گفت با داود پیغمبر خدای | کامت خود را بگوی ای نیک رای
گر عجم چون پادشاهان آورند | نام ایشان را به نیکی کم برند
گر چه بود آتش پرستی دینشان | بود عدل و راستی آیینشان
فر ایشان جهان معمور بود | ظلمت و ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی | وارسیدند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند از پادشاه کامیاب

چون بشد پیر حکیم نامدار | یافت تکیه بر شهی بودن قرار
سر بر کشیدی سپهر افراختنش | تا فی اثنین اسکندر ساختش
یک شبی وی را ز همه روی زمین | خاطرش ملک آمده چون وی نگین
شه شبی در حال خود اندیشه کرد | شیوه نعمت شناسی پیشه کرد

خلعت اقبال بر خود چست یافت / هر چه از اسباب دولت جست یافت
غیر فرزندی که در عز و شرف / از پس رفتن بود او را خلف
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست / کشف‌ها دانای حکمت پیشه خواست
کشف‌های دستور شاهی پیشه است / آفرین‌ها داد بر این اندیشه‌ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست / جز بجان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد / زنده از فرزند گردد نام مرد
چشم تو تا زنده روشن باد و هست / خاک تو چون مرده گلشن باد و هست
دست او گیرد اگر افتی ز پای / پایت او شه نهد اگر مانی بجای
پشت تو از پشتیش گردد قوی / عمرها از دیدار او یابد نوی
او ستاره در صف هیجا چو تیغ / تیرباران بر سر اعدا چو میغ
چون بهمکاران شود دشمن شکن / او بجان کوشش کند ابنا ز تن
دشمنت از شیوه او روی زشت / خاصه کویی از قهر دشمنت

حکایت آن اعرابی که بر فرزندان نام سباع درنده و بر چاکران نام بهائم چرنده نهاده بود

ابن سا فر بهر دولت یابی / ماند بد رخ را اعرابی
جمله فرزندانش از خرد و بزرگ / یافته نام دد چون ببر و گرگ
هر که بود از خادمانش کهتره / گوسفندش نام بودی یا بره
کشف با او کاهی سپهدار عرب / آمدم زین نامها اینجا عجب
کشف فرزندان که در خیل منند / مستعد از بهر قهر دشمنند
خادمان از بهر خدمتکارند / متصل در شغل مهمان دارند
گرگ باید قهر دشمن را و شیر / تا بود بر کشتن دشمن دلیر
بهر خدمت بهره به با گوسفند / تا ز فعل او نیاید کس گزند

در مذمت فرزند گوید

این که گفتم حال فرزند نکوست / کش بامیل خویش فرزند نکوست
آنکه باشد بدسگال و بد سرشت / در سرشتش و هزاران خوی زشت

داغ روی پس بسا ملک کشید / روی بیرون رفتن از طوفان ندید
چون نباشد حال سر فرزند نیک / از خدا می کن طلب فرزند لیک
آنچنان فرزند کافر در دعا / هر که او جستن نباید از خدا

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرد و باز برای خلاصی از شروی از همان شیخ استمداد همت کرد

پیش شیخی رفت آن جو فضول / بهر فرزندش خاطر ملول
گفت با من وار شیخا همتی / تا ببخشد کردگارم دولتی
تازه سروی روید از آب و گلم / کز وجود او بر آساید دلم
یعنی آید در کنارم یک پسر / کز جمال او شوم روشن بصر
شیخ گفتا خویش را زین جمله دار / واگذار این کار را با کردگار
در هر آن کاری که آری روی رای / مصلحت از تو بود داند خدای
گفت شیخا من بر مقصود آر / مانده ام از من عنایت وا مگیر
از دعا شو فاتحه بهبود من / تا بر او دی رود ده مقصود من

شیخ حالی در دعا برداشت دست / بر نشان افتاد تیر او درست
یک پسر چون آهوی مشکناب / از نگارستان غیبش شد نگار
چون نهال شهو شاخ هوا / یافت از آب و گلش نشو و نما
با حریفان باده نوشید از رقص / در پی هر کام کوشید از ...
مست شد جا بر کنار بام کرد / دختر همسایه را بدنام کرد
شوهر دختر بر او شمشیر آهیخت / ور نه خونش را بخنجر خواه ریخت
شحنه را دادند از این معنی خبر / بدرهای زر طمع کرد از پدر
روز شب آن نیکرو بار او / فاش شد در شهر و کو کردار او
فی الفضیحت از بودی دار او / فی السیاست کار او بودی ...
زین پدر زین کار او با آتشی / تا زر در دوش آن شیخ جنگ
کای ندارم خیر تو فریاد رس / رحم کن بر من بفریادم برس
کن دعایی دیگر اندر کار او / در سر من ورکن آزار او

شیخ گفت آن روز گفتیم من ترا / که مکن الحاح بگذر زین دعا

عفو میخواه از خدا و عافیت / کاین بود در هر دو عالم عافیت

چون نبندی بار حرص ای بیکار / نی بسر آخر آید بیکار

بنده و در بند کی بی بند باش / هرچه می‌آید بدان خرسند باش

در مذمت کردن شهوت که ولادت فرزند بی آن ممکن نیست

از شه یونان حکیم تیزهوش / کرد چون افسانهٔ فرزند گوش

گفت شاها هر که او شهوت نراند / در غم محرومی فرزند ماند

چشم عقل و علم کور از شهوتست / دیو پیش دیده حور از شهوتست

هر کجا غوغای شهوت کرد زور / میبرد از دل خرد از دیده نور

سیل شهوت هر کجا طوفان کند / خانهٔ اقبال او ویران کند

راه شهوت گل و لای هواست / هر که افتاد اندرین گل بر نخاست

هر که یک جرعه می شهوت چشید / تا ابد روی خلاصی زان ندید

زان می اندک که سرمست خمار شد / کاشمیستی بسیار شد

از می شهوت چو یک جرعه چشی / در مذاق تو نشیند زان خوشی

از خوشی در پیت گردد مهار / در کششت دارد طیال و نهار

تا نبازی جان براه نیستی / بودت ممکن گر آن بار آستی

حکایت کریمی که دعوت سفله اجابت نکرد تا از صحبت سفلگان عادت وی نگردد

سفله مهمانی آغاز کرد / سفلگان شهر را آواز کرد

خواند یک صاحب کرم را نیز هم / تا بخوانش رنجه فرماید قدم

گفت باشد نفس نادان دنیم / زین دو وصف او دلی دارم دونیم

چون سوی این خوان لئیمی پی برد / لقمهٔ چند از طعام وی خورد

لذت آن طعمه دور از خوان او / دیر ماند در بن دندان او

چون بخواند سفله دیگر مرا / سوی آن خواند شود رهبر مرا

محو گردد نام از سلک کرام / در شمار سفلگان مانم مدام

در مذمت زنان که محل شهوت که موقوف علیه ولادت فرزند باشند

چاره نبود اهل شهوت را ز زن / صحبت زن هست بیخ عمر کن
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین / هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دور دار از سیرت اهل کمال / ناقصان را سخره بودن با وبال
پیش کامل کو بدانش سرور است / سخرهٔ ناقص ز ناقص کمتر است
بر سر خوان عطای ذو المنن / نیست کافر نعمتی بدتر ز زن
گر دهی صد سال او را سیم و زر / پای تا سر گیری او را در گهر
جامه از دیبای ششتر دوزیش / خانه از زرین تکلف افروزیش
لعل و در آویزهٔ گوشش کنی / شربت از شکر ترش شب نوشش کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام شام / خوانش آرایی که تا گوید طعام
چون شود تشنه ز جام گوهری / آبش از چشمهٔ خضر آوری
میوه چون خواهد ز تو همچو شهان / نار یزد آری و سیب اصفهان

چون خدا از داوری زن بپیچ / جمله بنهادمش او هست هیچ
گویدت ای جان کند از عمر کاه / هیچ خیر از تو ندیدم هیچ گاه
گرچه باشد چهره اش لوح صفا / خالیست آن لوح از حرف وفا
در جهان از زن وفاداری که دید / غیر مکاری و غداری که دید
سالها وصلش در آغوشت کند / چون ببیند رو فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش / همدمی از تو قوی تر بایدش
چون جوانی آید او را در نظر / جای تو خواهد که او بیند دگر

حکایت سلیمان و بلقیس که از مقام انصاف با هم سخن گفتند

بود بلقیس و سلیمان را سخن / روزی اندر کشف سر خویشتن
هر دو را اول بر انصاف بود / خاطر از زنگ غرض صافی بود
گفت شاه دین سلیمان از نخست / گرچه بر من ختم ملک آمد درست
در نیاید روز و شب کس از درم / تا من او را دل بدستش ننگرم

گوهر تحفه بهر من دارد بکف / کش فزاید پیش من عز و شرف
بعد از ان بلقیس از راه صفت / زود دم از حال خود وا این گفت
گر جهان چشم جوانی بگذرد / کاندرو چشم بحسرت ننگرد
در دلم ناید که ای کاش این چنان / بودیم همساز جانان تو ان
این بود حال زنان نیکخوی / از زنان خوش نشاید گفتگو
خواجه فردوسی که دانی کردش / بر زنان نیکست نفرین ترش
کی زنی کو نه نیک آیین بود / پیش نیکان در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موقعت زن و دایه گرفتن برای زیب دی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه / شهوت نر را نکو پیش شاه
ساخته تدبیری از آتش کاندران / ماند حیران فکرت دانشوران
نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد / در محلی جز رحم آرام داد
بعد نه ماه گشت پیدا زان محل / کودکی بی عیب و طفلی بی خلل

غنچه از گلبن شاهی دمید / نفحه از ملک آگاهی وزید
تاج شد از گوهر او سربلند / تخت گشت از جاه او فیروزمند
صحن گیتی بی وی و چشم فلک / بود آن بی مردم و بی مردمک
زو بمردم صحن این معمور شد / چشم این از مردمک پر نور شد
چون ز بهر عیش سلامت یافتند / از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت تن و اندام او / زانچه آن آمد سلامان نام او
چون نبود از شیر مادر بهره‌مند / دایه کردند بهر او پسند
دلبری در حسن چون ماه تمام / سال او از بیست کم البال نام
نازک اندامی که از سر تا بپای / جزو جزوش بود خوب و دلربای
بود بر هر فرق او خطی ز سیم / خرمنی از مشک کرده دو نیم
گیسویش بود از قفا آویخته / زد بهر مو صد بلا آویخته
قامتش سروی ز باغ اعتدال / افسر شاهان بر اسپش جمال

بود روشن چهره‌اش آیینه رنگ
ابروی زنگاریش بر وی بود زنگ

چون دو دوده رنگ اندود طراز
مشکل نونی نماند از وی بجا

چشم او مستی که کرده میل خواب
تکیه بر گل زیر چتر مشک ناب

بر عذارش بنگر آن خط جمیل
رونق مهر جمالش همچو نیل

زان خط از بهر چشم بد کشید
چشم بدکار را بلای خط کشید

رشتهٔ دندان او در خوشاب
حقهٔ در خوشابش لعل ناب

در دهان او ره اندیشه کم
گفتگوی عقل و فکر پیشه کم

از لب او جز شکر نگرفته کام
خود لذیذ است آن لب و شکر کدام

رنجی از چاه زنخدانش گشاد
وز زنخدانش معلق ایستاد

زد هزاران لطفها آمد پدید
غبغبش گردن تمام ار باید دید

همچو سیمین لعبت از سیمش تنی
چون صراحی بر کشیده گردنی

دید مشاطه چو لطف آن شکم
گفت آن از صفحهٔ گل نیست کم

گر دو چون وی این شمار سیم آن
از سرانگشت اشارت شد نشان

آن شمار او صفا چو اندر آب
ناف از وی نافه را در دل شکاف

هر که دیدی آن میانی کم ز مو
جز کناری زو نکردی آرزو

از گل نسرین برش خرمنی
از خسان مستور زیر دامنی

مخزن الطاف زانو و ساق دوم
آستین از هر یکی همیان سیم

در کف او چنار آزادگان
سیلی غصب از قهر دکان

آرزوی اهل دل در مشت او
قفل دلها را کلید انگشت او

خون دستان و در و لعل شکاف
رنگ حنایش ز خون عاشقان

سر سرانگشتش خضاب ناخضاب
فندقی تر بود با عناب تاب

ناخنانش بر رهای مختلف
بدرهای وز حنا منخسف

شکل او مشاطه چون آراسته
از سر هر یک هلالی کاسته

چون سخن با ساق دوران کشید
زان زبان در کام می باید کشید

زانکه میترسم رسد جایی سخن / کان سخن آید گران بر طبع من

بود آن سرّی ز نامحرم نهان / همچنین محرم نه آن را در جهان

بلکه در وی پی نیارد برد هو / هرچه آنجا بود غارت کرده او

در بر آن سیمین صدف نشکافته / گوهر کام خود آنجا یافته

هرچه بشنید و بکری را دست زد / بهتر از خشم فروشش دست زد

حکایت آن موسوس سودائی که بواسطهٔ آلایش جانوران دریائی دست از آب دریا شست و آب بکره تر از آن جست

آن موسوس بر لب دریا نشست / تا کند بهر تقرّب آبدست

دید دریایی پر از ماهی و مار / جمع و خرچنگش هزار اندر هزار

هر طرف مرغان آبی در شناه / غوطه زن در قعر دریا تو بتو

گفت دریایی که چندین جانور / کرده اندر وی بصبح و شام در

کی سزد گر وی شویم دست و روی / شستم اکنون دست خود زین گفتگوی

چشمه خواهم بسان زمزمی / کوته از وی دست نامحرمی

کابچه شد آلوده از آلودگان / فارغند از وی جگرپالودگان

در بیان تربیت ابسال سلامان و مهر دل او با سلامان

شاه چون دایه گرفت ابسال را / تا سلامان همایون فال را

آورد در دامن احسان خویش / پرورد از شیرهٔ پستان خویش

چشم او چون بر سلامان اوفتاد / زان نظر جانش بدامان اوفتاد

شد بجان مشغوف لطف گوهرش / همچو گوهر بست در مهد زرش

در تماشای رخ آن دلفروز / رفت از وی خواب شب آرام روز

روز تا شب جید او و جهد او / بود در بستن گشاد و مهد او

کز نخستش تن شستی از مشک و گلاب / که گرفتی شکرش در شهد ناب

مهد آن ابریشمش کز جان نشست / چشم مهر از هر که غیر او ببست

گر مگس گشتی پی او اسپ تنگ / کردیش جا در بصر چون مردمک

بعد چندی چون ز شیرش باز کرد / نوع دیگر کار را آغاز کرد

وقت خفتن رست کردی ترکش / سوختی چون شمع بالای سرش
بامداد از خواب چون برخاستی / همچو زرین لعبتش آراستی
سر بسر کردی ز رخش بالای او / چست بستی جامه بر بالای او
کج نهادی بر سرش زرین کلاه / وز برش آویختی زلف سیاه
با مرصع بندهای لعل و زر / بر میان نازکش بستی کمر
کرد زینسان خدمتش بیگاه و گه / تا شدش سال جوانی چارده
چارده بود و شش بخوبی ماه رو / سال او شد چارده چون ماه او
حسنش بسی بالا گرفت / در همه دلها هوایش جا گرفت
شد یکی صد حسن و خوبی صد هزار / صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
با قد چون نیزه بود آن دلپسند / آفتابی گشته بر یک نیزه بلند
نیزه داری قد او چون برکشید / بر دل هر کس از آن زخمی رسید
زان بلندی هر کجا افکند تاب / سوخت جان عالمی زان آفتاب

چهره اش مه روا زو می بهان / با هلال منخسف کرده قران
بینیش زیر هلال منخسف / در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار / جلوه گاهش در میان لاله زار
ملک خوبی را بخوبی شاه بود / شوکت شاهی با او همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین / گنج در و گوهرش زیر نگین
تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت / آفرین بر دست آن کاین میوه کشت
چشمه سار لطف سیب غبغبش / تشنگان را آمده جان بر لبش
گردن او سرفراز مهوشان / در کمندش گردن گردنکشان
پاکبازان از پی دفع گزند / از دعا بر بازویش تعویذ بند
پیش ازین قدر همه زور آوران / زیر تیغش ساعد سیمین بران
ساعدش را از یسار و از یمین / جان فشانان نقد جان در آستین
پنجه اش داده شکست سیم ناب / دست مرد فولاد بازو داده تاب

هرچه از وصف جمالش گفته شد
گوهری از بحر صورت سفته شد
گوش جان اکنون بسوی من گرو
شمه دیگر ز احوالش شنو

در بیان صحبت آراستن شاه سلامان با مطربان و ساقیان زیبا

لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت
لفظ ناشنیده معنی می‌شکافت
پیش از آنکش لفظ در گوش آمدی
معنیش در رقعه هوش آمدی
هرچه نظم از بحر طبعش یک گهر
هرچه نثر از باغ لطفش یک ثمر
چون ثریا پایه نظمش بلند
چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب
در دقایق فهم او صافی جواب
خط او چون خط خوبان دلفریب
خوشنویسان زان چو عاشق بی‌نصیب
چون گرفتی خامه مشکین رقم
آفرین کردی برو لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود
نکته‌های حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان
گفتیش یونان نعم اللسان

شب که از هر کار دل پرداختی
با حریفان بزم عشرت ساختی
بزمگاهی چون بهشت آراستی
مطربان جمع دیگر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم
برگرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوال دمساز آمدی
با مغنی نغمه‌پرداز آمدی
تن تنش را از لب شکرشکن
چون مسیحا جان آوردی بتن
گه شدی همراه نای ره‌سپر
کردی از لبهاش نی را نیشکر
بانگ نی را با شکر آمیختی
گوش را شکر بدامن ریختی
گاهی از چنگی گرفتی چنگ را
تیز کردی بو زناک آهنگ را
گاه از بربط چو طفل خردسال
در کنار خود بزخم گوشمال
نالهای دردناک انگیختی
با فغانرا از مژه خون ریختی
گاه میشد بلبل آوا در غزل
گاه میزد دست در قول و عمل
هر شب اینش کار بودی تا سحر
با حریفان انجمن بردی بسر

چون تن از خواب سحر آسوده شد بامداد از عزم میدان توده شد

در بیان چابک سواری و گوی جنبش شاهزاده و همزادان

صبحدم چون شاه این نیلی تتق بارگی راند به میدان افق

شه سلامان نیز بنشست نیکو آب پای کردی سوی میدان در رکاب

با گروهی از نژاد خسروان خورد سال و تازه روی و نوجوان

هر یکی در خیل خوبان سروری آفت ملکی بلای کشوری

صولجان بر کف به میدان تاختی گوی از شش در میان انداختی

یک بیک چوگان زنان چون هلال گرد یک مه حلقه کرده چون هلال

گرچه بودی زخم چوگان از همه بود چابکتر سلامان از همه

گوی ربودی از همه با صد شتاب گوی مه بود و سلامان آفتاب

با هلال صولجان چون بال ماه حال گویان شدی تا گاهگاه

گوی اگر صد بار از آنجا باز پس آمدی هر بار حال این بود و بس

در بیان تیراندازی شاهزاده و وصف زور بازوی وی

آری آنکس را که دولت یار شد از نهال بخت برخوردار شد

شه چو گشتی بعد چوگان باختن چون کمان مایل به تیر انداختن

بهر او آنرا بزه آراستی بانگ زه از گوشها برخاستی

از کمان داران خام اندر زمان خواستی تا کرده زه چاچی کمان

دست مالیدی بر آن چالاک سخت تا بن گوشش کشیدی سخت

گاه بنهادی به پر مرغی بر آن ره سپر کردی به هنجار نشان

گر نشان بودی از این قبضه صفر نقطه بشکستی آن نقطه صفر

در گشادی تیر بر پای شست بودیش خطا افتادی نشست

گر نه مانع سختی گردون شدی از خط دوران افق بیرون شدی

ور بهر تیرش رستی از خطر گاه صید آهو بپا تیز پر

پی سوی مقصود بردی راست همچو طبع راست محفوظ از خطا

تمثیل در معنی مدح که نسبت قطران شاعر به جهة فضلون و صله دادن وی

بود در جود و سخا دریا کفی | بل کفش از بحر عطا دریا کفی
پر شدی از فیض آن ابر کرم | غرفه کمتر زد نیارود درم
نسبتش کم کن به دریا کو ز کف | گوهر افکنده‌ای بیرون از صدف
زابر وی دست بود او فره | ابر شد قطره بخشش بدره ده
بزم جودش خوی ما را آستم | نسبتش با معن و حاتم کو ستم
لیک اندر جنب وی بی قیل و قال | معن باشد بخل و حاتم بخیل
بس که دست عطش در شستی با بسط جود | ما فتی انگشت او از قبض روی
قبض کف گر خواستی انگشت او | خم نکردی از سخاوت در مشت او
گر کله شستی جود را او سایلی | از حیای فاقه خوانش قربلی
بس که بر دی بار جان سخی | تکه زنان از بار آن بی کرخی

وصف قطران شاعر

بود قطران نکته دانی سحر ساز | قطره از کلکش او دریای راز
بهر دریا بخششی فضلون لقب | گفت مدحی سر بسر فضل و ادب
فضلون طبع جو این ابیات کرد | دانشش آن مال را لامال کرد
روز دیگر چون باز خواند | ضعف آن سیم و زر بر وی فشاند
همچنین روز دیگر این کار کرد | روزها این کار را تکرار کرد
شد ز بس تضعیف چندان آن صله | که تنگ آمد از آنش حوصله
چون درآمد شب جو برق از جای جست | وز حریم فضل فضلون بار بست
باز داد آنش طلب کرد و بیافت | گفت بس اینم رو از این در و یافت
بود دیم تا دست بر بذل ادم | باز دیم این بود دست و کرم
لیک او را تاب آن بخشش نبود | در سفر زین آستان کوشش نبود

در وصف صانع خود گوید نظم

شب جو آن ناصح شیرین خطاب | کرد مشغول از آغاز عتاب

کفت جامی فکرت بیهوده چند
سود ازین گفتگوها فرسوده چند

هر که بر ملک تفاخر ورزیست
وی غرض از بود کهتا فیروزیست

کم مکن سر رشتهٔ مقصود را
مدح کم کو شاه نا موجود را

گفتم ار ریشهٔ دانشوری
بر نجیم اندیشهٔ نطق آوری

قصد من این شاخ دیگر است
کافر اقبالش اکنون برتر است

هفت کشور سخرهٔ فرمان اوست
هفت دریا رشحهٔ احسان اوست

وصف خاصان از زبان عام اندر نفت
با دهانی وقت آن عارف که گفت

خوشتر آن باشد که وصف دلبران
گفته آید در لباس دیگران

هر کس آری محرم این راز نیست
پیش هر محرم این در باز نیست

تمثیل و معنی سخن گزاری بلباس دیگر

عاشقی در کوی تنگ نشسته بود
گفتگو با خویش در پیوسته بود

هر دم از نو داستانی ساختی
نا شنیده قصه بر پرداختی

که ز

که زمر کشتی گهی از آفتاب
گاهی از برگ گل و سنبل نقاب

که ز قد سرو کردی تکیه گاه
گاه از آن نرگس ز خاک پای جاه

غافلی از دور از آن می‌شنید
خاطرش زان هرزه گویی می‌رسید

گفت باوی کای بعشق رفته نام
عاشق و معشوق چون راند کلام

عاشق و نام کسان گفتن که چه
گوهر وصف کسان سفتن که چه

گفت کای دور از نشان عاشقان
فهم سوانی زبان عاشقان

زانچه باشد غرض باریست
سر این بر نکته دانان روشن است

گل که گفتم لطف رویش خواستم
ذکر سنبل قصهٔ مویش خواستم

سرو چه بود قامت رعنای او
من چه ام رسته ز خاک پای او

گر تو وقف از زبان گشتگوی
جز حدیث عشق از من نشنوی

گل باغ فتنه شاهزاده و جمال آراستن پی دل بردن

چون کل سیلا ما را شد با جمال
از بلاغت جمع در حد کمال

[illegible]

سرو نازش مایهٔ دیگر گرفت
باغ لطفش رونق دیگر گرفت

تا رسیده میوه بود از درخت
چون رسیدن شد بر آن مسعود بخت

خواطر السال چیدن خوشتش
وز پی چیدن چشیدن خوشتش

لیک بود آن میوه بر شاخ بلند
بود کوتاه آرزو زان کمند

شاهدی پر عشوه بود السان
کم زنش با جمالش هیچ جز

با سلاطین عرض خوبی ساز کرد
شیوه جولانگری آغاز کرد

گاه بر رسم تغوله پیش سر
بافتی زنجیره از مشک تر

گاه مشکین موی را بشکافتی
فرق کرده زان دو گیسو بافتی

یعنی از دی کام دل نایافتن
تا کیم خواهی بدینسان تافتن

که نهادی چین بتاج لعل روز
بر کمان ابروان از وسمه نور

تا زجان او برنکار برکمان
صید کردی تا به ... ابروان

چشم خود را کردی از سرمه سیاه
تا شدن در ... راه

[illegible]

[illegible]

برگ گل را دادی از گلگونه زیب
تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب

دانه مشکین نهادی بر عذار
تا بدان مرغ دلش کردی شکار

گه گشادی بند از تنگ شکر
گر شکستی مهر از درج گهر

تا چو شکر بردنش شیرین شدی
ز آن لب یارش گهرچین شدی

گه نمودی از گریبان گوی زر
زیر آن طوق مرصع از گهر

تا کشیدی با همه فرخندگی
گردنش را زیر طوق بندگی

گه نگاری دست سیمین بر زدی
زان نگارین آستین را بر زدی

تا نگارین ساعد او آشکار
دیدی و کردی چو آن چهره نگار

گه چه سرو قدش کردی قیام
تخت زر برداشتی از جای گام

تا ز بانگ جنبش خلخال او
تاج بر فرقش شدی پامال او

بودی القصه به صد مکر و حیل
جلوه گر چون سرو در هر محل

صبح و شامش روی در خود داشتی
یکدمش غافل از خود نگذاشتی

[illegible]

زانکه میدانست کز راه نظر | عشق دارد در دل عاشق اثر
جز بدیدار بتان دلپذیر | عشق در دلها نگردد جایگیر

تمثیل در بیان آنکه هر کس چیزی مدام بیند بدو آموخته گردد

بهر زلیخا را که جان پرورده باد | ساخت کاخی چون دل صوفی سفید
هیچ نقش و هیچ رنگی نی در او | چون رخ آیینه زنگی نی در او
هیچ جا از نقش او خالی نماند | شاه و ماهش جز رخ یوسف نخواند
پرده از سیما سراسر برگرفت | وز مراد خود حکایت در گرفت
یوسف آنگه کش نشاند از رو که رفت | صورت او دید او هر سو که رفت
صورت او را چو پی در پی بدید | آتش میلی بوصل او دمید
بر آن شد که کام او دهد | شکر کامی بکام او نهد
لیک برهانی ز غیبش رخ نمود | عصمت یزدانیش در قید بود
دست خویش از کام او ناکام داشت | کامکاری را بهنگامش گذاشت

دلارامی

دل از جا رفتن شاهزاده در مجلس اقبال

چون سلیمان با همه حلم و وقار | کرد در وی عشق او اقبال کار
در دل از مژگان او خارش خلید | وز کمند زلف او مارش گزید
زابروانش طاق آن کز طاق | وز لبش شد تلخ شهدش از مذاق
نرگس جادوی او خونش بخورد | حلقه گیسوی او تابش ببرد
اشک او از غمزه‌اش گلرنگ شد | عیش از یاد دهانش تنگ شد
دید بر رخسار او خال سیاه | گشت از آن خال حالش تباه
دید چون بیقراریش بر عذار | زآرزوی وصل او شد بیقرار
شوقش از پرده برون آمد ولیک | در درون اندیشه میکرد نیک
که مبادا گر چشم طمع وصال | طمع آن جان من گردد وبال
آن نماند با من غم دراز | مانم از جاه جلال خویش باز
دولتی کامد در آنجا و بیت | نگذرد از قبله اهل نیت

آمیزش یافتن سلامان و ابسال با یکدیگر از فرط اشتیاق

بود همچون بوم زاغی روزکور / جا گرفته بر لب دریای شور
بود از دریای شور آبخورش / داد آن تلخی شور را طعم شکرش
از قضا مرغی خوش الحان نام او / حوصله پر چشمهٔ آب خام او
سایهٔ دولت به فرقش افکند / تا بدش شور را به دریا بست
گفت بشتاب ای به شوری در گله / کاب شیرین نیست هم از حوصله
گفت زد کام به شیرین چون چشم / طعم آن شور کرد ناخوشم
زآب شیرین نام و نشانی نغور / طبع من آبشخور دریای شور
بر لب دریا نشسته روز و شب / در میان بحر مانم تشنه لب
به که سازم هم به آب شور خویش / تا نیاید رنج بی آبم به پیش

آمیزش یافتن ابسال با یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد / طالع ابسال فرخ فال شد

باقی آن مهر قدیم او نوی / شد به دو پیوند ایشان قوی
فرصتی صحبت تا بیگاه و گاه / یافت اندر خلوت آن ماه را
کام دل از لعل او حاصل کند / جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبی کوشش به خلوتگاه تافت / نقد جان بر دست بوس او بتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد / وز تواضع رو به پای او نهاد
شه سلامان نیز با صد عز و ناز / کرد دست عزم سوی او دراز
چون فتاد تشنه اندر آب گرفت / کام جان زان چشمهٔ نوشین گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز / زانکه بوس آمد قلاوز کنار
بس که میبودند با هم لب به لب / شد لبالب هر دو را جام طرب
کرده لبها شان به هم بسیار سود / ماند باقی آنچه اصل کار بود
هر سودایی که در سر داشتند / پردهٔ شرم از میان برداشتند
شکر شاده در میان بندی که بود / سخت تر میلی و پیوندی که بود

[illegible]

دانشکر آن یکی شیرین کر | شد بهم آمیخته شیر شکر
کام جان شیر و شکر بودن | ما شکر خواب سحر بربودشان

وحال پوستن سلامان با ابسال دیگر

صبحدم کاین شاه شکلین نقاب | بهر خواب آلود کان از رباب
میلها زین طاق زنگاری کشید | دیده ها را کحل بیداری کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب | چشم از بیداری شب نیمخواب
خارخاری از خمار شب درو | جنبشی از شوق یار شب درو
خاطرش از بهر دفع آن خمار | جرعه میخواست لیک از لعل یار
یار را بر تهمت اغیار خواند | پهلوی خود بر سریر زر نشاند
برقع شرم از جمالش باز کرد | عشرت دوشینه را او ساز کرد
روز دیگر بر همین دستور بود | چشم زخم دهر ز ایشان دور بود
روز با هفته بهفته ماه با سال | ماه و سالی خالی از رنج و ملال

[illegible]

[illegible]

همتش آن بود کان بی مطلب | بر روز افتد زبالا کز شب
لیک دور چرخ مکافات کمین | میزد آب من که بکذارم چنین
ای لبا صبحی که روز انجمم | چون شب آمد سلک آن انجم
وی لبا دولت که دادم و شام | صبحدم را نوبت آن شد تمام

تمثیل حکایت عرب کرسنه بر خوان خلیفه بغداد

روی در بغداد کرد اعرابی | در تمنای غنیمت یا ربی
بعد چندین روز با رنج انتظار | بر سر خوان خلافت شد بار
پیش او افتاد خالی اکرنند | یک طبق پالوده از جلاب و قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل | نرم و نازک چون لب اهل دل
ایمن از آزار سستی دندان خای | چون تن سستی برالکند درجای
چون ز مال از خوردن آن اسباب کی | با خلیفه کفت دور از ترس یک
کای ترا بر ذروه افلاک مهد | بستم اکنون با خدای خویش عهد

[illegible]

کاندرین مهمان‌سرای بی‌قوام / از برای چاشت باید بود و شام
خیز سوی خوان تو بنهم گام خویش / تا ازین بوده کنم برکام خویش
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت / ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینها بار زند منت و کرم / رحمت آمد شد چنین تدبیر
گفت تقصیر از تو شد ای زمان / فی زمانی قبله امن و امان
میکشم من جرم و فوت خویشتن / چون تو بگذاری چه باشد جرم من

خبر یافتن یونانیان از حال ابسال و محبت سلامان و نصیحت کردن وی را

چون سلامان شد حریف ابسال را / صرف وصلش کرده ماه و سال را
بازماند از خدمت شاه و حکیم / هر دو را دل شد ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز / محرمان گردند شان دانای راز
هر یکی پیش خویشش خواندند / با وی از هر جا حکایت راندند
نکته‌ها گفتند از نو و کهن / تا به مقصود از طلب آید سخن

شد یقین کان قصه از روی بجد / داستانی بیکم و بیکاست بود
هر یک اندر کار وی آنچه دیدند / در غلامی و مستی پای زدند
بر نصیحت باشد کار او قرار / گر نصیحت نیست نبود هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند / وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصحان پیغمبرانند از نخست / گشته کار عقل و دین زیشان درست
هر که از پیغمبری دم زد برو / جز نصیحت نیست کاری ناید او

نصیحت کردن شاه و حکیم سلامان را

شاه با وی گفت کای جان پدر / شمع بزم افروز ایوان پدر
دیده را اقبال من روشن ز تست / عرصه آمال من گلشن ز تست
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام / تا چو تو گل بدست آورده‌ام
چون گل از دست من دامن مکش / خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای تست تاجم فرق سای / وز برای تست تختم زیر پای

رو بمعشوقان نامرد منه | افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل بر شاهد رعنا مزن | تخت شوکت را به پشت پا مزن
منصب تو نیست چوگان باختن | رخش زیر ران بمیدان تاختن
نه گرفتن زلف چوگانی بدست | پهلوی سیمین بران گردن نشست
در شکارستان اگر بر افکنی | گاه آهو گاه نخجیر افکنی
به که زین آهو وشان شیر گیر | پیش نخجیر وار آماج تیر
در صف مردان روی شمشیر زن | ور تن گردان شوی گردن فکن
به که از گردن فکن جوئی جدا | پیش شمشیر زنی گردن نهی
ترک این کردار کن بهر خدای | ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای
سالها بهر تو بنشستم ز پا | شرم بادت گر فکنی از پا مرا

تمثیل آوردن و تهدید کردن شاه فرزند را

غرق خون پیش خسرو از شیرویه جفت | تتمه خویش در حق شیرویه گفت

کای بدان شاخی که آب از اصل خورد | سر کشید از آب قصد اصل کرد
اصل را چون کند شد سیلاب فراخ | خشک و بی بر بر زمین شد شاخ شاخ
چون سلامان این نصیحت گوش کرد | بحر طبع او ز گوهر جوش کرد
گفت شاها بنده رای توام | خاکپای تخت فرسای توام
هرچه فرمودی بجان کردم قبول | لیک از بی صبری خویشم ملول
نیست اندر دست دل تدبیر من | صبر فرموده است استاد و من
بارها با خویش اندیشیده ام | در خلاص تن بلا بخشیده ام
لیک چون یاد آن دم ازل آمده است | جان من بر ناله داد آمده است
ور فتاده چشم من بر روی او | کرده ام روی از دو عالم سوی او
در تماشای رخ آن دلپسند | بی تصبر مانده و بر باد رفته پند

تمثیل

گفت بازی رو به بچه مادرش | چون نتایج میوه آمد بر سرش

میوه چندان خور که نبود بی‌تکی | رستگاری باشدت زین ایستکی
گفت ای مادر چو بینم میوه را | کی توانم کار بستن این شیوه را
حرص میوه پرده هوشم شود | وز گزند سنگ فراموشم شود

نصیحت کردن حکیم شاهزاده را از ترک عاشقی

چون شه از پند سلامان شد خموش | شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش
گفت کای نو باوه باغ کهن | آخرین نقش بدیع کلک کن
حرف خوان دفتر هشت و چهار | خط شناس صفحه لیل و نهار
نازنین آیینه آدم تویی | نسخه مجموعه عالم تویی
قدر خود بشناس و مشمر سرسری | خویشتن کز هر چه گویم برتری
آنکه دست قدرتش خاکت سرشت | حرف حکمت بر دل پاکت نوشت
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش | بیش ازین در صحبت شاهد مکوش
روی در معنی کن آیینه را | پاک کن از نقش صورت سینه را

تا شود گنج معانی سینه‌ات | عرضه‌گاه معرفت آیینه‌ات
چیست شاهد صورتی پر عیب و ریب | از پی نقص آتشش پر کرده جیب
بر حریمش آلوده شهوتان مشو | در حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایه بخشش جان تست | قوت اعضا قوت ارکان تست
ای به شهوت تافتن وز جان ستیز | کوشش وارش خواهی بریز
بودی از آغاز عالی مرتبه | بر فراز چرخ بودت تکیه
در حضیض خاک بندت ساخته | شهوت نفست به زیر انداخته

تمثیل آوردن حکیم شاهزاده را در ترک شهوت به حکایت خروس

با خروس تاجدار سرفراز | آن شنودن گفت دی وقت نماز
هیچ دانا وقت شناسنده چو تو | در شناخت وقت ناراسد چو تو
با چنین دانایی ای دستان‌زنی | کنگر عرشت همی باید جای
ماکیان چند را کرده گله | چند گردی در ته هر مزبله

کفه بود اول مرا پا بلند / شهوت نفسم بدین پا فکند

گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی / در ته هر مزبله کی گشتمی

در ریاض قدس محرم بودمی / با خروس عرش همدم بودمی

جواب گفتن شاهزاده سخنان حکیم را

چون سلامان از حکیم آنها شنید / بوی حکمت از مشام او دمید

گفت ای جان افلاطون از تو شاد / صد ارسطو زیر فرمان تو باد

عقلها بودند از آغاز ده / ساختی ده را تو اکنون یازده

من نهاده روی در راه توام / کمترین شاگرد درگاه توام

هرچه گفتی عین حکمت یافتم / وز قبول آن بجان بشتافتم

لیک بر رای من این روشن است / کاختیار کار بیرون از من است

قدرت فاعل بقدر قابل است / قابلیت بی جعل جاعلست

هرچه آن را من از اول قابلم / کی توانم گردی آخر بسملم

بلکه

بلکه هست از قدرت فاعل بدر / برخلاف آن روان دادن ثمر

تمثیل آوردن شاهزاده حکیم را در باب اختیار

ساده مردی شد مسافر با پسر / هر دو را بر یک خر لنگ سفر

بود پا از محنت ره ریششان / بر سر ره کوهی آمد پیششان

کوهی از بالا بلندی پرشکوه / موج زن دریایی اندر پای کوه

بر سر آن کوه راهی بس تنگ / کز عبورش بود پای وهم لنگ

هیچکس زانجا نیارستی گذار / تا نکردی از شکم با همچو مار

هرچه افتادی از آن باریک راه / قعر دریا بودیش انجام کار

ناگهان شد آن خر کز خطا / زد پسر بانگ از قفایش کای هدا

شد خرم زین ره خطا گذارش / هر کجا باشد سلامت یارش

بر کففا بانگ کمزن ای پسر / کاختیار از دست او هم شد بدر

گر تو حکم راست خواهی جرأت / اختیار نجاکان بر خطرت

[illegible]

در بعض عیش شاهزاده از نصیحت کردن ناصحان

هر کجا از عشق جانی در هم است / محنت اهل محنت و غم در هم است
خامهٔ عشقی کش ملامت یار شد / گفت و گوی ناصحان بسیار شد
از ملامت پخته گردد کار عشق / ور ملامت کم فزون تیمار عشق
بی ملامت عشق جان پرور نیست / چون ملامت بیش شد خوشتر شدست
چون سلامان آن ملامتها شنید / جانش از تشنیع غم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند / بلکه شوری در درون او فکند
شهد عیش از وصالش تلخ شد / غرهٔ ماه نشاطش سلخ شد
بر نیامد هیچ جا از وی دمی / کش نیفتاد از ملامت ماتمی
جانش از تیر ملامت ریش شد / درد اندوهی که بودش بیش گشت
می‌نکاهد از ملامت جان مرد / صبر بر وی کی بود امکان مرد
می‌توان یک زخم خورد از تیغ تیز / چون پیاپی شد چه چاره جز گریز

[illegible]

[illegible]

روزها اندیشه کاری پیش کرد / بارها رای خود اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار / یافت کارش بر قرار آخر قرار
کرد آغاز وطن پرداخته / محملی از بهر رفتن ساخته
چون درآمد شب در آن محمل نشست / تنگ با ابسال در محمل نشست
هم سلامان نغز هم ابسال نغز / محمل از هر دو چو بادام دو مغز
وقت رفتن رفته بیرون هر دو تنگ / کانچنان خفته در آغوش هم
هر دو را پهلو به پهلو متصل / بود محمل تنگ از آن رفتن [illegible]
یار بی آید چون در بر بود / خانه هر چند تنگ‌تر بهتر بود
بلکه هر جا یار را افتد درنگ / کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

تمثیل در معنی آنکه با دوست در زندان به که با دشمن در بوستان

یوسف کنعان چو در زندان نشست / بر زلیخا آمد از هجر آن شکست
خانه بی او بر وی چون زندان تنگ شد / سوی زندان هر شب از آن آهنگ شد

[illegible]

کفش با او فارغی از داغ عشق
تا چشیده میوه از باغ عشق

چند زین بستان سرای نازنین
چون گنه کاران شوی زندان نشین

کفش با شد از جمال دوست دور
عرصهٔ آفاق بر من چشم مور

ور کنم با او به چشم مور جای
خوشترم شد زین گلستان سرای

چون سلاطین حبشه محمل براند
هند گویا ابر و کشتی ماند

از فصیحت فارغ و ایمن شدند
بازجو بر ساحل بحری فکند

دید بحری بس عظیم کردون کران
جنبشهای بحر پایان بی کران

قاف تا قاف ابتدا و دو او
تا به پشت گاو ماهی غور او

کوه پیکر موجها در اضطراب
گشته کوهستان از آن شد ناب روی

پایه نجمی اختران از هر طرف
اندر آن مستی علم آورده کف

ماهیان در روی ما پا بی بلع
همچو جوهر از صیقل داده تیغ

بلکه پیدا پیش چشم خورده بین
چون خطای نقش بر دیبای چین

کرده سطح آب را هر جا دو نیم
همچو تیغی دیبه را مقراض سیم

گر بجنبیدی نهنگش زین نشیب
جوز هر خوردی به زیر باتش اب

چون سلاطین بحر را نظاره کرد
بهر اسباب گذشتن چاره کرد

کرد پیدا زورقی چون ماه نو
بر کنار بحر اخضر تیز رو

هر دو رفتند اندر و آسوده حال
شد مه و خورشید از من هلال

شد روان با دبان بر سان خشت
همچو بط سینه بر آب اندر خشت

راه را بر خود بسینه می شکافت
روی از مقصد به سینه می ستاد

بود بر شکل کمان لیکن نه تیر
تیز پر تر میکند از آتش تیز

از بس ماهی که زورق زار اند
از دم دریا ز زورقی ماندند

شد میان بحر پیدا بیشه
وصف آن بیرون هر اندیشه

هیچ فرخ اندر همه عالم نبود
کاندر آن بیشه نکه خرم نبود

یکطرف در جلوه با هم جوق جوق | چون تذروان تاج چون قمری طوق
یکطرف صف صف همه دستان‌گری | ساز دستان کرده از منقار بر
نو درختان شاخ در شاخ اندرو | در نوا مرغان گستاخ اندرو
میوه در پای درختان ریخته | خشک و تر با یکدگر آمیخته
چشمه آبی بزیر هر درخت | آفتاب و سایه گردش لخت لخت
شاخ بود از باد دست افشان | مشت پر دینار از بهر نثار
چون نهادی پای بر ساق | ریختی از فرجه انگشت او
با بهشت عدن بر روز حساب | برگرفته از روی خود نقاب
چون سلامان دید لطف بیشه را | از سفر کوتاه کرد اندیشه را
با دلی فارغ ز هر امید و بیم | گشت با ابسال در بیشه مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن بهم | هر دو خرم چون گل و سوسن بهم
صحبتی از سرزنش اغیار دور | راحتی از سرزنش تیمار دور

نی ملامت پیشه با ایشان بجنگ | نی نفاق اندیشه با ایشان درنگ
گل در آغوش و خراشش خار نی | گنج در پهلو و رنج مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب | هر نفس از چشمه ساری خورده آب
گاه با بلبل بگفتا آمده | گاه با طوطی شکرخوار آمده
گاه با طاوس در جولانگری | گاه در رفتار با کبک دری
قصه کوته دل پر از عیش و طرب | هر دو میبردند روز خود بشب
خود چه زان بهتر که شاید با تو گو | در میان فرعی جویان بر کنار
در کنار تو بجز مقصود نی | مانع مقصود تو موجود نی

جواب دادن برآنکه یکی ازوی پرسید که مقصود تو ازین گفتگو چیست

خورده دانی گفت با آهوی تتار | کای ز داغ عشق عذرا داغدار
طی شد عمری بسر در جستجوی | چیست مقصود در این جستجوی
گفت مقصود آنکه با عذرا بهم | روی خویش آریم در صحرای عدم

[illegible marginal text]

درمیان دیده گیرم وطن / بر سر یک چشم با هم خیمه زن

دوست اینجا و درو دشمن نهم / جان خلق آسوده و تن زین هم

گر روم هر سو دو سه فرسنگ پیش / نایدم از آدمی دیار پیش

دیده گردد مو بمو اعضای من / قبله رویم شود عذرای من

با هزاران دیده روشن کنم / تا ابد نظاره رویش کنم

تا دویی باقی بود دوری بود / جان اسیر داغ مهجوری بود

چون شنید عاشق نکوی وصل کام / جز یکی می در نگنجد والسلام

در یافتن شاه فرار کردن شاهزاده و چاره آن کردن که باز آید

شه چه شد آگاه بعد از چند گاه / زان فراق جان گداز عمر کاه

ناله بر گردون رسانید از خروش / وز دو دیده خون چکانید از گروش

گفت تا هر جا خبر شد باز / کس نبود آگاه از آن پوشیده راز

داشت شه آیینه گیتی نمای / پرده اسرار همه گیتی گشای

[illegible marginal text]

چون ایشان

[illegible marginal text]

چون دل عارف بود از روشنان / هیچ حالی زان بد و نیک جهان

گفت کان آیینه را آرند پیش / تا در آن بیند رخ مقصود خویش

چون بر آن آیینه افتادش نظر / یافت از گم گشتگان خود خبر

هر دو را اندر کنار هم بدید / وز غم ایام بی اندیشه دید

با هم از فکر جهان پیوند دور / وز همه اهل جهان یکسر نفور

هر یکی شاه از لقای دیگری / همچنان از غم فراغی [illegible]

شاه چون جمعیت ایشان بدید / رحمتی آمد بر ایشانش پدید

بی ملامت کرد خلع طرح خویش / هر چه دانستی ز اسباب معاش

یکسر موی فرو نگذاشتی / جمله را آنجا مهیا داشتی

ای خوش آن وحشی پی یکی گره / کاورد شرط محبت را بجای

هر کجا باشند دو همدم بهم / خورده جام شادی و غم با بهم

جانشان صافی ز رنگ تفرقه / جانشان ایمن ز سنگ تفرقه

[illegible marginal text]

اندران اقبال شان ای کند | وندران دولت دکاری کند
نه که از بیم بکسلد بی‌وشیان | افکند بر رشتهٔ جان شیان
هرچه برار باب آفاق آمدست | یکسر از بهر مکافات آمدست
نیک کن تا نیک پیش آید ترا | بد مکن تا بد نفرساید ترا

تمثیل در بیان حکایت خسرو و فرهاد و شیرویه

کوهکن کان بازی پرویز کرد | روی در شیرین شورانگیز کرد
دید با شیرین سعی خود وصل خویش | شد بحکم آنکه دانی مایش
غیرت عشق آتش سوزان فروخت | خرمن تمکین خسرو را بسوخت
کرد حال حیلهٔ بازان هر | ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن بیچاره جانی بر هوس | ماند با شیرین همین پرویز و بس
چرخ کین کش هم چنین آئین نبود | درکف خسرو دو تیغ کین نهاد
تا به پیکر زخمش شیرین خسرو دور | و ز سر زخمش تشش انداخت دور

در بیان آنکه هر شئ که رست با صل خود رجعت میکند

شاه یونان چون سلامان زاید | کو با ابسال وصلش آمید
عمر فرو زین خار بس نکرد | و ز ضلالت روی در آتش کرد
ماند خالی از شاهی عرش | تا که گردد سربلند از فرش
تخت را افکند در پای تخت او | تا کف پایی که بوسد تخت او
درد روان افتاد زین غم آتشش | وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قوت هم کاشت | تا زابسالش یکی آزاد داشت
لحظه لحظه جانب او میشتافت | لیک چون استی از روی او بر نیافت
روی او میدید و جانش مستطیع | لیک با وصلش نیازستی رسید
زین تقاضا بر سر ره سخت او فتاد | خر بمرد و بر زمین خر او فتاد
هر دو مفلس از زین ماتم غنیم | گنج در پهلو و ما پیدا رم
تشنه از سوختهٔ تجربه تو خوب | چشمه پیش و ابجه محروم ازاب

اهل دوزخ را چه جنت زین بتر / اندر آتش جای و جنت در نظر

بر سلامان چون شد این محنت دراز / شد در رحمت بروی او فراز

شد برو روشن که آن از باب بود / تا مگر زان ورطه اش آید بدر

ترس ترسان جانب پدر آورد روی / توبه کار و عذرخواه و عفوجوی

آری آن مرغی که باشد نیکبخت / آخر آرد سوی اصل خویش رخت

تمثیل

از حکیمی کرد شاگردی سؤال / کای مهندس کیش فرزند حلال

گفت اگر گو عاقبت گردد شبیه / با پدر گر بخرد است و گر سفیه

چند روزی گر نماند با پدر / عاقبت خود را رساند با پدر

ورنه حال او برین معنی گواست / دست ازو بگسل که فرزند تو نیست

آن گیا کز خوید گندم خاسته ست / خوید گندم را ازو آراسته ست

گرچه میماند بوی آغاز کار / چون رسد وقت درو گردد جدا

دانش آن گوید که ادنی گندم است / نعت و نام گندمی از وی گم است

در نصیحت کردن پدر سلامان را و نه پذیرفتن وی

چون پدر روی سلامان را بدید / از فراق عمر کاه او رسید

بوسهای رحمتش بر فرق داد / دست مهر از لطف بر دوشش نهاد

کای به جود دست خوان سالار ملک / چشم انسان را جمال مردمک

روضه جان را نهال نوبری / آسمان را آفتاب دیگری

باغ دولت را گلی نوخاسته / برج شاهی را مه نوکاسته

عرصه آفاق لشکرگاه تست / سرکشان را روی در درگاه تست

پای تا سر لایق تختی و تاج / نیست تخت و تاج را بی تو رواج

تاج را مپسند بر فرق خسان / تخت را در زیر پای ناکسان

ملک ملک تست بستان ملک خویش / ملک را بیرون مکن از سلک خویش

دست ازین شاهد که داری باز کش / شاهی و شاهدپرستی نیست خوش

دور کن حنای این شاهد ز دست / شاه باید بود یا شاهدپرست

در شرایط آنچه پادشاه را از آن گزیر نباشد

هست شرط پادشاهی چار چیز / حکمت و عفت شجاعت جود نیز
نیست حکمت جز پی نفس لئیم / سخره حلم گردد و کریم
نیست از عفت که مرد هوشمند / دامن آلاید بیاری ناپسند
از شجاعت نیست کش سالار درون / قحبه از زانکه مردی بیرون
نیست از جود آنکه شواند کند / زانچه گرد آن خراج از تنگ شست
هر کرا این چار خصلت با منیت / از غرور و تبش خورد از منیت
آنچه در هر چار از و فتد خلل / در دل غرور کی دهد شاهیش محل
حرف حکمت را برین کردم تمام / وانچه مطلب است گفتم والسلام

در معنی آنکه سلامان از ابسال جدا ماند و چاره تقریراتی و در ترغیب
کشادر در اثر همت ارباب همت خصوصا اگر پادشاه

کیست در عالم ز عاشق خوبتر / نیست کار از کار او دشوارتر

[illegible]

نی غم یار اندکش زایل شود / نی تمنای وصالش حاصل شود
مایه آزار اوبی گاه و گاه / طعنه بدخواه و پند نیکخواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید / جامه آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگی غمناک شد / سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات خود نمی درخور بود / مردن از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد / در قضا با جان فشانی پا نهاد
پشته پشته هیزم از هر جا برید / جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند / آتشی در پشته و کوه افکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند / دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود / همتش بر کشتن ابسال بود
بر مراد خویش همت را گماشت / سوخت او را و سلامان را گذاشت
بود آن غش بر زر و این خوش / زر خوش خالص بماند و سوخت غش

[illegible]

چون ز معشوقش در آتش فکند | کر شکستی او فکند بر غرش فکند
کار مردان را از فرد اب نصب | نیست این از همت مرد این عجب
پیش صاحب همت این ظاهر بود | هر که بی همت بود منکر بود

تمثیل در معنی همت مردان اخلاص

دین پرستی کوره آتش پیش | گرم چون آتش یکی کار خویش
با منافق پیشه در دین دو رنگ | از ثبات دین در آتش جنگ
آن منافق گفت با این چون بیست | هان بیا از همتی داری بیست
زور روی شیر اطلب در اگر تخت | در ردای خویشتن پیچید سخت
در میان کوره آتش نهاد | در ردای خصم دین آتش فتاد
ماند سالم زان داغ دردین | هان ببین خاصیت نور یقین
کان دو روئی سوخت چون خاشاک خس | وانکه بیرون بود سالم ماند و بس

در معنی آنکه سلامان از ابسال جدا ماند و با آتش غرامی بی در نعمت

باشد اندر داروگیر روز و شب | عاشق بیچاره را حالی عجب
هرچه از تیر بلا بر وی رسد | از نگاه چرخ پی در پی رسد
تا گذشته از گلوش خنجری | از قفای آن در آید دیگری
گر بدارد دست از بیداد اوست | بر وی از سنگ رقیب آید شکست
در بگردد از نشین سنگ رقیب | باید از طعن ملامت کو نصیب
ور رهد زینها بریزد خون تیغ | شحنهٔ هجرش بصد درد و دریغ
چون سلامان کوه آتش بر فروخت | و اندرو ابسال چون خاشاک سوخت
رفت همتای وی و یکتا بماند | چون تن بیجان از و تنها بماند
ناله جانسوز برگردون کشید | دامن مژگان ز دل در خون کشید
صبح را اندوهش گریبان چاک زد | دود آهش خیمه بر افلاک زد
بس که از غم سینه کندن کرد ساز | سینه ناخن ناخنش شد همچو باز
بر وی از ناخن بس آزار خست | یکسر ناخن نماند از وی درست

سنگ میزد بر دل و بر سینه‌اش / بود آن نقد دل خویشش محک
چون ز کان بشکست آن سنگش عیار / نقد او آمد برون کامل عیار
چون از و دست تهی کردی گذشت / کندی از حسرت به دندان پشت دست
چون نه دیدی پنجه اندر پنجه یار / پنجه خود کردی از دندان فگار
زان که بر دیدی چو خالی بغل خویش / کندی از دندان ز انگشت خویش
آن شکر لب را ندیدی جای خالی / نی شکر آن شد که انگشت خای
روز و شب آنکه همراه خویش بود / از طپانچه بود خویش زانو کبود
هر شب آمدی روی بکنج خانه‌ای / با خیال خویش افسانه گوی
کای ز هجر خویش جانم سوخته / وز جمال خویشتن چشم دوخته
تا نبودی آتش جان من / نور بخش دیده گریان من
خانه در کوی وصالت داشتم / دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد / در وصال یکدگر صد گشاد

هر دو ما با یکدگر بودیم و بس / کار نی کس را بما ما را بکس
دست بیداد فلک کوتاه بود / کارها بر موجب دلخواه بود
شب همه خفتیم در آغوش هم / راز گویان و سر در گوش هم
در میان ما کسی را راه نه / هیچکس از حال ما آگاه نه
گاه چون آتش همی افروختم / تو همی بازی و من می‌سوختم
سوختی تو من بماندم این چه بود / این چه آیین با من مسکین بود
کاشکی من نیز با تو بودمی / با تو راه نیستی پیمودمی
از وجود ناخوش خود رستمی / عشرت جاوید در پیوستمی

تمثیل در بیان مفارقت حکایت عرب شتر گم کرده

آن عرابی چون شد اشتر در شتاب / از شتر افتاد چشمش پر خواب
از سبکساری شتر چون باری / دید گرد آغاز خویش فتاری
چون عرابی باز شد از خواب خاست / بی شتر دید آنکه آن اشتر کجاست

گفت واویلا که گم گشت آن صنم / ماند خاطر از خیال او به رم
کاش با او گشتمی من نیز گم / تا نرفتی بر سرم این ستم
هر کجا او رفت با او رفتمی / تا ازین دوری به یکسو رستمی
هر که آن گم‌گشته را وایافتی / با من آواره یکجا یافتی

ملول شدن پدر از بطالتی سلامان و چاره جستن وی از حکیم یونان

چون سلامان هم ازین سان همچنین / بود در روز و شبش حال این چنین
محرمان این پیش شه گفتند باز / جان او افتاد ازین غم در گداز
داشت با ابسال صد اندوه و بیش / اندرین آتش بی او غمی چون کوه پیش
با وصالش غم بود و بی وی نیز هم / از ضمیر او نشد تا حشر غم
گشته بد او از غم غمهای عجیب / بی غمی در وی دروغ افسانه‌ایست
چون کمال آدم رشد از محنت است / شد لقبش خلعت معمور درست
ریخت بلای وی از سر تا قدم / چل صباح ابر بلا باران غم

چون چهل بگذشت روزی زان تب / بر سرش بارید باران طرب
چون بود باران شادی ختم کار / گیرد آخر کار بر شادی قرار
لیک داند آنکه دانش پرورست / کاین قرار اندر سرای دیگرست
شه سلامان را در آن ماتم چو دید / بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
چاره آن کار زو نتوانست هیچ / بر رگ جان او فتادش تاب و پیچ
کرد عرض رای آن دانا حکیم / کای جهان را قبله امید و بیم
هر کجا درمانده را مشکلیست / حل آن از اندیشه روشن دلیست
در جهان امروز روشن دل تویی / بندسای قفل هر مشکل تویی
سوخت ابسال را آورد باز / پی سلامان را تو اکنون چاره ساز
گفتم این مشکل به خویش پیش تو / چاره جوی از عقل دوراندیش تو
رحمتی فرما که بس درمانده‌ام / در کف صد غصه مضطر مانده‌ام
داد آن دانا حکیم او را جواب / کای نگشته رایت از راه صواب

گر سلامان بشکند پیمان من / آید اندر ربقهٔ فرمان من
زود باز آرم بوی ابسال را / کشف گردانم بوی احوال را
چند روزی چاره کارش کنم / جاودان دمساز ابسالش کنم
از حکیم این سخن چون شه شنید / زیر فرمان وی از جان آرمید
خار و خاشاکی که در پیشش گرفت / هر چه گفت از جان پذیرا گرفت
خوش بود خاک در کامل شدن / بندهٔ فرمان صاحب دل شدن
بشنو این نکته که دانا گفته است / گوهری بس خوب نیکو سفته است
باش دانا بی لجاج و بی ستیز / یا رو اندر سایهٔ دانا گریز
رخنه گر نادانی افتد در مزاج / باید از دانا و دانایی علاج

در بیان حکمت حکیم یونانی در تربیت سلامان باصلاح آن روزگار

چون سلامان کرد تسلیم حکیم / زیر ظل رفت او و شد مقیم
شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او / سحر کاری کرد در تعلیم او

بادهای دولتش در جام ریخت / شهدهای حکمتش در کام ریخت
جام او زان باده ذوقی گیر شد / کام او زین شهد شکر ریز شد
چون بدانستی حکیم آن حال را / آفرید آن صورت ابسال را
گه دو ساعت پیش [illegible] / در دل او تخم تسکین کاشتی
یافتی تسکین چو آن [illegible] / رفتی آن صورت بسر حد عدم
همت عالی چو گردد [illegible] / هر چه خواهد آفریند بی گزند
لیک یکدم گر از او غافل شود / صورت هستی از او زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی / وصف زهره در میان انداختی
زهره گفتی شمع جمع انجم است / پیش او حسن همه خوبان گم است
گر جمال خویش را پیدا کند / آفتاب و ماه را شیدا کند
نغمه از وی در فضا گیرد تیز تر / بزم عشرت را نشاط انگیز تر
گوش گردون پر نوای چنگ او / در سماع دایم از آهنگ او

چون سلامان گوش کرد این سخن / یافت میلی بوی از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت / در درون آن میل را بسیار یافت
چون وی در رغبت این سعی حکیم / کرد اندر زهره تاثیری عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد / در دل و جان سلامان کار کرد
نقش ابسال از ضمیر او بشست / مهر روی زهره بر وی گشت درست
حسن باقی دید و از فانی برید / عشق باقی را ز فانی برگزید

در صفت حال شاه سلامان و نشاندن پدر او را بر تخت و دادن او را سلطنت

افسر شاهی چه خوش سرمایه ایست / تخت سلطانی چه عالی پایه ایست
هر سری لایق بان سرمایه نیست / هر قدم شایسته این پایه نیست
چرخ سا پایی سزد این پایه را / عرش فرسا فرقی این سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست / دل بمعشوق همایون فال بست
دامنش زآلودگیها پاک شد / همتش طیاره در افلاک شد

همت او کنگره جو تاج را / پایه و تخت فلک معراج را
شاه یونان شهریاران را بخواند / سرکشان و تاجداران را بخواند
جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان / نیست در طی تواریخ جهان
بود هر لشکرکش و هر لشکری / جالس آن جشن از هر کشوری
زان همه لشکرکش و لشکر که بود / با سلامان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از هر دری برداشتند / سر بطوق بندگی افراشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد / تخت ملکش زیر پای از زر نهاد
هفت کشور را بوی تسلیم کرد / رسم کشورداریش تعلیم کرد
کرد انشا در جهان هنگامه / از برای او وصیت نامه

وصیت نامه که حکمای یونان بفرمان جهت شاهزاده نوشتند

ای پسر ملک جهان جاوید نیست / بالغان را غایت امید نیست
بشنو اکنون عقل دین اندوز را / مزرع فردا شناس امروز را

دفتر دوم از کتاب سلسلة الذهب

پیش از آن کاید بسر این کشاکش — دولت جاوید را انجم بکار

هر عمل دارد بعلمی احتیاج — کوشش اندر دانش همی گیر دراج

آنچه خود دانی ز دانشمندان — وانچه نی می‌پرس از دانشوران

هر چه گیری بحکم دین بگیر — نی بحکم مدبر دین نا پذیر

هر کجا گیری بحکم دین فره — آن فره را هم بحکم دین بده

کیسه مظلوم را خالی مکن — پایه ظالم بآن عالی مکن

آن فتح در فاقه و فقری شگرف — وین کند از بالفسق و ظلم صرف

عاقبت این شیوه گردد شومیت — غم شود از بار و هر دو گردنت

رو متاب از راههای مستقیم — کان بود دستور شاهان قدیم

او بدوزخ رفت و تو در پی مرو — نیمه دوزخ بسان وی مشو

جهد کن تا هر خطا و هر خلل — گردد از عدلت بنفعه خود بدل

نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم — خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم

تو شبانی و رعیت چون رمه — در شبانی دور باش از دمدمه

در شبانی شیوه دیگر مگیر — ور شبانی قد خود بر تر مگیر

خود تو منصف شو چو نیکو بنگری — چیست اصل کار گله با شبان

باید اندر گله سرهنگان ترا — هر ضبط گله گرگ افکنان ترا

چون سگ گله همه سر در کشند — لیک سر بر گرگ نی بر گوسفند

بر رمه باشند بلای بس بزرگ — چون سگ درنده باشند یار گرگ

از وزیران نیست شاها زآن گریز — لیک دانا و امین باید وزیر

تا نهد احوال ممالک را تمام — تا دهد بر صورت احسن نظام

باشد اندر مال و ملک شه امین — تا رود بر خیر خلق خود از کمین

زانچه باشد قسمت شاه و حشم — از رعیت نی فزون گیرد نه کم

مهربانی با همه خلق خدای — مشفقی بر حال مسکین و گدای

لطف او مرهم نه هر سینه ریش — قهر او کینه کش از هر ظلم کیش

نی بدی در صورت خیر و قوی | پیش ارباب خرد تا بخردی
چون به یک مصلح همه آلودگی | خوی او زآلودگی آسودگی
منهی باید ترا هر سو بپای | راستین و صادق و زیرک بجای
آنکه باشد از وزیر اندر نفیر | پرسش او را میکنی با وزیر
هم بخود تفتیش کن آن حال را | ساز عالی پایه اقبال را
آنکه بهر تو کفایت میکند | ظلم بر شهر و ولایت میکند
آن کفایت نی سعادت کردنست | همه دوزخ بهم آوردنست
کافری ای وای از وی دور نیست | گر کند آخر ده خود را دیت
خط کافی چون چنین ور آفت شود | نفس او طغیان کند کافر شود
هست پیش زیرکان ارجمند | حکم کافر بر مسلمان ناپسند
قصه کوته هرکه ظلم آیین کند | ور بی نیات ترک دین کند
نیست در گیتی روی با دادگری | کس نخورد از خصلتها داوری

کار و دین و دنی خود را تمام | جز بدانایان مکن والسلام

در بیان معنی آفاق و انفس و شرح کیفیت سلاله انسال

باشد اندر صورت هر قصه | خرده بینان را ز معنی حصه
صورت این قصه چون آمد تمام | باید از معنی آن کام یافت
وضع این راه دانی از که است | کو بسر گار راه آورده است
زان غرض نی قیل و قال یاوه است | بلکه کشف سر حال یاوه است
کیست آن شاه و حکیم او را مراد | وان سلالها چهار از شوی چه زاد
کیست انسال از سلالها کان مآب | چیست کوه آتش و دریای آب
چیست ملکی کان سلالها را رسید | چون وی از انسال ها را گشت پدید
کیست بهره کاخر از وی آل بود | رنگ انسال آتش آئینه زدود
شرح اینها یک بیک ای اهل شنو | پای تا سر گوش باش و هوش شو
صانع بیچون چو عالم آفرید | عقل اول را مقدم آفرید

ده بود سالک عقول ای [illegible] | وان دهم باشد مؤثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام | عقل فعالش از آن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر | اوست در گیتی کفیل نفع و ضر
هست تن چون بند جسمانی و جسم | گنج او مستغنی آمد زین طلسم
او بذات عقل خود ز اینها جداست | گر چه پیوند است اینها هر چه خواست
روح انسان زاده آثار اوست | نفس حیوان مسخره تدبیر اوست
زیر فرمان وی اند اینها همه | غرق احسان وی اند اینها همه
او به فرمان حق است ای دیگران | زیر فرمان وی خوبان بران
چون بنعمت شناسای او را راست | راه دان از شاه او را خواست
بر جهان فیضی که از وی میرسد | بر وی از بالا به بالا میرسد
همچنانکه راه بود آن بو العجب | فیض بالا را حکیم آید لقب
هست پی پیوندی چشمش مراد | آنکه گفت این از پدر پی خط زاد

زاده

زاده بسیار کرد این امت | نام این زاده‌ها سلاله امت
کین سلاله این تن شهوت است | زیر احکام طبیعت [illegible]
تن کجا از مستعانان تمام | گیرد از ادراک محسوسات کام
هر دو از رو عاشق یکدیگر اند | جز بحکم اقتضای جسم نگذرند
جمله آن دریا که در وی بوده اند | وز وصال هم در و آسوده اند
بحر شهوتهای حیوانیست این | لجه لذات نفسانیست این
عالمی در موج او مستغرق اند | وانکه مستغرق او دور از حق اند
جمله آن اطفال در عجب قریب | وان سلاله ماند از وی بی نصیب
باشد آن تن غرس اخلاط | طی شد آن آتش شهوت انبساط
کرده محجوب طبع اندر کنار | وان شهوت فرو ماند ز کار
جمله آن نسل سلاطین شاه | وان نهاد دل و تخت عز و جاه
میل لذتهای عقلی کرده است | رو بدار الملک عقل آورده است

چیست آن آتش ریاضتهای سخت
تا طبیعت را زند آتش به رخت

سوخت زان آتش طبیع و جاهلی ند
دامن از شهوات حیوانی بماند

لیک چون عمری به آتش بود خوی
که کشش در وخراق آمد بروی

زان حکیمش وعظ حسن زهره گفت
گرد جانش را به مهر زهره جفت

تا به تدریج او به زهره آرمید
وز غم ابسال عشق او رسید

چون به زهره آن کمالات بلند
کز وصول آن جان ارجمند

زان جمال عقل نورانی شود
پادشاه ملک انسانی شود

با تو گفتم اجمل این اسرار را
مختصر آوردم این گفتار را

گر مفصل بایدت فکری بکن
تا مفصل آیدت اسرار کهن

هم برین اجمال کاری این خطاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

در ختم کتاب و نصیحت نفس خود گوید

جامی ای کرده بساط عمر طی
در خیال شعر بودن تا بکی

بکجاوه

همچو خامه چند باشی خامه کار
در سواد شعر هیچ نامه دار

موی تو شد در سیه کاری سفید
رو سفیدی زین هنر کم دار امید

زانکه گفتی وقت عذر آوردنست
در دخود استغفرالله گفتنست

وقت استغفار کن نفس و نفس
نفس را دار این نفس همراه و بس

زاب استغفار چون شستی دهان
کو دعای دولت شاه جهان

مدح شاه کامران یعقوب بیگ
فیض باران آمد و من تشنه ریگ

ریگ تشنه کی شود از آب سیر
بر وداع او کجا باشد دلیر

چون بود سیری ازین آب محال
بر دعا بهتر بود ختم مقال

عالم از فیض تو اشتیق زده شد
نوبت عالیش بلند آوازه شد

هر دمش جاه و جمال تازه باد
مدت ملکش برون از اندازه باد

تم

[illegible] کتاب سلامان و ابسال

گاه تفسیر گفت و گاه حدیث	گاه تسویلهای دیو خبیث
یکزمان از سخن بیار آید	تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن	گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات او دقایق خواند	وز مقامات او حقایق راند
سخنان گفت جمله پخته و نغز	لیک از پوست پی نبرده بمغز
چون تو باشی ز ذوق و حال تهی	ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی بسود دخان	که فلان داشت این و آن همان

تمثیل

بابه گفت اولی در ده	پت جیزی ز نان گندم به
گفت هرگز تو خورده بابا	گفت من خود نخورده ام اما

بود جد مرا کهن سالی	یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی جوالی شهر	که گرفتی ز نان گندم بهر

بقیه

بسخن شیخ روز را گذراند	بجمیل جانب اختتام رساند
و آنچه ایچ که نقد گفته	بود را نید کان تپیته
خبر آورد و بید کاسه طعام	داشت محجوب وظیفه شام

حکایت آن عرب

عربی را که بود ساکن بر	جانب ی فتاد رای سفر
دید شد کالجه طباخ	چرب رودی نغز و گستاخ
بتعجب که یا غلم ماذا	خذ فلوسا و اعطنی هذا
فلس از او ستد و بجای نهاد	یک بدستی ز آن بدستش داد
عرب آن نغل نهاد و گذشت	گرد بازار شهر و کوی گشت
ناگهانش میان شهر و غلو	چرب رود ان نغل فتاد خرد
چون نماندش آن مسکین	که بسر آتش کند زمردم

بغل از روی تهی گیرد ازاک | خرزه بر کف نهاد و میزند باک
ایها المسلمون بیاد اوری | هل وجدتم ممثل هذا الشی

در بیان سیر و خوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدیت

خواهی جنگ و حیات بد ایست | صلح مرگ از حیات بیزاریست
میگریزی ز زخم نشتر مرگ | چه کنی روی در برادر مرگ
خواب دیدی لیت زندگانی گاه | نقد خود را ز دزد وار نگاه
مثل کشتن بدرکه و مه | که سپردن بدزد کالا به
مگر این دزد از آن بود بالا | که سپردن بدو توان کالا
هر چه جز حق همه غمست و حزن | چه سرا و دکان چه بچه چه زن
بر تو باشد ز هر یک اندوهی | که تحمل نیاورد کوهی
لیک چون نفخه ز حق گذرد | گرچه غم کوهها بود ببرد

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ان لعد منزل البرکات | فی احایین دهرکم نفحات
متعرض شوید آنها را | قابل آن کنید جانها را
ای بسا نفخه کامد و تو بخواب | بر شامت زد و تو مست و خراب
میبد بوی گل نسیم سحر | لیک از آن هیچ دفعه را خبر
نفخه آمد ز حق بنده زنشتی | نفخه آمد دماغ بگرفتی
نفخه آمد نصیب بیداران | نفخه آمد طبیب بیماران
آنکه بیدار نه نیافت نصیب | وآنکه بیمار نه نجوید طبیب
ای خدا نفخه گر اهت دار | که شوم از شمیم آن بیدار
بار بفرست نفخه دیگر | که به بیداریم بود درخور
بعد از آن نفخه که من بمن | بروم بوکشان بسوی گلشن
گلشنی کان بود از آن عرض | جنة عرضها السما و الارض

در بیان [illegible] تعالی [illegible] عرضها السموات والارض

طبقات است این زمین و آن	هفت اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت اعلی است	عرضها الارض والسماوات
چون عیان شد غیب قدس قدم	عرض این هر دو شد بهشت [illegible]

در بیان قوله [illegible] الناس نیام [illegible]

قال خیر الوری علیه سلام	هذا الناس بجمع و نیام
فاذا ماتوا هم فان کرهو	سکرات الموت بعد انتبهوا
آدمی زاده و مبتلای ملال	فی النفس و هوا و وبال
غیر تن پروری ندارد خوی	سوی دانش ورد نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش	نکند شرح نظر آب و گلش
پی نبرده ز فرط نادانی	جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او بود در این محسوس	همت او بر آن بود مقصور

غرض او بود جنبش و کسب	اکتساب از نفس مجب
هر کاتش همه هوا و هوس	نزند پی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام	خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوی ارکان را	جمله اقطاع کرده شیطان را
گشته بر یک شغل دیگر بند	که نیارد گذشت از آن پیوند
مرد یک خیک را دهان ببرید	روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دارش نگاه	با خیک دگر گشایم راه
زود بگشاد خیک دیگر سر	داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته	دست بر کش بر بند آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش	بست کالای خویشتن بارش
زن بیچاره چون بدفع فساد	نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و خیک می‌انگیخت	خیک روغن بخاک می‌بریخت

غرض او بود

بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بکسستی ز بنگ خیک و تنک / کار را بر چراغ کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد / دم ز آئین ره نوردی زد
زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن سگ و لیکن
همچو آن زن بدین جهان شد بند / خویش را زیر حکم دیو فکند
غفلتش بست دیده ادراک / گر ندارد از آن فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار
شود آگه رو بار خویش نگاه / که برو مکر دیو چون زد راه
جوی چشمش شود ترشح جو / هر گز از چشمه سار قلیب گوا
لاجرم روز ضحکت و استبشار / خون فشاند ز دیده خونبار
همه خاک عیش و مستبشر / او ز رنج و عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر نمردی ز خواب سر بردار
چون قد مدح عاشقان گفتند / تتجافی جنوبهم گفتند
چون نسیمی تن به بستر باشت / سر بر آور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق امین / سر بر جت نساده بر بالین
یار بیدار مرد عشق پرست / خفته در خوابگاه عشرت است
پیش عارف کسی که ره نبرده / زنده حق نبود و غیر حق مرده
زنده جاودان ترا پس / مرده کار آنچه بیکسی در بر
حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر و بصیر / چشمت از مردگان تمتع گیر
چند باشی در این معامله گرم / شرم بادت از این معامله شرم

چون جهانشه ز ایمانست | بی جهانی دلیل طغیانست
که فلان میر یا فلان دستور | یا فلان صدر آفتی زصدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست | نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود | جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور | بر اعادی مظفر و منصور
بالقصه آنچه شاه آید باب | صدر ازینها ز تار و پود گرفت
بر قدم هر کسی مناسب او | که بود لایق مناصب او
طرفه تر آنکه این گروه خسان | گرد تند از محال حرص بدان
هر چه بر مسند جاه و جلال | بنشیند از نوم و تیقظ او دل
یک بیک باک کنند از و باو | بنشینند کان تیغ دیگر
طبع انسان بدان بود مجبول | که کند هر چه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که گوید بیش دروغ | گیرد ش نقش از آن دروغ فروغ

گرچه باشد همه خطا و غلط | نکند رد آن به هیچ نمط
کند ادغان بصدق گوینده | همچو آن ساده مرد خربنده

قصهٔ روستایی که درازگوش چنانک پشت ریشش با خر فروشان برده دلال فریاد برداشت که که خر بخرد خر جوان و ... روستایی چون آن بشنید و برداشت از فروختن خر از آنکه پشیمان شد

سر فرازوش خر فروش آمد | کای یاران خر فروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی | راه این چه صدر راست می پویی
سخنی گویمت بمن کن گوش | بمنش زده بکس مفروش
در بر شد که بجز ستوده الاغ | که تو گفتی کنم به شهر سراغ
ای عجب کان خر اس من بودی | روز و شب یار آن من بودی
یار در خانه و بکرد جهان | من طلبکارش آشکار و نهان
با تو بخشید ادکای سلیم القلب | کرده ده هزار تو نعم و دام و سلب

بلکه هرگز ترا نبوده ست آن | گر تو گویم بسی ربوده ست آن
سالها شد که راکب او یی | قصهٔ او ز من چه میجویی
بگزافی که بر زبان وسه باک | راندم از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع سقط | از جهالت چه او فتی بغلط
خواجه را بین که عمرهای دراز | بوده در حرص و بخل و جمع آز
غیر جمع درم نورزیده | گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش ز کام بی دندان | به از آن کز نهادش یک نان
گر کشندش ز پنجه چون انگشت | [illegible] برون از مشت
ور درم واری از کفش برند | به که دیناری از کفش برند
همه کذبست و افترا و نفاق | نه هر بویی از وفا و وفاق
سخرت از و ز جانب [illegible] | که برد در کمال رین قاج
باشد القصه مرد [illegible] | زان بشرح هنری بود مذموم

سرود تا یک تا

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود